

نام رمان: طلوع از مغرب

نویسنده: منا معیری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



نگاه کلافه اش از ظرف های تلنبار شده ی روی کانتر بالا آمد و رسید روی لکه های تیره ی سینک و بوی متعفن زباله ها..می توانست

ردیف مورچه هائی که از جعبه ی کاهی رنگ پیتزا بیرون می آمدند را هم ببیند..دستش را کشید دور لبش..چشم هایش را بست ا شاید کمی آرام شود..کمی آرام شود قبل از آن که دهانش را برای کشیدن فریادی بلند باز کند..امادگی داشت همان لحظه اینکار را انجام دهد ...

سنگینی نگاهی را حس کرد..خدا خدا کرد خود احمقش نباشد..اصلا و ابدا در شرایطی نبود که حساب بزرگتری و کوچکتی کسی را بکند..مخصوصا او..چشم که باز کرد نگاهش به دخترک افتاد..اسمش را زمزمه کرد..آیلین..بر خلاف اسم شیک و قشنگش اصلا بچه ی قشنگی نبود..موهایش قرمزی خاصی داشت و مثل این بود که موهای فردارش را به زحمت با برس باز کرده اند..روی سرش پف کرده بود ..مثل بچه شیرینی کوچکچشم های درشت و قهوه ای اش معصوم و ترسیده بود...دلش دوباره خواست فریاد بزند و بدش نمی آمد مشت اش را در چانه ی عماد بکوبد..البته اگر پیدایش می کرد..اگر ...

نگاه کرد به دخترک که خودش را عقب کشیده و پشت ستون اشپزخانه پناه گرفته بو د..نفس اش را بی صدا پووف کرد بیرون..

سعی کرد آرامش نداشته اش را پیدا کند..البته اگر می توانست..اگر دستش به عماد و فلور نمی رسید و اگر دستور از خسرو خان نداشت..چند نفس عمیق دیگر گرفت و قدمی برداشت..سعی کرد از میان گلوی به هم چسبیده اش صدای آرام و لطیفی

بیرون بکشد..از همان هائی که وقتی حسابی حالش خوب بود داشت..صدا زد..ایلین..من و یادت میاد عمو جون..؟!!

دخترک از پشت ستون نگاهش میکرد..از این فاصله درشتی چشمانش واضح تر بود..بی اختیار یاد شخصیت های کارتونی افتاد..از همان کارتون های ساخت ژاپن که چشم ها را انقدر درشت نقاشی میکردند..

ایلین واقعی مقابل چشمانش صاحب یک جفت از همان چشم های کارتونی بود..نگاه گیج دخترک حس دلسوزی اش را تحریک کرد..کم ی روی زانو خم شد و گفت، من عمو ویهان هستم..من و یادت میاد..؟!!

ایستاده بود داخل تراس و دود سیگارش را میداد بیرون..توانسته بود چیزی به خورد دخترک بدهد..البته اگر جیغ زدن های عصبی اش را نادیده می گرفت..عماد چه بلائی سر زندگی اش آورده بود..؟!!

دستش مشت شد و نشست روی نرده ی تراس..شدت ضربه اش باعث شد گلدان نیم بند روی نرده بلرزد و پرت شود پائین..نفس اش حبس شد..منتظر جیغ و ناله و حتی فریاد کسی بود اما وقتی صدائی نشنید جرات کرد چشم باز کند و سرش را بگیرد سمت تراس

زیری..گلدان دقیقا افتاده بود روی بالش و پتوئی که پهن شده بود..ابروهایش را داد بالا..کدام مشنگ دل خجسته ای ان موقع از سال توی تراس می خوابید..؟!!

پک اخر را هم به سیگارش داد و شانه بالا داد..باد زد و گلدان را انداخت کسی چه می دانست..تازه نه خسارت جانی به جا گذاشته بود و نه مالی..برای اطمینان دوباره سرکی کشید،،نخیر همه چیز امن و امان بود..ته سیگار را زیر پایش فشرد..کثافت از سر و روی خانه بالا

می رفت با یک ته سیگار بیشتر به جایی بر نمی خورد..
 گوشی موبایل را از جیب بغل کت اش بیرون کشید و برای بار بیست و چهارم با عماد
 تماس گرفت..راه افتاد سمت اتاق دخترک و به
 صدای پشت گوشی اش پوزخند زد..خاموش بود..
 نگاهش چرخید سمت اتاق خواب..نور نیمه جان خورشید از
 میان پرده ی نارنجی به داخل می تابید و انگار تمام اتاق رنگ گرفته بود..م ی
 توانست بوی عطر فلور را حس کند..بینی اش را کیپ کرد و پا پس کشید..
 حتی نایستاد تا تصویر بزرگ مانی را به دیوار
 ببیند..تصویری که لبخند جذاب پسر هجده ساله ای را نشان میداد..دستش را دوباره

دور

دهانش کشید و سرش را بالا گرفت..فکر کردن به مانی را
 نمی خواست..یازده ماه بود که نمی خواست یادش بیاید مانی نامی را
 میشناسد..نه صورتش ..نه به چند دفعه ای که با هم شام خورده بودند و آنهمه خوش گذشته
 بود..نه به شباهت میان مانی و فلور..هیچ
 کدام را حالا نمی خواست..

نگاهش را گرفت سمت ایلین که میان اتاقش ایستاده بود و جوی کوچکی از مایع زرد
 رنگ زیر پاهایش راه گرفته بود..گوشه ی چشمانش
 چین خورد و با زبان دندان اسباب اش را لمس کرد..ادرار یک بچه شیر...؟!؟
 بدش نمی آمد داد بزند یا سرش را بکوبد به دیوار ..از همان فاصله چشم غره ای به
 دخترک رفت..دستشوئی خونتون کجاست..؟!!

ایلین با انگشتی به دهن نگاهش کرد و بعد کمی دورتر را نشان داد.. نفس عصبی اش را فوت کرد بیرون و تشر زد.. می دونی کجاست و وسط اتاقت کار خرابی میکنی..؟ بیا تو حمام خودت رو بشور.. زود..؟! دخترک که قدمی به عقب گذاشت بیشتر عصبی شد.. انهمه فشار از طرف خسرو خان.. نبودن عماد و گریه های فلور.. حالا هم وضع به هم ریخته ی خانه و دختر مقابلش.. بدش نمی امد بگوید بدرک.. گوش به جیغ هایش هم نداد.. عادت این نیم وجبی را می شناخت، محال بود با رضایت و بدون سر و صدا راضی به کاری شود .. دستگیره ی حمام را که فشرد و بازش کرد قلبش از ضربان ایستاد.. جیغ های ایلین باعث شد نگاهش کند.. دخترک با چشم های بست ه جیغ می کشید و می لرزید... وان پر از خون درست جلوی چشمانش بود ... میان راهروی بیمارستان بالا و پائین رفت.. پشت درب اتاق عمل که رسید پاهایش شل شد.. بوی بیمارستان که می پیچید به سرش می خواست عق بزند و ناراحتی هایش را بالا بیاورد.. قسم خورده بود پا نگذارد اما حالا آمده بود.. ایستاده بود میان راهرو.. بین ده ها آدم دیگری که با نوعی دلسوزی نگاهش میکردند.. نمی دانست با خسرو خان تماس بگیرد یا نه.. این زندگی هر دو سرش باخت بود.. می ترسید با گفتن وضعیت فلور اوضاع بدتر شود.. تکیه داد به دیوار و دوباره شماره گرفت.. لعنتی.. لعنتی.. پوف کلافه ای کشید و لعنت دوباره ای نثار کل اموات عماد

کرد.. آنقدر خسته و عصبی بود که می توانست چشمش را ببندد و دهانش را باز کند و هر چه که می خواست بگوید.. به محض خروج پرستار جلو دوید.. تنه زد به چند نفری که مثل او می خواستند حرف بزنند.. صدایش را بلندتر کرد: من همراه فلور افشار هستم.. پرستار نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و بعد به آیلین: شما همسرش هستین..؟

سر تکان داد: نه.. برادر همسرشون هستم.. الان.. الان چطوره..؟ - با من بیاین.. دوید پشت سرش و نگاهی را از اندام کشیده پرستار گرفت: به هوش اومده..؟ - خون زیادی از دست داده.. آسیب شدیدی هم به عصب دستش رسیده.. فعلا می مونه تو ریکاوری تا تثبیت وضعیت بعد از اون میاریمش تو بخش.. شوهرش کجاست؟ چه سوال هائی میپرسیدند.. سر تکان داد: ایران نیستن.. - مشکلی تو خونه داشتن..؟

زبانش را کشید روی دندان.. بدش نمی آمد دق و دلی اش را اینجا خالی کند اما ترجیح داد آرام باشد.. روز بدی را شروع کرده بود.. هم خودش.. هم بچه شیر کوچولو... پرسید: میتونم از حمام اینجا استفاده کنم.. این بچه خودش و خیس کرده و فعلا کسی نیست تا بچه رو بدم بهش.. نگاه سنگین پرستار را روی آیلین حس کرد: آگه اون صحنه رو دیده می تونم از روانپزشک بیمارستان بخوام ویزیتش کنه..

نمی دانست قبل آمدنش آیلین چیزی دیده یا نه.. جرات پرسیدن هم نداشت.. کافی بود فلور به هوش بیاید.. می دانست بابت اینکار چه بلائی سرش بیاورد.. کلافه سر تکان داد: نمی دونم.. این بچه یه مقدار حساس.. نمی خوام فعلا با غریبه ای روبرو بشه.. یه کم که آرومتر شد حتما میبرمش..

حالا هم که.. پوفی کرد و به دخترک نگاه کرد.. هنوز هق هق میکرد اما بالاخره تمیز شده بود..

کمی پف کرده و مژه های دسته دسته شده.. البته اگر جیغ های کر کننده اش را در حمام نادیده می گرفت..

مجبور شده بود تحمل کند و تحمل کردن اصولا با شخصیت اش جور نبود.. ابروهایش را کمی درهم کرد تا دخترک را مثلا تنبیه کند.. سر تکان داد که چیه..!؟

دخترک لب برچید و گوشه ی لب هایش دو تا چال کوچک افتاد.. چال روی لب دیده بود اما کنار لب نه.. بچه ی عماد و فلور بهتر از این نمی شد.. بی حوصله گفت:

- چیزی می خوای حرف بزن.. من زبون کرو لال ها رو بلد نیستم.. اکی..؟

به چشم های آماده گریستن اش که نگاه کرد دلش کمی نرم

شد.. فقط کمی.. به اندازه ی کافی تحمل اش کرده بود و بیشتر از آن میشد اجبار و متنفر

بود از به اجبار کاری را

انجام دادن.. لب باز کرد و سعی کرد کمی مهربان تر صحبت کند: نگران مامانی..؟ حالش خوب میشه..

دخترک آب دماغش را بالا کشید: گشمنه..

چشمانش بیشتر از آن گشاد نمی شد... بچه شیر گرسنه نگران نبود..؟ دقیق تر نگاه

کرد.. نگاه دخترها را همیشه می خواند.. حداقل حدس هایش درست از آب در می آمد اما

این یکی را نمی فهمید.. اصلا مگر میشد او را دختر حساب کرد..؟

یک لحظه فکر کرد وقتی هجده ساله اش شود چه شکلی می شود.. نه.. هنوز شبیه بچه شیر

بود.. نه جذاب نه

خوشگل.. دخترک سمج ایستاده بود و نگاهش میکرد: غذا می خوام..

دستی به پیشانی اش کشید و دوباره فحشی نثار عماد کرد: بین تو.. نه.. بچه، بین بچه من امروز اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم.. گرسنه ات شده..؟ می تونم از بوف ه بیمارستان برات یه آبمیوه و کیک بگیرم.. پس دنبالم بیا و رو اعصابم راه نرو.. فکر کرد لحن جدی و سردش را متوجه شده اما وقتی چشم های لجوجش را دید فهمید اشتباه کرده.. دستی دور دهانش کشید و برخواست..

..زیر چشمی نگاهش کرد.. فکر کرد قحطی رنگ آمده بود.. سبز پسته ای برای لباس بیمارستان.. آنهم بچه ها..؟!!

لباس بیمارستان به تنش گشادی میکرد.. جثه ی ریز و ضعیفی داشت.. به خودش گفت که تو اون خونه زنده مونده معلوم جون سخت بوده

همانطور که به غذا خوردن اش نگاه میکرد گوشی موبایلش را برداشت تا تماسی با تارا بگیرد.. دخترک با اشتها ساندویج همبرگرش را گاز میزد..

دستمالی برداشت و داد دستش و با ابرو اشاره کرد گوشه ی دهانش را پاک کند.. به محض برقراری تماس توپید: چه عجب..!!

صدای لوس تارا را که شنید گوشه ی چشمش را جمع کرد: ویهان.. عزیزم دیشب دیر وقت از مهمونی برگشتم نشد بزنگم.. خوبی تو..؟ گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت: کجا بودی که نتونستی یه تماس بگیری..؟! - بد اخلاق نباش دیگه.. بیا اینجا.. بیا رفته خونه ی خاله اش.. من تنهام.. اووم.. بیا.. ابروهایش را داد بالا.. بدش نمی آمد برود ...

_نمیشه..

- ویهان..!!!

سرش را داد بالا و پووف کرد: درگیرم..باشه یه وقت دیگه..بینم تو مگه امروز کلاس نداشتی..چرا خونه ای..؟

غرغرش را که شنید خنده اش گرفت: دیشب دیر وقت اومدم خواب موندم..ساعت کوفتی هم زنگ نزد..نمیای؟!
- نه..

- قهر کردی الان..؟!

تارا غر میزد: گوشت با منه ویهان..؟ اصلا خودت کجائی..برای چی درگیری..؟!

دخترک غذایش را خورده بود و دست به سینه نگاهش میکرد..انگار داشت از پشت گوشی موبایل حرف ها را میشنید:بعد بهت زنگ میزنم. ...

چشم هایش را ریز کرد گوشی را گذاشت و کمی برو بر دخترک را نگاه کرد تا از رو برود..اما نخیر..این بچه

برخلاف ظاهر آرام اولیه اش مارمولکی بود امری فرمایشی که نداری..؟!

دخترک قلتی به مردمک های درشتش داد: امر و فرمایش یعنی چی..؟نفس اش را داد بیرون و درخواست:هیچی ولش کن..پاشو بریم. .

دست هایشان میان دست های هم ..سایه هاشان کنار هم..کوچک و بزرگ..ضعیف و قوی..

به دخترک که روی صندلی ماشین به خواب رفته بود نگاه کرد..دود سیگارش را فوت کرد بیرون..هوای سرد و دم نفسش با دود

سیگار دیدش را تار کرد..اما باز هم می توانست تصویر واضح دخترک را ببیند..مگر چند سال داشت؟!کوهی از مشکلات را در زندگی اش می دید..حضور مادری افسرده..پدری عوضی برادری که..

ته سیگار را زیر پایش محکم فشرد..آنقدر محکم که کمی از فشاری که تحمل کرده بود را کم کند..بچه ی بیچاره چه گناهی داشت..بچه شیرو مارمولک هم که بود حق

زندگی داشت..نه اینکه این ساعت از شب داخل ماشین عمویی بخوابد که حتی نسبت خونی هم با او نداشت ... هیچ کسی نباشد تا حالش را بپرسد..تا نگران مدرسه ی فردایش باشد . تکیه داد به در ماشین و نگاهی به بیمارستان انداخت..وضعیت فلور ثابت شده بود..منتقل شده بود به بخش..عماد به تماس هایش پاسخ نمی داد ..

خسرو خان هم دیر یا زود می فهمید چه خبر شده..کاش می توانست بی خیال همه چیز شود..

حالا باید بود و زن و بچه اش را جمع میکرد نه اینکه چند ماه بگذارد و برود بدون هیچ نشانی..صدای ویبره ی گوشی اش باعث شد تکانی بخورد..

با دیدن اسم خسرو خان نفس عمیقی کشید..حلال زاده که می گفتند همین بود دیگر..گوشی را گرفت دم گوشش:جونم خسرو خان..

- عماد و پیدا کردی..؟

گوشه ی لبش چین خورد..عادت همیشگی اش بود..نه سلام..نه حال و احوال..فقط چیزی را میپرسید که برایش اهمیت داشت..مثل عماد که مهم بود و خودش که مهم نبود..

- جواب نمی ده..

- این و که می دونستم..قرار بود برام پیداش کنی..

- یه جوری میگین پیداش کن انگار تو خونه اش نشسته

است..به هر کی میشناختم زنگ زدم..هر جایی هم که فکر میکردم رفته باشه

سرزدم..دیگه مونده از پلیس اینتر پ لبخوام دنبالش بگرده..منم از کار و زندگی ام زدم

تا دنبال شازده باشم..

- راجع به برادرت درست حرف بزن..کارو زندگی تو رو هم دیدم..

پوزخندی به برادری که خسروخان گفته بود زد..نخیر این آدم

..این به اصطلاح پدر عوض شدنی نبود..لحن اش را آرام تر کرد:برای گوشی اش پیغام

گذاشتم..هر وقت روشن کنه برمیگرده..

- چه پیغامی گذاشتی که برمیگرده..؟اگه قرار به برگشتن بود تا حالا می اومد..

زبانش را کشید روی دندان و نگاه کوتاهی به آیلین انداخت:فلور تو

بیمارستان..

سکوت خسروخان به معنی این بود که می خواست باز هم

بشنود:رگ دستش و زده ..

- زنده است..؟

نمی دانست با گفتن اینکه هنوز نفس می کشد خسرو خان خوشحال میشود یا ناراحت..اصلا

غیر عماد مگر کسی برای خسرو خان اهمیت هم داشت..؟

- زنده است..نیاز به جراحی داره..عصب هر دو دستش از کار افتاده..

- کدوم بیمارستان..؟

حتی نپرسیده بود آیلین کجاست..انگار مهم نبود..تعجب نکرد

که خسرو خان از فلور پرسید..هر چیزی که باعث میشد عماد برگرده مهم بود..هر چیز..

نام بیمارستان را گفت و سوار ماشین شد..روی صورتش عرق نشسته بود..کمی پتوی مسافرتی را پائین تر کشید و راه افتاد..انگار همان چندقطره عرق روی دلش سنگینی میکردوخم شد و با پشت دست پیشانی اش را خشک کرد..حالا بهتر شده بود..

خمیازه اش را فرو داد و نگاه اشکی اش را به تایمر ماشین انداخت..کمی از نیمه شب می گذشت..دخترک چنان آسوده به خواب رفته بود انگار مدت ها بود خواب راحت نداشته..پوزخند زد..معلوم بود که خواب راحت و بی درد نداشته..تحمل یازده ماه گذشته مطمئنا کار دخترک نبود ..

خمیازه ی دوم اشک بیشتری به چشم های خسته و خوابالودش انداخت..با پشت دست کنار چشمش را پاک کرد و کمی بیشتر روی پدال گاز فشرد..

باید قبل از آنکه پشت فرمان از حال می رفت خانه ی فلور..

کمی از وسایل دخترک را جمع میکرد و البته وسایل مدرسه اش..فردا از صبح حسابی سرش شلوغ بود و وقتی نداشت تا برای مارمولکی مثل او خرج کند..

چه بهتر که میفرستادش مدرسه..یک جورهایی جای خوبی برای وقت کشی بود..لبخندی از این فکر کنج لبش نشست..شاید سری هم به تارا میزد..

لبش را کشید داخل دهانش و ول کرد..

ماشین را جلوی آپارتمان خاموش کرد..نیم نگاهی به صندلی کناری اش انداخت..موهایش فر شده بود و حالا چهره ی معقول تری داشت..نگاه که میکردی شباهت خاصی بافلور و

عماد نداشت.. شاید کمی لب و دهانش به عماد رفته بود.. فقط کمی.. بلندی پلک های بسته اش به دو بند انگشت میرسید.. یاد سرنتی پیتی افتاد..

بی دارش میکرد یا می گذاشت همانجا بماند..؟ پیاده شد و دو قدم سمت درب ورودی ساختمان برداشت.. همه اش ده دقیقه بالا کار داشت.. یک قدم دیگر فاصله گرفت... اما اگر کسی می آمد.. دزد یا ولگرد.. بچه را می ترساند.. اگر وحشت میکرد.. کلافه نگاهی به درب آهنی مقابلش و ماشین پشت سرش ان داخت.. نمی خواست خواب راحت دخترک را خراب کند.. مشتش را کوبید روی پیشانی بلندش و غرید: از کی تا حالا دلسوز دختر بچه ها شدی..؟!

عماد که باباشه گذاشته رفته.. به تو چه.. هان.. به تو چه.. انگار به همین جمله احتیاج داشت تا در را باز کند و وارد حیاط آپارتمان شود.. درست سر سومین پله میو میو گربه ای باعث شد قدم هایش متوقف شود.. تنها گذاشتنش به جیغ های عصبی بعدش نمی ارزید.. آهسته پله ها را بالا رفت.. حتی نخواست سرو صدای آسانسور بیدارش کن د.. به خانه ی گند گرفته نگاه هم نکرد.. نکبت که دیدن نداشت.. خرت و پرت های روی کاناپه را با پاهایش ریخت پائین.. چندتائی هم کوسن زیر کاناپه گذاشت..

روی پنجه ی پا دوید سمت اتاق خواب.. لکه های خونابه هنوز روی سرامیک های جلوی حمام دیده میشد.. دیوانه.. دیوانه..

دستی به فک و چانه ی درشتش کشید و لعنتی دوباره نثار عماد و آن همه بی توجه ای اش کرد.. کیف مدرسه اش را گرفت و هر کتابی که دم دستش بود را داخل آن چپاند..

اینطور که معلوم بود برنامه ی درسی ای وجود نداشت.. کشوی کمد طرح کیتی را باز کرد.. هر چیزی بود به غیر از لباس.. فلور واقعا مادر این بچه بود..؟!

نچی کرد و کمد را باز کرد..بوی بد ادرار باعث شد عقب بکشد..لبش را زیر دندان فشرد تا فریاد نزند..حقش بود همین الان با یک اردنگی بیدارش میکرد..تمام لباس های جیشی اش را گذاشته بود داخل کمد و گند زده بود به همه چیز..از زیر پایش روپوش کالباسی را هم برداشت..لکه های رویش به نظر قدیمی میرسید..

باید اول برای دخترک خرید میکرد و وای به حالش اگر می خواست در خانه ی او هم از این کارها بکند..با پایش روی زمین ضرب گرفت..

اصلا مگر قرار بود او را به خانه ببرد..!!؟!

یعنی خسرو خان نمی خواست از نوه اش مراقبت کند..؟! می خواست به خاطر اتفاق یازده ماه قبل..به خاطر رفتن عماد..این بچه را مقصر بداند..؟! خستگی اش چند برابر شد..حالا باید با این بچه خرس اعصاب خرد کن کارخراب کن چه کار میکرد..؟!!

کوله پشتی را انداخت دور بازویش کنار حمام خم شد و عروسک کچل و زشت را برداشت..شاید با دیدن این عروسک دخترک حال بهتری پیدا میکرد..

دلش یک نخ سیگار می خواست..تمام سلول های تنش درخواست نیکوتین داشت..با سر انگشت شقیقه اش را مالید..دلش چند ساعت خواب راحت می خواست بی سر خر.. بی تلفن..بی خسرو خان و دستورهایش..صدای ضربه هائی که بی توقف به درب ورودی میخورد باعث شد قدم هایش را تند کند..عماد برگشته بود!!..!!

نگاهش از روی صورت دختر مقابلش گرفت سمت کاناپه می خواست مطمئن شود بچه بیدار نشده..این ساعت از شب حوصله ی سرو صدای اضافی نداشت..

- نگاه به ساعت کردی خانم..این چه وضع در زدنه..؟!!

دختر سر کی به داخل خانه کشید: شما تو این خونه چی می خواین..؟ اصلا کی هستین..؟ آیلین کجاست..؟!

ابرو بالا داد و پوزخند زد: امر دیگه..؟! شماره شناسنامه نمی خواین احیانا..؟! بچه پرروئی زیر لب گفت و خواست در را ببندد

- چیکار میکنی آقا.. میگم آیلین کجاست..

لبخندش کج بود: بین خانم نسبتا محترم... آیلین خوابه.. پس بی سروصدا برو رد کارت.. اصلا کی هستی..؟ مدیر ساختمون..؟؟! نکنه نگهبان محه ای..؟!

ابروهای دختر که گره خورد پیشانی اش قرمز شد: من نگهبان محله ام..؟! الان که زنگ زدم به پلیس متوجه میشی چه خبره.. برو کنار بینم آیلین کجاست..؟

دستش را کشید بین موهای درهمش و پوف کرد.. این دیگر از تحمل اش خارج بود:

بین خانم وقت خوبی برای راه رفتن رو اعصاب من پیدا نکردی.. این بچه بیدار بشه خودم خفه ات میکنم.. شنیدی..؟!

شنیدی اش را محکم تر گفت اما یک لحظه نفمید چه شد.. ضربه ی محکمی روی گردنش حس کرد.. برای یک لحظه نفس اش بند آمد و جلوی چشمانش سیاهی رفت..

یکی داشت بالای سرش حرف میزد.. یکی هم داشت دست می گذاشت داخل جیب شلوارش.. اینجا چه خبر بود.. سعی کرد چشم های خسته اش را باز کند..

میان پلک هایش تصویر واضحی از دخترک.. کمی چشمانش را تنگ کرد و دوباره باز کرد.. خوابیده بود..؟! تکانی به خودش داد و خواست بلند شود.. درد بدی پیچید دور گردنش.. آخ بلندی گفت و دستش را گرفت همانجا..

- اقا باید ببخشید. من نمی خواستم اینطوری بشه.. فقط ترسیده بودم.. امروز که رسیدم خونه از همسایه ها شنیدم چه اتفاقی افتاده.. راستش این مدت که فلور جون اینجا زندگیمیکرد کسی از آشناهاشون نبود.. من همسایه ی پائینی هستم... زیاد میام اینجا پیش آیلین.. من ترسیدم بلائی سر بچه اومده باشه.. نمی خواستم شما رو..

تازه یادش آمد.. این دختر نیم وجبی او را زده بود.. او را زده بود..؟؟!! ویهان را زده بود..؟؟!
 زبانش را کشید روی دندان و دهن باز کرد: چه غلطی کردی..؟؟!
 - من از کجا.. کجا میدونستم شما عمومی آیلین هستین..
 - که نمی دونستی.. مگه نگفتم این بچه بیدار شه خودم خفه ات میکنم.. هان.. گفتم یا نه..؟!
 فریادش بلند بود.. برای یک لحظه چشمانش چرخید سمت آیلین..
 ایستاده بود میان اتاق و میلرزید.. ادرار از روی شلوار لیموئی اش هم مشخص بود..

نفهمید به خاطر ترسیدن او بود یا نه.. جلوی آیلین خم شد و اخم کرد: مگه بهت نگفتم باید بری دستشوئی..؟!!

- این بچه مشکل داره.. دعواش نکنید.. وقتی میترسه کنترل ادرار نداره.. آقای رستگار..
 پلک هایش را روی هم فشرد.. اینجا وسط جهنم زندگی عماد چه میکرد..؟ برخاست و: گورت و گم کن..

در را محکم بست.. به جهنم که تمام اهالی ساختمان خواب بودند..
 از تصور وان خونی حالش بد شد.. رفت سمت توالت.. ایستاد و شلنگ آب را گرم و سرد کرد.. خم شد و درست جلوی صورت گریان دخترک زانو زد:

ببین بهت چی میگم..دیگه توی لباست کار خرابی نمیکنی..تو دختر بزرگی هستی..خیلی بده که همش بوی جیش بدی..باشه..؟

نگاه به صورت کوچولویش کرد..چانه اش از بغض میلرزید...

_نترس آیلین خانم..من مواظبت هستم..ویهان اینجاست تا مواظب آیلی کوچولو باشه..مثل سوپر من..دوست داری..؟- من میشم سوپر من تو..خوبه..؟؟

- نه...تو هالک هستی..مثل اون قوی هستی..تازه داد میزنی و بد اخلاق..هم هستی.. گوشه ی لبش را زیر دندان فشرد..خوبی به این نیم وجبی نیامده بود..چشم غره ای رفت و شلنگ را برداشت: میتونی دوش بگیری یا کمکت کنم..!؟

دلش می خواست صدای زنگ گوشی اش را نشنود..سرش را بیشتر داخل بالش فرو برد..کاش یکی خفه اش میکرد.._ اینجا چی می خوای..؟

.دخترک با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد..

از مدل چشم های درشت شده ی دخترک خنده اش گرفت:

فضول خانم...چشاتو هم اینجوری درشت نکن..اکی..؟_انتظار..

حالا چشمان خودش بود که درشت شده بود: میتونی انگلیسی بخونی..؟

دست های کوچولو جلو آمد و به انحنای کلمات را دست کشید:بلام بخونم..

- کلاس چندمی تو..؟

زیر نور آفتاب ملایمی که از پنجره می تابد قرمز خوش رنگی شده بود:باید می رفتم پنجم..

اخم کرد: ببین کوچولو..من می دونم چند سالته..چجوری می خواستی بری پنجم..؟تو فقط هشت سالته..

دخترک هم اخم کرد.. خط اخمش درست مثل خودش بود: نه سالمه... جهشی خندم..
صدای زنگ گوشی اش دوباره بلند شد.. از تخت پرید پائین و گوشی را برداشت: جونم
خسروخان..

- دختره رو بردار بیار اینجا.. با خودت هم کار دارم..

نپرسید چه کاری.. یا راجع به عماد بود یا شرکت عماد.. ماشین
عماد... سرمایه ی عماد..

دستی به موهایش کشید: میام..

رفت سمت دستشوئی و نگاهی به آشپزخانه انداخت.. از دیدن ریخت و پاش آنجا قدم
هایش شل شد.. نگاهش از روی میز چرخید سمت

چای ساز روشن و قوری پر از چای.. این نیم وجبی چای دم داده بود..؟

اصلا مگر قدش به پریش برق و کانترهای بالا میرسید..؟ از تصور اتفاقی که ممکن بود وقت
خوابش بیافتد لرزید..

عصبانی برگشت سمت اتاق: کی بهت گفت به وسایل آشپزخونه دست
بزنی..؟؟!

دخترک ترسیده خودش را عقب کشیده بود.. چسبیده بود به دیوار.. برای یک لحظه یاد

دختری که دیشب دیده بود افتاد.. یک چیزی راجع ب ه

ترسیدن و کنترل ادرار..

دستش را کشید دور دهانش و نفسش را حبس کرد.. چند لحظه ای ساکت ایستاد.. به خودش

غرید که خبر مرگت زودتر بیدار میشدی تا ا

بچه از گرسنگی نره تو آشپزخونه..

قدمی به عقب برداشت: برو تو آشپزخونه بشین تا پیام.. آیلی دست به چیزی نزن.. شنیدی..؟ فقط بشین تا پیام..

با عجله دست و صورتش را شست و از کمد لباس ها تیشرتی برداشت.. آنقدر با عجله سمت آشپزخانه رفت که پپایش به لبه ی کاناپ ه گرفت.. فریاد تا نوک زبانش آمد اما ساکت ماند.. نباید کاری میکرد تا این مثلا کدبانو بترسد..

نشست پشت فرمان و عینک را سراند روی بینی اش.. نیم نگاهی به دخترک انداخت و اخم غلیظش.. گوشه ی لبش رو به بالا

رفت: کمر بندت و ببند.

دخترک شانه بالا داد و همان طور بغ کرده و طلبکار نشست.. خنده ای از سر حرص کرد.. زندگی با این بچه حتما پیرش میکرد.. شک نداشت.. کاش خسرو خان بزرگی به خرج میداد و نگه اش میداشت.. خم شد و کمر بندش را بست.. از همان سر صبحانه که گفته بود خسرو خان قرار است ببیندش اخم کرده بود.. انگار او هم دل خوشی از این بابابزرگ نداشت.. فکر کرد بهتر است اول فکری برای لباس هایش بکند.. با شلوار تریکوی خانگی و تی شرت و شال گردن زیادی بد به نظر میرسید..

با بدجنسی نوک بینی دخترک را کشید: می خوام بریم خرید.. دوست داری..؟ دخترک چینی به لب هایش داد و شانه داد بالا.. کارش در آمده بود.. ناز کشی باید میکرد... انهم از این بچه شیر اخمو..!؟

پوفی کرد و صاف نشست..به جهنم که قهر بود..مثل عماد همیشه طلبکار بود..به قول خسرو خان تره به تخم اش میرفت حسنی به بابا ش جلوی اولین فروشگاهی که در مسیرش بود نگه داشت:پیاده شو..زود.. میان رگال لباس ها چرخید..بلوز و شلواری برداشت و جلوی سینه ی دخترک گرفت..با تعجب به لنگه های بلند شلوار نگاه کرد به نظر که ه اندازه بود..دستش را بلند کرد و با اشاره خواست فروشنده ای نزدیک اش شود..دستش را گذاشت پشت گردن دخترک و او را کشید جلو درست مثل شیری که بچه اش را از گردن به دندان میگرفت..خنده اش را خورد و به دختر جوان چشمک دوستانه ای زد:میشه لطفا ت و انتخاب لباس برای این کوچولو کمکم کنید..؟ این لحن مردانه و در عین حال مهربان را گذاشته بود برای همچن مواقعی..مخصوصا روزهایی که کار بانکی داشت..یک لبخند..کمی نرمش کارش را به راه می انداخت. . دخترک که از اتاق پرو بیرون آمد سر و وضع بهتری داشت..بلوز و شلوار سبز خوشرنگی پوشیده بود..فکر کرد با موهای قرمزش شبیه ی ک قاچ هندوانه ش ده..ابروئی بالا داد و لبخند دلچسبی نثار فروشنده کرد..دختر جوان انگار منتظر تائید او بود که چند تائی لباس خانه و سوئی شرت هم به خریدهایش اضافه کرد..بعد هم چندتائی لباس نخی و سفید روی خریده ها گذاشت. . دست دخترک را گرفت و نایلکس خریده ها را هم به دست

دیگرش..حالا کمی خیالش راحت تر شده بود..اینطور اگر در خانه ی خسروخان هم کارخرابی میکرد لباس اضافه داشت..فکر کرد باید از یک دکتر هم وقت بگیرد..سری هم به فلور میزد..کارهای مغازه اش هم مانده بود..عماد هم که هنوز گم و گور بود..کسی را هم باید می فرستاد ان جهنم را تمیز کند..دستی لای موهایش کشید و نفسش را پوف کرد بیرون،...لعنتی..لعنتی.. کنار دیوار قدیمی خانه نگه داشت..می خواست چند قدمی با دخترک راه برود..نمی خواست او را اینطور بغ کرده تحویل خسروخان دهد..باید این بچه چیزی برای جلب کردن توجه خسروخان از خودش نشان میداد..اما تا دلش نمی خواست حرف نمیزد..اخم هم که میکر د شبیه بچه شیرهای عصبانی میشد..روی پوز و چانه اش چین میخورد..دستش را گرفت..دست کوچولوی نرم میان دست های بزرگش..واقعا نه ساله بود..؟! کمی فکر کرد..می خواست یادش بیاید متولد چه ماهی از سال است یا اصلا چه سالی به دنیا آمده است.. همان وقی که خارج از ایران بود و عماد بابت بارداری فلور ذوق زده بود..نیم نگاهی انداخت..سرش را گرفته بود پائین و دنباله ی موهای دور گردنش را پوشانده بود..کلاه بافت سفید به رنگ موهایش می آمد..در این دو روز حتی یک کلمه هم از فلور نپرسیده بود..اگر نه سال ه بود باید درک میکرد... نمی کرد..؟! چرا درک کردن بچه ها انقدر سخت بود!..!

از روی پله های سیمانی بالا رفت..دلیل دلبستگی خسروخان به این عمارت قدیمی را درک نمی کرد..حتی امسال همان تعمیرات ساده را هم انجام نداده بود..انگار بعد نبودن مانی و عماد زندگی در این خانه هم مرده بود نفهمید چرا اما دست دخترک را محکم تر گرفت..صدای بلند تلویزیون نشان میداد خسروخان مشغول کارهای روزانه اش است..رسیدگی به گلدان های محبوب اش..حسن یوسف..قهر کن..وقتی بچه تر بود از قصد توپ فوتبالش را می کوباند سمت ایوان و هر بار هم میخورد ب ه گلدان ها..دنبال خالی کردن حرصی بود که از همسر مادرش داشت..پدري که چهل وچند سال با او تفاوت سنی داشت.خسروخان روی صندلی لهستانی محبوب اش نشسته بود..زیر پله های بالا..جلوی ورودی عمارت خاک گرفته..رفت سمت میز و ریموت کنترل را برداشت و صدای پخش را کم کرد:سلام..عفت خانم نیست..؟ - عفت خانم دو هفته است که نیست..

نشست روی مبل روبرویی و دخترک را نشانده روی پایش:به بابابزرگ سلام نکردی..؟اهسته زیر گوشش پیچ پیچ کرد..دخترک سرش را کج کرد و منقبض شد..بچه شیر به بناگوشش حساس بود..؟!بد

نقطه ضعفی داده بود دستش..خندید و بار دیگر زیر گوشش پیچ پیچ کرد..دخترک با همه ی مقاومت اش خندید..خنده ی ریز و خوش اهنگ..از ته دل هم نبود اما بالاخره بعد دو روز خندیده بود..کافی بود..نبود..!؟

سنگینی نگاه خسروخان را که حس کرد عقب کشید اما دستش همچنان دور تن کوچک دخترک حلقه بود..

خسرو خان نگاه خیره اش را گرفت: رفتی ب بیمارستان..؟ - نه..اول اومدم اینجا..چه خبر شده..؟

ایستادن خسروخان را با چشم هایش دنبال کرد اما دست هایش شال و کلاه بافتنی را باز کرد..شیر کوچولو عرق کرده بود..خسروخان برگه ای را سمتش گرفت: فکرکنم عماد همین جا باشه..اول برو اینجا..نمی خوام باز گمش کنم..

پوزخندش پررنگ بود..نگران عماد بود..؟این بچه اهمیت نداشت..؟فلور روی تخت بیمارستان هم همین طور..؟!

بلند شد و ایستاد:باشه خسروخان..امر،امر،شماست..فکری برای دختر شازده کردین..؟!!این بچه مدرسه داره..

خسروخان برگشت پشت صندلی اش:با تو راحت تره..ببرش.. دندان هایش را روی هم فشرد..انقدر محکم که استخوان فک و صورت اش برجسته شد.. دستش را گذاشت پشت گردن دخترک:میری تو حیاط بازی میکنی تا پیام..آیلی جایی نمیری..باشه..؟!

توجه ای به نگاه ناراضی دخترک نکرد و هلش داد سمت بیرون..به جهنم که پله های سیمانی ممکن بود باعث زمین خوردنش

شود..امروز باید تکلیفش را روشن میکرد..لب زیری را

کشید داخل دهان و از بین دندان هایش غرید: با من راحت تره..؟!

آره خوب من دو جین بچه بزرگ کردم..بابای نمونه ای هم بودم..د آخه پدر من چی میگی برا خودت..هان..؟! من دو روزه از کارو زندگی ام افتادم..میگم به درک چشمم کور جور عماد و میکشم اما قرار نیست بچه اش و هم نگه دارم..میدونی تو این دو روز چند بار مجبور شدم بیرمش حمام..؟زنگ بزن عفت خانم بیاد این بچه رو تر و خشک کنه..مادرش هم بالاخره مرخ ص میشه دیگه..

خسرو خان هنوز مشغول خاک بازی با گلدانش بود و همین بیشتر عصبانی اش میکرد..دلش می خواست هوار بکشد اما م ی دانست فقط با زبان خوش می تواند پیرمرد را راضی کند..نزدیک تر شد و دست هایش را گذاشت روی میز:این بچه زندگی ی سختی داشته..یه سر باهام بیاین خونه ی عماد..به خدا جای آدمیزاد نیست..حالا که خودش نیست..زنش هم افتاده گوشه ی بیمارستان شما قیم و بزرگ تر اون بچه این..خسروخان..!! - فقط امروز..شب میای دنبالش و میبری..من نه حوصله ی بچه دارم نه حوصله ی قیم کسی بودن..

ویهان طعنه اش را گرفت..بعد بیست سالی که در کنارش زندگی کرده بود شده بود هر کسی..؟!دستانش را برداشت و سر تکان داد:حق با شماست..بیست سال قیم و بزرگ تر من بودین مگه چی شدم..؟سی و هشت سال هم برای تخم و ترکه ی خودتون پدری کردین هیچی به هیچی..

نگاه خیره ی خسروخان را که دید راه افتاد سمت در: دیگه تا شب هم لازم نیست بمونه.با خودم میبرمش..

با چشمان سرخ از عصبانیت دخترک را برانداز کرد..نشسته بود لبه ی حوض و با انگشت میان آب، بازی میکرد..بدبخت تر از

خودش این بچه بود..یاد پنج شش سالگی خودش افتاد.وقتی

مادر بیست ساله اش عقد خسروخان شده بود..حالا بیست سال م ی

گذشت و هنوز برای خسرو خان هر کسی بود..حرص اش را با فریاد سر دخترک خالی کرد:بلندشو از سر حوض..لباسات و خیس کردی!..

دخترک با سر پائین دنبالش راه افتاد..صدایشان را شنیده بود که بی هیچ سوال و جوابی قدم برمی داشت..با حرکتی پرشتاب

ماشین را از پارک درآورد.گوشی اش را برداشت و شماره گرفت:الو..پیمان امروز بیکاری..؟

- باز کجا خراب شده که طلبکاری تو داداش..؟!

- بین حوصله ندارم..بیکاری یا نه..؟

- امروز کلاس ندارم..چطور..؟!

- بیا بیمارستان...زودتر خودت و برسون..

- یا علی..چی شده ویهان..؟!تصادف کردی..؟!

پیچید داخل خیابان اصلی و غرید: تصادف چیه..؟بیا کلید

مغازه رو بدم بهت..جنس اومده تو انباره گمرک مون ده بری تحویل بگیری..

ماشین جلوئی بی هوا سرعتش را کم کرد..مجبور شد محکم ترمز بگیرد..دخترک پرت شد جلو.. نفهمید چطور گوشی موبایلش را انداخت و خیز گرفت سمتش..سرش تا جلوی داشبورت خم شده بود که کشیدش عقب:چرا کمر بندت و نبستی..!?!!

فریادش داخل فضای بسته ی ماشین اگو شده بود که ضربه ای از پشت دوباره تکانشان داد..فریاد بعدی اش با کوباندن دست هایش روی فرمان بلند شد..روز لعنتی اش چه شروعی داشت..اول خسروخان حالا هم تصادف ناخواسته..

تکیه داده بود به اتومبیل و سیگار دود میکرد..پیمان دوباره نچی کرد..غریب:ولش کن..اگه قرار بود با نگاه کردن فرورفتگی اش خوب بشه تا حالا شده بود .. نگاهی به دخترک داخل ماشین انداخت..سرش را تکیه داده بود به پنجره و خوابیده بود..سیگار را زیر پا فشرد..پیمان کنارش ایستاد:چرا گذاشتی یارو بره..از پشت زد مقصر بود ..

دستی لای موهای درهمش کشید:ولش کن..حالا که تا اینجا اومدی این کلید و بردار فقط یادت نره وقت برگشت هم دوربین مدار بسته رو روشن بذاری هم دزدگیر و فعال کنی.. مونده تو این مصیبت دزد هم بهم بزنه..

پیمان خندید:تو رو چه به بچه داشتن..بده بیرمش خونه..مامان مواظبش هست.. همین مانده بود دختر بچه را بدهد دست پیمان تا ببرد..آنهم با آن برادر عوضی اش...کلید مغازه را جدا کرد و داد دستش:

پیش خودم باشه خیالم راحت تره..دیگه سفارش نکنم پیمان..بدبختم
نکنی..!؟

- پسر خسروخان رستگار مگه بدبختم میشه..!؟
دهن کج کرد:باشه خندیدم..گورت و گم کن حالا..

پیمان حین رفتن برایش خط و نشان می کشید:ببین داداش..گذر پوست به دباغ خونه
میافته..دیگه بهم زنگ نزننی ها!..!

با دستش برو بابائی گفت.ایستاد کنار پنجره ی ماشین و باز
نگاهش کرد.. گونه هایش هنوز از رد اشک خیس بود..آهسته لب زد:
آخه با تو چیکار کنم بچه..!؟!تو رو کجای دلم بذارم..!؟! عماد کم بود..فلور و خسروخان
کم بودن..تو هم اومدی..!؟!

نفس اش را داد بیرون،فکر کرد اول دنبال نشانی عماد برود یا از فلور خبر بگیرد..گوشی
موبایل اش را برداشت..خش ظریفی افتاده بود روی ال سی دی بزرگش..
این هم سود امروز..پشت ماشین هم که قر شده بود..شانه بالا داد به قول پیمان، پسر
خسروخان که نباید غصه ی مال دنیا را میخورد..هر چند در پدر بودن کم می گذاشت به
عوض حساب بانکی اش همیشه باز بود..با حرص به خودش گفت:میخورم نوش جونم
با تماسی به بیمارستان از حال فلور با خبر شد.هر چند مجبور به کلی زبان بازی شده بود تا
قانع شان کند که چرا بیماری با وضعیت او را تنها به حال خودش گذاشته است..تا
فرصت بود باید میرفت دنبال نشانی.هر چه زودتر عماد را پیدا میکرد زودتر می توانست
خودش را از این ماجرا عقب بکشد..
صندلی دخترک را کمی عقب تر برد تا راحت تر بخوابد بعد هم با احتیاط کمر بندش را
بست.

نگاهش تا در و دیوار آپارتمان بالا رفت. عماد اینجا بود..؟! زبانش را کشید روی دندان و دهانش را جمع کرد.. عماد رستگار در این آپارتمان دود زده زندگی میکرد..؟! از خانه اش رفته بود تا جایی مثل این خانه بماند..؟! با سر به دخترک اشاره کرد پیاده شود.. به این محله که

اعتباری نبود.. ترجیح میداد بچه شیر دلخور را نزدیک خودش نگه دارد دستش را سمتش دراز کرد تا دست های

کوچکش را بگیرد.. اما با دیدن حالتش به خنده افتاد. دست ها

را با حرص زیر سینه گره کرده بود و چانه اش را داده بود بالا.. مارمولک پررو برایش قیافه می گرفت..؟؟

دلش می خواست به این ادا و اطوار دخترانه بخندد اما نه

وقتش بود و نه حوصله ی خندیدن داشت.. مهمتر از همه نمی خواست. مثلاً منت کشی نیم وجبی را بکند..

دستش را گذاشت پشت گردنش و فشار خفیفی داد: چموش بازی درنیار بچه!...

دخترک سعی کرد از زیر دست بزرگش شانه خالی کند اما

نگذاشت.. همانطور که پشت سوئی شرتش را محکم گرفته بود کشاندش.. غرغرش را شنید که گفت:

هالک.. هالک بد اخلاق ..

به تصویر صورتش در شیشه ی شکسته ی ورودی آپارتمان نگاه کرد.. قد و قامت اش

درشت بود. در کنار این نیم وجبی غولی

بود.. موهای تیره اش کاملاً در هم شده بود و روی پیشانی بلندش خط اخم عمیقی

بود.. وقتی می خواست فکر کند مثل بچه ها اخم

میکرد.. درست مثل این بچه پررو.. هالک هم روی پیشانی اش اخم داشت..؟! با دیدن مردی که پشت شیشه نگاهش میکرد دست از خیال پردازی برداشت.. خدا باید آخر و عاقب اش را با بچه ی عماد به خی ر میکرد.. سرش را سمت طبقه ی بالائی گرفت: فری بالاست..؟! مرد نگاهی به او و دخترک انداخت: چیکار داری..؟ می دانست که این طور آدم ها بدون مایه تيله؟ کاری نمی کنند.. از جیب کنار کت پائیزه اش کیف پولش را درآورد و تراولی بیرون کشید. تکانی به اسکناس نو داد و ابرو بالا برد: دنبال عماد میگردم اینجاست..؟! نگاه مرد چند دفعه از تراول داخل دستش تا صورت دختر رفت و برگشت..؟! اخمش واضح تر شد: هی عمو.. خوابیدی..؟!؟!!

- عماد که می گفت کسی رو نداره..

نفسش حبس شد.. عماد اینجا بود..! بالاخره بعد چند ماه پیدایش کرده بود.. تراول را داد دست مرد و کنارش زد.. دست دخترک را محکم تر گرفت و با خودش روی پله ها کشاند.. صدای مرد هم بالا رفت: رفتی پشت در بگو احسان فرستادت..

دستش را دوبار محکم کوباند روی در.. اگر دستش به عماد میرسید.. اگر او را میدید.. حسابی از خجالت اش در می آمد.. صدای کشداری از داخل خانه داد زد: کیه..؟!!

- از طرف احسان اومدم..

چند دقیقه ای طول کشید تا در باز شد.. بوی سیگار به بینی اش هجوم آورد.. مرد هم قد و قواره ی خودش بود و با سیگاری در دست مثل طلبکارها نگاهش میکرد: فرمایش..؟!!

با این نمیشد مثل پائینی برخورد کرد حرف آخر را اول زد: اومدم دنبال عماد..

مرد پک عمیقی به سیگارش زد و دو دش را فوت کرد سمت صورتش..دلش می خواست محکم یقه اش را بگیرد و بکوبد به دیوار اما وجود این بچه دست و پایش را بسته بود . همان طور بی حرف خیره ماند به سیگار کشیدن و دود بیرون دادنش ..

- چیکارشی..؟؟

پوزخندی روی لب هایش شکل گرفت:فکر کن برادرش هستم..
مرد نگاهی به دخترک انداخت و کمی روی زانوهایش سمت او خم شد:اسمت چیه عمو..
بوی گند دهانش انگار به مزاج آیلین هم خوش نیامده بود که
عقب کشید و به پاهایش چسبید..دستش را دور شانه ی ظریف اش گذاشت..چرا همه امروز بند کرده بودند به این

بچه شیر..خوشش نمی آمد کسی نزدیک اش شود..آنهم غریبه
ها..دستش را گذاشت روی شانه ی مرد که هنوز روی پاهایش نشسته بود:
- عماد اینجاست..؟! لعنتی..من دارم میرم تو..

با یک قدم بزرگ از مرد گذشت و داخل خانه شد..دست کمی از خانه ی فلور نداشت.اما
نگاهش پی ریخت و پاش ها نبود..دنبال کسی میگشت که زندگی اش نابود شده بود..دنبال
امید خسرو خان..پدر آیلی..رفت سمت اتاقی که درش نیمه باز بود..یک لحظه دلش
ترسید.از اینکه اینبار هم

مثل حمام خانه ی فلور غافلگیر شود ..
دخترک را برد پشت خودش:یه دقیقه آروم بگیر..
در را با تک پا هل داد..

- عماد کجاست..؟؟

مرد خندید و شانه بالا داد:مگه نبود..!؟

اینبار بی طاقت شد خیزی برداشت و محکم یقه لباس مشکی اش را مشت کرد: عوضی مثل آدم حرف بزن.. عماد کجاست..؟!؟!!

دخترک هنوز پشت کمر بندش را محکم گرفته بود.. تکانی به مرد داد: نمیبینی با بچه اش اومدم..؟ بگو کجاست تا ببرمش..

چشمان سرخش می گفت که شوخی ندارد... لرزیدن دست دخترک را روی کمرش حس میکرد.. کاش او را نیاورده بود.. تکان دوباره ای به مرد داد: کجاست.. د حرف بزن..

دستان مرد دور مچ اش پیچید و دستش را عقب زد: گاهی میاد اینجا و خودش و میسازه.. دندانش را روی هم فشرد: الان کجاست..؟

مرد دوباره نگاهی به دخترک که هنوز در سنگراون بود انداخت: مانی کیه..؟ گیج که میکنه فقط میگه مانی.. مانی.. مرده..؟!!

چشم هایش را لحظه ای بست.. مانی..؟ دلش می خواست فریاد بزند..

نفسش را داد بیرون: نمیگی کجاست..؟ زنش تو بیمارستان..

اینم از وضعیت دخترش.. باید پیداش کنم..

مرد دستی به صورتش کشید: اومد خبرت میکنم بیای ببریش.. شماره بده..

میدانست الان کار دیگری از دستش بر نمی آید.. مجبور بود به این مرد بدتر از عماد اعتماد کند.. شماره اش را گفت و راه افتاد.. دستش را پیچید پشتش و بچه را بیرون کشید.. چشمانش را بسته بود و چانه ی کوچولوش

میلرزید.. لعنت به هر چه پدر و مادر بی مسئولیت... لعنت... جعبه ی پیتزا را گذاشت روی کانتور و با دست حمام را نشان داد: دوش بگیر بیا شام بخوریم..

رفت سمت اتاق و نایلون خریدها را برداشت. بلوز و شلوار خاکستری آماده کرد.. باید
برایش حوله و دمپائی هم
میخرید.. اینطور که به نظر میرسید باید یک اتاق بچه هم آماده میکرد.. پووفی کرد و تکیه
داد به درگاه پنجره.. واقعا باید از بچه ی عما د نگهداری میکرد..؟!
دستی به جیب شلواش کشید.. کمی نیکوتین شاید سدی میشد
روی اعصاب خسته ش.. دیدن فلور با آن وضعیت اعصابش را ریخته بود به
هم.. کاش عماد برمیگشت. انوقت خودش می دانست و خانواده اش ..
صدای زنگ خانه که بلند شد تکیه اش را از پنجره گرفت.. با دیدن تارا دستی به موهایش
کشید.. اینجا چه کار میکرد..؟!
دکمه ی ایفون را زد و رفت سمت در ورودی.. اول صدای تق و تق کفش هایش آمد.. بودنش
خوب بود ما با شیر کوچولو چه کار میکرد...
تارا مقابلش ایستاده بود.. ابروهایش را داد بالا و نگاه دقیقی به سرتاپای ش
انداخت: از اینورا..
چه غافگیری.
صدای باز کردن در حمام را که شنید عقب کشی د
یادش آمد به بچه حوله نداده.. داد زد: ایلی.. بمون برات حوله بیارم.. رو سرامک سر
میخوری..
تارا با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد.. دلش می خواست به صورت شکه شده اش
بخندد اما ممکن بود ایلین بیاید بیرون..: بیایا تو با ایلین آشنا شو.. دختر عماد..
کنار تارا پشت به نهارخوری جمع و جور سالن نشسته بود. نیم نگاهی به عقب انداخت. با
چشمانی خسته و خوابالود زل زده بود

به صفحه ی تلوزیون و باب اسفنجی میدید..

- دلم برات تنگ شده..خودت که خبری نمیگیری..

..یه چند وقتیه کارم زیاده..

..چرا این خانم کوچولو نمی خوابه..؟

چشمانش داشت از خستگی بسته میشد اما با حرف تارا هوشیارتر شد:چه خبره مگه..؟

..می فهمی دلم برات تنگ شده یعنی چی..؟این اعتقادات تو داره خسته کننده میشه..

..چی برا خودت میگی..؟کدوم اعتقادات..؟!

چشم چرخاند و پوفی کرد:من نمی فهمم مشکلت چیه؟

..مشکلم چیه..؟بده که آدمم..مگه نگفتم که آدم ازدواج نیستم..گفتم یا نه..؟

تارا که سر تکان داد بیشتر اخم کرد:خوب..پس بفهم که من با کسی دوستیمو شروع میکنم که بخوام باهاش ازدواج کنم..

بغض اش را دید اما نرم تر نشد:این موقع شب وقت این حرفاست..؟

- پس کی میتونم باهات حرف بزنم..؟

- تارا جان..دوست بودن ما یه چیزه..چیزی که تو ذهن توئه یه چیز دیگه است..این میون

توئی که صدمه میبینی... - آهان..فقط ارتباط داشتن از نظر تو مشکل داره.

جوش آورد و عصبی نگاهش کرد:

- صدات و بیار پایین.اینجا یه بچه هم غیر من و تو هست. مگه خودت هم همین و نمی

خواستی؟

- بینم دادگاه وجدان تو این طوری حکم میده؟

ایستاد و دستی دور دهانش کشید..خسته بود..حوصله ی توضیح دادن را هم نداشت..دلش می خواست تنها باشد و بخوابد ..

به او چه ربطی داشت که تارا نمی فهمید..نمی خواست دوستی داشته باشد..نه با تارا نه با هیچ دختر دیگری.. دور زدن و تفریح یک چیز بود و مسئول آینده ی یک نفر دیگر بودن چیز دیگری..چرا این دختر نمی فهمید که اگر بخواهد ازدواج کند

بای د

چه دردسرهایی را پشت سر بگذارد .

- دیروقته. زنگ می زنی آژانس بری خونه.

_ چرا باهام این کارو میکنی..!؟!

- تارا بفهم..من باتو ازدواج نمیکنم..می خوامی فکر کنی امل هستم..؟مهم نیست..هر طور

دوست داری

فکر کن..هر کس برای خودش معیارهایی داره..منم دنبال معیارهای خودم

هستم..مشکلی با دوستیمون داری..!؟! باشه هر وقت

خودت خواستی تموم اش میکنیم..

کنار پنجره ایستاده بود..تارا رفته بود..برمیگشت یا نه را نمی دانست..سرش را چسباند به

خنکی شیشه و به دخترک نگاه کرد..

آینده ی او هم میشد شبیه تارا..یا فلور..!؟!

روی کاناپه خوابیده بود..بدون خوردن تکه ای از پیتزا..گرسنه

بود..نبود..؟

دستش را داخل جیب شلوار راحتی سفیدش فرو برد و رفت

سمت کاناپه..بالای سرش ایستاد نگاهش کرد..عماد قبل ترها با او

چطور رفتار میکرد..؟ فکر کرد چند سال است که با عماد حرف نزده... پای دردودلش
نشسته... شانه داد بالا و نگاهش

تا

موهای قرمز پیش رفت.. مگر عماد وقتی برای او گذاشته
بود.. انقدر که درگیر کار و کار بود.. حالا همه را گذاشته بود کنار.. زندگی را ترک کرده بود و
حالا همه چیزش خلاصه

میشد در الکل و تنهائی.. کمی خم شد و بهتر نگاهش کرد.. دل عماد
برای دختر کوچولویش تنگ نمیشد..؟ برای فلور..؟ پدر بودنش شده بود پدری
خسروخان..؟

نشست لبه ی میز و خطوط ظریف صورتش را از نظر
گذراند.. وقتی پنج شش ساله بود مادرش عقد خسرو خان شده بود.. همه
ی آن روزها را به خاطر داشت.. پوزخند زد، حافظه اش عالی بود.. مخصوصا در ثبت بدترین
ها... مادر عماد یک جا نشین و فلج

بود.. خسروخان همسر دوم می خواست یا پرستاری برای مادر عماد...؟
بزرگ تر که شد فهمید خسروخان فقط کسی را می خواهد که مراقب عماد باشد.. ترو
خشکش کند.. حواسش به جوراب هایشسته و نشسته اش باشد.. البته که مادرش بین او و
عماد فرق نمی گذاشت.. خسروخان اما.. دستی کشید روی موهای نرم و مرطوب.. این بچه
زیاد میفهمید.. برق نگاهش را وقت دیدن

تارا حس کرد و سوال هائی که رسیده بود پشت لبش.. اما بی تفاوت
رد شده بود.. حتی نپرسید این زن که آنطور مهربان حالش را پرسیده بود کیست.. نشست
مقابل تلویزیون و حتی یکبار هم

سربرنگرداند.. با شکم گرسنه هم خوابیده بود.. انگار تنبیه اش کرده بود.. بابت داد و بیدادش داخل ماشین یا آمدن تارا ..

دستش را گذاشت زیر زانو و بلندش کرد.. کارش قرار بود با این بچه به کجا برسد..؟ کاش حداقل فلور خوب میشد.. نه زخم دستش بلکه زخمی که عماد نشانده بود روی قلبش.. بچه را گذاشت روی تخت خواب و رویش را پوشاند.. بسته ی سیگارش را برداشت و رفت به سالن حالا درست روی کاناپه ای که بچه شیر تنبیه اش کرده بود نشست و سیگار کشید.. مانی مرده بود.. آنهم به خاطر سهل انگاری عماد.. به خاطر ماشین لعنتی عماد.. به خاطر رانندگی اش در اوج عصبانیت.. به خاطر خیلی چیزهای دیگر که فلور را هم کشته بود و حالا نوبت بچه شیر بود.. پک محکم تری به سیگار زد.. دستش از عماد دور بود اما باید فلور را به راه می آورد.. فلور که فقط مادر مانی نبود.. بود..؟

مثل مادر خودش که فرقی بین بچه ی خودش و بچه ی همسرش نمی گذاشت.. حالا فلور هم نباید بین بچه هایش می گذاشت بچه هائی که از عماد بودند.. یعنی رستگار.. یعنی نوه ی خسروخان.. پک محکمتری زد و سیگارش به انتها رسید..

دستی کشید روی پیشانی اش.. سرش درد بود.. تارا بدترش کرده بود ..

پووفی کرد و همانجا روی کاناپه دراز کشید و سیگار بعدی اش را روشن کرد..

XXXXXXXXXX

کوله پشتی مدرسه اش را از صندلی پشت برداشت و داد دستش: بی اجازه از مدرسه بیرون نیای.. درسات و میخونی.. خودم میام دنبالت.. اوکی..؟ دخترک لب برچید: دستشوئی..

ابرو بالا داد: دستشوئی داری..؟

دخترک قدمی عقب رفت: میگم اجازه دارم برم دستشوئی یا نه.. دست به دماغ بزنم..؟! خیزی سمت اش گرفت که جیغ اش را بلند کرد و دوید داخل حیاط مدرسه.. نیم وجبی مارمولک دستش انداخته بود..؟!؟!!

سوار شد و راه افتاد.. دقایقی بعد پشت چراغ قرمز میخندید.. این بچه هم جانوری بود.. این چند روز تقریبا کمتر بینشان داد و بیدادی صورت گرفته بود.. دیگر خودش دست به وسایل آشپزخانه نمیزد و لباس هایش را نمی چپاند داخل کمد.. فکر کرد همین اندازه پیشرفت هم خیلی است.. حالا کارهایش کمی روی روال عادی افتاده بود مغازه را با کمک پیمان جمع و جور کرده بود .

یاد دکورش که افتاد بیشتر خندید.. بچه شیر پررو یک قسمت آن را با سلیقه ی خودش چیده بود.. یک خرس عروسکی بزرگ و مقدار زیادی شکلات.. خودش هم نشسته بود حصار خرس سفید.. پیمان عکس گرفته بود.. نگاهی به ساعت انداخت.. باید سری ب ه بیمارستان میزد.. دکتر گفته بود که ممکن است عصب دستش کاملا ترمیم نشود.. دستی بین موهایش کشید.. خانه را مرتب کرده بود.. احتمالا باید پرستاری استخدام میکرد تا هم مواظب فلور باشد و هم آیلی .

منتظر عماد شدن هم انگار فایده ای نداشت.. فکر کرد بهتر است شب سری به آن آپارتمان
 بزند.. اما این بار بدون بچه شیر کوچولوی پررو..
 از پیمان خواسته بود بیاید آنجا و دخترک را با خودش به
 شهر بازی ببرد.. می خواست سری به نشانی عماد بزند و نمی خواست اینبار آیلی هم باشد..
 اما از وقت آمدن پیمان دخترک اخم کرده بود و بی محلی
 میکرد.. داشت لباس می پوشید و همزمان از پیمان خواست برای
 خودش چیزی از یخچال بردارد.. صدای پیمان را شنید که از آیلین می پرسید چه
 میخورد، وقتی جوابی نشنید راه افتاد سمت سالن
 بچه شیر چسبیده بود به کاناپه و تلویزیون تماشا میکرد. نگاهی به پیمان انداخت که شانه بالا
 داده بود و با نگاهش میگفت این بچه
 قرار نیست روی خوش نشان دهد. حوصله ی ناز کشیدن
 نداشت.. ایستاد بالای سرش و دست به کمر شد: پاشو آماده شو دارم میرم
 بیرون تو و عمو پیمان رو برسونم شهر بازی..
 اخم های دخترک که بیشتر درهم شد پووفی کرد: ایلی من حوصله ندارم.. نذار
 بد اخلاق شم..
 دید که لب برچید و سرش را پائین گرفت.. بی حرف راه افتاد سمت اتاقش.. از پشت دور
 شدنش را دید.. این بچه شهر بازی هم
 دوست نداشت..؟
 به پیمان که بطری آب را سرمیکشید غرید: لیوان بردار خرس گنده ..
 - باشه بابا.. پاستوریزه بازی درنیار..
 - پاستوریزه چیه مرد حسابی.. نمیبینی اینجا یه بچه هم

هست..می خوامی از دهنی من و تو بخوره..همین طوری جون نداره وای
 به روزی که مریض هم بشه..خودم کم بدبختی دارم..ایلی! !!!!!...
 دست پیمان بن د بازویش شد:چته داداش..چرا رم میکنی..غلط کردم خوبه..؟چرا سر بچه
 داد میزنی..؟؟!
 دستش را از بازوی پیمان بیرون کشید و راه افتاد سمت
 اتاق:حاضر شدی یا نه..؟!
 - ویهان تو بیا برو..من خودم لباس تنش میکنم میبرمش..
 چشم غره ای سمت اش رفت:امر دیگه..فکر کردی بچه دوساله است لباس تنش
 کنی..؟ پیمان گیج نگاهش کرد:هان..؟؟!
 دستی بین موهایش کشید و در اتاقش را باز کرد:حاضر شدی یا نه..؟ایلی..؟!
 نگاهی به لباس های تنش انداخت.روی ساق راه راه رنگی اش کت بافتش را پوشیده بود و
 کلاه را هم بی قید تا روی پیشانی اش
 کشیده بود پائین..نگاهش روی سیم آی پدی که داخل گوشش چپانده بود ماند.این بچه
 راحت می توانست گند بزند به اعصابش..
 چشم غره ای که رفت را انگار ندید..این بچه شیر مارمولک!!!!...
 دید که پیمان خم شد تا دستش را بگیرد اما دخترک عقب رفت..شاید حق هم
 داشت..مگر چندبار پیمان را دیده بود..نفسی بیرون
 داد و کنارش ایستاد:از عمو پیمان جدا نمیشی..بچه ی خوبی باش..
 از بی حواسی خودش حرص اش گرفت..سیم آی پد را کشید بیرون از گوشش:حواست
 هست چی میگم..؟دست عمو پیمان و ول
 نمی کنی..

- اون که عموی من نیست..
 چه عجب به غیر حرص دادن حرف هم زده بودا..
 سرش را تکان داد: خوب که چی..؟
 دید که ابروهای قهوه ای تیره اش در هم شد: مگه نگفتی با
 غریبه ها نباید جایی برم.. این آقاهه غریبه است دیگه.. ویهان جونم..
 سعی کرد صدای ظریف و زنگ دارش را نادیده بگیرد.. کره خر پررو داشت خرش
 میکرد.. لبخندش را خورد و اخم کرد: من
 میشناسمش پس غریبه نیست.. میبترت شهر بازی هر چی دوست داشتی سوار شو بعد هم
 برو ساندویچ بخور خوبه..؟ نگاه کلافه ی دخترک را دید: آخه اصلا گرسنه ام نیست.. رژیم
 دارم.. ببین چقدر چاق شدم.. مروارید هم چاق شد دکتر بهش رژیم م
 داد.. بعد هم من که شهر بازی دوست ندارم.. بمونم پیش تو..؟ به سر خم شده اش روی
 شانه نگاه کرد.. این بچه.. این بچه..
 سر را به بالا تکان داد: مروارید کیه..؟
 دخترک همانطور با سر یک وری نگاهش میکرد: دوستم دیگه.. تو مدرسه کنار هم
 میشینیم.. اما چاقه.. این همه.. مثل بادکنک..
 شبیه خانم معلم باب اسفنجی..
 با دست های باز شده به دو طرف و لپ های باد کرده زیادی با نمک شده بود.. با انگشت
 بینی اش را گرفت و کشید: پررو بازی
 درنیار.. زود میام دنبالت..
 - میگم اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد من یه ساعته حاضرم..

- زر نزن بابا.. حواست و جمع کن پیمان.. چهار چشمی که خوبه، چهار صد چشمی مواظبتش هستی..

پیمان حین رد شدن غر زد: من موندم این نیم وجبی الان اینه بزرگ شد چه عجوبه ای می خواد بشه...؟!

xxxxxxxxxxxx

بالش پشت فلور را مرتب کرد و نیم نگاهی به ساعت انداخت: چیزی میخوری برات بیارم..؟

- نه.. خبری از عماد نشد..؟ میدونه بیمارستان بودم..؟

طعنه اش کاملا به عمد بود: آیلین هم خوبه.. منتظره صداش کنی بیاد تو اتاق..

اشک حلقه زده ی میان چشم های روشنش را که دید لب

گزید: آخه زن حسابی این چه کاری بود کردی.. میدونی اگه من دیرتر

میرسیدم خونه و این بچه سر خود در حمام و باز میکرد چی میشد..؟ هرچند الان هم کم چیزی ندیده ..

دستش را کشید دور دهانش: فلور جان.. مانی رفته.. میدونم سخته.. اما این بچه زنده

است.. زنده به گورش نکن..

- پسر طفلک من.. بچه ی بی گناه من..

بی میل نبود سرش را بکوبد به دیوار با حرص غرید: تو مرگ مانی عماد و مقصر میدونی.. حق

داری.. اما اگه یه تار موی این

بچه کم بشه فقط خودت مقصری.. می فهمی..؟!!

نگاهی به تن لرزان و دست های بانداژ شده اش انداخت.. می

توانست تنهایشان بگذارد..چطور باز هم بی خیال شان میشد و میرفت پی زندگی اش..سیگاری آتش زد و تکیه داد به دیوار..کامی گرفت و گفت:اینطوری اوضاع فقط بدتر میشه..آخه عزیز

من..این چه زندگی شده برای خودتون درست کردین..مگه تو و عماد عاشق هم نبودین..نیستین..به خاطر خودتون..به خاطر آیلی با هم کنار بیاین..

- تو هیچی نمیدونی..احساس میکنم عماد با دست های خودش مانی رو کشته..اشتباه هم نمی کنم..اگه انقدر سرعت نمی رفت..اگه ه بی دلیل عصبانی نمیشد الان بچه ام پیشم بود..الان برای دانشگاهش آماده میشد..آخه من چطوری فراموش کنم..چطوری..

دستی بین موهایش کشید و کام دیگری گرفت..این زندگی کوفتی دیگر به او ربط نداشت..راست ایستاد:باشه هر کاری دوست داری بکن..دختره رو هم بکش و خلاص شو..نظرت چیه..؟جیغ و گریه ی بلند فلور را که شنید از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید..چاره داشت تمام حرص اش را خالی میکرد میا نوسایل مرتب شده و تا تخلیه نمیشد کوتاه نمی آمد..اما فقط به خاطر دخترک ساکت ماند..می توانست قد و قامت کوچولوش را پشت میز تحریرش ببیند..داشت درس می خواند..تیزهوش بود..جهشی درس میخواند..گاهی کنترل ادرار نداشت..گاهی هم زیادی می فهمید..جای این بچه کجا بود..؟اینجا..میان این خانه..با مادر افسرده و زنده به گور شده اش..؟ میان خانه ی او و تنهایی هایش..؟

بی آنکه سری به دخترک بزند از خانه شان بیرون زد..بی توجه به آسانسور پله ها را دوید..انگار هوا میان آن چاردیواری کم بود ..
 تمام عصر را داخل مغازه اش ماند و سیگار کشید..پیمان و شاگرد دیگرش رسول مشتری ها را راه می انداختند..حساب و کتاب میکردند اما نگاه خودش هر چند دقیقه برمیگشت سمت ویتترین و خرس پشمالوی سفید..چیزی روی سینه اش سنگینی میکرد که با وجود نفس های محکمی که میگرفت بهتر نمیشد..جائی درست روی قلبش بود که نمی خواست آرام بگیرد و این عصبی ترش میکرد...تمام این سالها خواسته بود وابسته به کسی نباشد و برای خودش زندگی کند..اما حالا..

حتی تماس های خسروخان را هم جواب نداد و گذاشت گوشی لعنتی همین طور زنگ بخورد. سیگار بعدی اش را که روشن کرد دست پیمان به تندی سیگار را، از میان لب هایش بیرون کشید:معلوم هست چه مرگته..تمام مغازه پر دود شده..به خودت رحم نمی کنی،خواست به مشتری های اینجا هم نیست..؟
 بی تفاوت بسته ی سیگار را برداشت:حوصله ندارم پیمان..پر به پر م نده که بد میشه..
 - تو که راحتی داداش..هر چی می خوای بگو.از همون دیشب که بین راه شهر بازی پشیمون شدی فهمیدم دل نداری دختره رو بدی بره..
 غرید:چرت نگو..دیدی که تو ماشین خوابیده بود..
 پیمان هم مثل خودش غرید:منم که خر..عر..یعنی تو نفهمیدی خودش و زده بود به خواب..؟!
 - الان داری با من بحث میکنی..!؟!

- اووف.. یعنی دهن آدم و سرویس میکنی با این اخلاق گندت.. پاشو برو خونه.. خودم اینجا هستم..

انگار تمام عصر را منتظر همین کلمات بود.. چنگی به گوشی موبایلش زد و سوئی شرت سورمه ای اش را برداشت.. باید میرفت

خانه.. شاید آنجا آرام میگرفت.. یک دوش آب گرم.. چند نخ سیگار.. شاید حالش را بهتر میکرد.. اینطوری بهتر بود.. اصلا به او چه ربطی داشت که دخترک الان در چه وضعی است.. چرا باید به تنهایی او و فلور فکر میکرد.. هیچ اتفاقی نمی افتاد.. فلور مادرش بود مگر میشد اذیت و آزاری به بچه شیر برساند..؟

نگاهش از آینه افتاد به صندلی پشت.. همان جایی که دیشب خودش را زده بود به موش مردگی و خواب.. همان موقع فکر کرد چهکار خوبی کرده.. اصلا چرا باید دختر بچه را میداد دست پیمان!..

لبش به خنده ای باز شد اما سنگینی سینه اش کم نشد.. مسیرش را عوض کرد و در لاین بعدی حرکت کرد.. تارا به دیدنش اخم کرد.. از سرش را تکیه داد به چارچوب در ورودی:

می خوای غر بزنی بگو برم..

اخم های تارا که بیشتر در هم شد راه افتاد سمت راه پله: خیلی خانمی!..

دستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش و از پله ها پائین رفت.. تارا راهش نداده بود.. به درک.. مگر مهم بود..

نشست پشت فرمان و در را محکم کوبید.. در خانه به تندی باز شد.. نگاهش روی مانتو و شال سرش ماند... هنوز اخم داشت اما آمد و کنارش نشست..

.....

چشم که باز کرد هنوز کمی به شش مانده بود. از روی کاناپه برخاست و سمت اتاقش رفت... نگاهش رفت تا اتاق بچه شیر کوچولو.. بی اراده مسیرش را عوض کرد.. چشم گرداند میان اتاق خالی.. اما نگاهش کنج دیوار ثابت ماند.. عروسک کچل و زشت آیلی آنجا بود.. تکیه داده به دیوار. انگار تمام دیروز و دیشب منتظر مانده بود تا دیده شود.. دخترک بدون عروسکش رفته بود..؟

رفت جلو و کنار دیوار ایستاد.. یک ورق کاغذ درست زیر پای عروسک بود.. یک تکه کاغذ از دفتر مشق آیلی با خط بچه گانه

اما مرتب اش..

****مگه نگفتی قهرمان منی.. تو هالک قوی هستی.. بیا من و از پیش فلور ببر.. من می خوام پیش تو باشم.. قهرمان باید همیشه پیش م باشه تا من نترسم.. تا جیش نزنم**..**

دستش را کشید دور دهانش.. یعنی تمام دیشب منتظر بود.. تمام دیروز انتظار داشت که به این اتاق بیاید..؟ عروسک اش را از قصد گذاشته بود بماند..؟

چنگی میان حجم موهایش زد.. آنقدر محکم که سرش درد گرفت.. آنقدر محکم که بغضش را خفه کند تا نشکند.. این بچه چه از جان روزهایش می خواست.. از شب هایش.. از کار و زندگی اش.. از تنهایی هایش که به اندازه ی تمام سالهای زندگی اش بود..

کاغذ نامه میان پنجه ی بزرگش در هم شد.. راه افتاد سمت حمام.. دوش آب سرد را باز کرد و ایستاد.. هجوم سرمای آب نفس اش

را بند آورد اما سبک نشد.. کف دست هایش را محکم کوبید روی دیوار.. یکبار.. دوبار...

نایلون خریدهایش را تکیه داد به دیوار و زنگ را فشرد، بعد هم کلید انداخت و داخل شد.. سکوت خانه را دوست نداشت.. بچه شیر حتما مدرسه بود.. نگاهی به میز اشپزخانه انداخت.. مطمئن بود کار ایلی است.. تنها صبحانه خورده بود.. چند ماه بود که این بچه اینطور زندگی میکرد..؟ از زمان مرگ مانی اینطور شده بود یا قبل تر هم همین بود..؟

خریدهایش را گذاشت روی میز و رفت سمت اتاق خواب فلور.. از میان در نیمه باز دخترک را دید که پای تخت خوابیده بود.. نگاهش را کشاند سمت فلور.. سمت بسته های خالی قرص و لیوان یک ور شده.. مادری که عزادار مرگ پسر هجده ساله اش بود و دختر کوچولویش را فراموش کرده بود.. دوباره که نگاه کرد بچه شیر با چشم های باز نگاهش میکرد.. لبخندی به لب آورد اما دخترک اخمش را درهم کرد.. از تخت پرید پایین و دست هایش را دور سینه حلقه کرد.. از دستش دلخور بود..؟! اخم کرد: چرا مدرسه نرفتی..؟! دخترک تابی به گردن داد: باهام حرف نزن.. با چشم های ریز شده نگاهش کرد: باز به روت خندیدم پررو شدی.. بیا بیرون بینم.. در اتاق را باز کرد و منتظر ماند.. بچه شیر پررو برایش اخم میکرد و قیافه میگرفت..؟! ایستاد پشت میز اشپزخانه و دست به سینه نگاهش کرد: چرا نرفتی مدرسه..؟! - چرا نیومدی دنبالم..؟

زبانش را کشید روی دندان هایش: سوال من و جواب بده ..
 پررو، پررو در چشمانش زل زد: من کوچیکترم.. اول سوال من و جواب بده..
 خنده اش را خورد و بیشتر اخم کرد: ببین بچه.. چموش بازی در نیار..
 دلخور لبش را داد جلو و کمی سرش را خم کرد: بلد نبودم برم مدرسه.. اخه سرویس نیومد
 دنبالم..
 ابروهایش بالا رفت.. سرویس مدرسه..؟ اصلا فکرش را نکرده بود.. به خیالش فلور که می امد
 خانه مشکلات حل میشد اما تازه
 عمق ماجرا را درک میکرد.. دستی دور دهانش کشید.. بی هدف قدمی درجا زد: بیا
 صبحانه بخوریم. بعد برات، یه سرویس جدید پیدا میکنم..
 از داخل نایلون بسته ی کورن فلکس غلات را داد دستش: دوست داری..؟!
 - من پری رو گذاشتم پیشت که شب برام بیاری.. اما
 نیومدی.. فلور همه اش گریه میکرد. رفتم تو اتاقش جیغ کشید.. گلاب جون
 اومد پیشش موند.. من خوابیدم رفت..
 - گلاب کیه..؟!
 خودش را از صندلی کشید بالا: یادت نیست..؟ همون که اومد اینجا یه دونه محکم زد تو
 اینجات.. با دست گردنش را نشان میداد
 همون دیگه گلاب جون..
 دست به کمر نگاهش کرد: گلاب جون..؟! مگه نگفتم غریبه ها رو تو خونه راه نده..
 دخترک افتاده بود به جان پاکت غلات: این و باز کن..

با فشار انگشتانش بسته را باز کرد و ریخت داخل کاسه شیر را هم اضافه کرد: میگم چرا ادم غریبه راه دادی تو خونه..؟ دستش را دراز کرده بود تا قاشقی از روی میز بردارد: غریبه که نیست.. همسایه طبقه پائینیه.. خیلی هم مهربونه..

کنارش نشست و قاشق دیگری برداشت و زد داخل کاسه: به غیر من و بابا و مامانت و خسروخان همه غریبه ان حواست باشه.. فهمیدی...؟!؟

دخترک قاشقی از مخلوط را به دهان برد: من که نفهم نیستم. تازشم باهوشم.. باید بگی متوجه شدی خوشگل خانم..

پقی زد زیر خنده و قاشق بزرگی از کاسه به دهان گذاشت: این حرف یعنی تو خوشگلی..؟! دخترک با حرص قاشق اش را عقب زد و نگذاشت لقمه ی دیگری بردارد: اوهوم.. همه ی دخترها پرنسس هستن.. اما تو هالکی.. هالک سبز بد اخلاق.. غذای من و نخور.. خنده اش بلند شد.. این و روجک انقدرها هم روی اعصاب نبود.. چند ضربه ی محکم کوبید.. نفس اش را داد بیرون و دو ضربه ی دیگر.. صدای عصبی اش بلند شد: بعله.. بعله..

دستش را داد داخل جیب شلوار و چفت در ایستاد.. می توانست چهره ی عصبی اش را تصور کند.. بوی عطرش هم که خاص بود.. در که باز شد اخمی به ابرویش اندخت..

ابروهای دخترک بالا رفته بود اما از تعجب.. همین را می خواست.. طلبکار توپید: شما با چه اجازه ای میاید بالا..؟! - بله..؟!!!

کمی سرش را جلو برد..

- چه خبره آقای رستگار..؟
 - من باید از شما پرسم..
 - منظورتون به دیشبه..؟ خوب صدای جیغ های فلور جون می اومد.. شما هم که نبودید.. باید چکار میکردم..؟
 سرش را تکان داد.. شاید می توانست راضی اش کند تا مواظب فلور باشد.. ایلین هم که
 دوستش داشت.. چانه اش را داد جلو و پرسید: شاغلی..؟ دخترک هاج و واج
 نگاهش میکرد: بله..؟!
 - گلاب خانم شاغلی یا نه..؟
 مات و گیج نگاهش میکرد: متوجه نشدم.. یعنی چی..؟
 - حاضری پرستار فلور باشی..؟ میدونم می خوامی فکر کنی اما من عجله دارم.. باید خیالم راحت بشه..
 - همیشه انقدر پررو تشریف دارین شما..؟!؟ ان نیم وجبی جوجه به او
 می گفت پررو..؟!؟!
 دید که در ورودی خانه را برای بستن کشید: لطفا مزاحم نشید جناب رستگار.. بهتره فراموش کنید من همسایه شمام..
 مهم نبود که نمی خواست کمکی کند.. ما این لحن حرف زدن.. محال بود بگذارد
 این جوجه پررو بی تلافی دربرود.. دستش روی در
 ماند.. روبروی هم ایستاده بودند.. هر دو با اخم های درهم..
 پوزخند دیگر جایی روی صورتش نداشت.. اخم عمیقی افتاده بود به صورتش.. این جوجه
 پررو.. این جوجه ی پررو..

قبل از آنکه دهن باز کند صدای جیغ بلند آیلی پاهایش را از جا کند..دوید روی پله ها و بالا رفت..ص دای جیغ هایش از اتاق

خواب اش می آمد..

- آیلی.. چی شده..؟؟!!

بالای تخت خوابش ایستاده بود:یه هیولا اینجاست..هیولا...

با اشاره اش سر چرخاند.مارمولک کوچکی کنج اتاق روی دیوار جا خوش کرده بود ..

- آیلین عزیزم چی شده..؟!

- گلاب جونم..هیولا اومده تو اتاقم..

پووفی کرد و چشم غره ای به هر دو رفت: واسه این اینطور جیغ میزدی..؟

حق به جانب نگاهش میکرد: تو هالکی و نمیترسی..من خانمم..میت رسم خوب..

لب زیرش را زیر دندان فشرد..جلوی این جوجه پررو

صدایش زده بود هالک..؟خنده ی پنهان شده ی گلاب را که دید بیشتر

عصبانی شد..صندل اش را در آورد و با ضربه ی نسبتا محکمی کوبید روی دیوار..آخ

و اوخ دخترها را که شنید بدجنسی اش

گل کرد:مرده دیگه..آخ و واخ نداره..ببین آیلی..اصلا ترس نداره الان گلاب جون

میندازتش بیرون..گلاب جووون..؟؟!

چشم غره ی تندش را دید اما از رو نرفت..دم مارمولک بی نوا را گرفت و تابی به آن

داد...

چشمانش را با چندشی بست:آقای رستگار..

- مگه شما هم میترسی گلاب جون..آخ دیدی چی شد..منم

میت رسم..دم مارمولک را که جلوتر برد جیغ هردو نفرشان بلند شد ..

قهقه زد و عقب رفت: چه خبر تونه.. آیلی بیا پائین دیگه خبری از هیولا نیست.. نگاهش چرخ دوباره ای روی گلاب خورد ..

دویده بود بالا.. پس آنقدرها هم که ادعا میکرد بی تفاوت نبود.. نگاه چشمان درشتش را که دید لبخند کجی

زد: میتونید تشریف ببرید شما.. لطف کردید این چند پله رو اومدید بالا ..

_بد نیست یه کم رفتار با خانم ها رو یاد بگیرید جناب..

یک لنگه از ابروهایش را داد بالا و با تفریح نگاهش کرد: خانما... چرا اون وقت..؟!

لب هایش را زیر دندان گرفته بود.. جلز و ولز کردنش زیادی با نمک بود.. آیلی با کنجکاوای نگاهشان میکرد.. بچه شیر فضول!!

با ابرو خط و نشانی برایش کشید که بی نتیجه ماند همانطور نگاهشان میکرد و قصد بیرون رفتن از اتاق را نداشت ..

- من کلاس آرایشگری میرم.. وقت آزادی ندارم که بخوام پیام اینجا..

خوب.. شاغل نبود.. میشد کلاس را یک جوری پیچاند.. تکیه داد به دیوار و پرسید: پول خوبی بهت میدم.. زیاد هم وقتت ونمیگیرم..

می خوام هر یکی دو ساعت سری به بالا بزنی.. برای کار خونه و آشپزی هم یه نفر و میارم.. اما چون خونه ات تو همینساختمون و نزدیکی بیشتر میتونی کمک کنی.. فقط می خوام بدونم تنها زندگی میکنی یا نه.. واینکه نمی خوام غیرخودت کسی بیا د

بالا.. یعنی اجازه آوردن دوست تو این خونه نداری..

- هی آقا.. مگه من گفتم میام که داری برنامه میچینی..؟ در ضمن بنده نامزد دارم..

ابرو با داد و براندازش کرد.. این جوجه مگر چند سالش

بود..؟ یا شاید هم منظورش از نامزد همان دوست رسمی ای بود که
این روزها زیاد مد شده بود.. گوشه ی ابرویش را خاراند:
نامزد..؟!؟

چشمان دختر رنگ گستاخی گرفت: بعله نامزد.. نکنه خیال کردین همه مثل خودتون

..

....-

دست دراز شده اش را تا نزدیکی چشمش دنبال کرد: ببین آقای
.. اصلا ولش کن.. با شما نمی شه حرف زد.. من باید اول با نامزد م صحبت کنم..
نگاهی به ساعت اش انداخت و پشتش را از دیوار گرفت: فکر کردم مربی ورزش های رزمی
باشی.. اما آرایشگاه..؟! خوب پس
فکرات و بکن و بهم خبر بده..
نگاهی به ایلی انداخت که هنوز با دقت نگاهشان میکرد: بیا
بشین سر تکالیف مدرسه ات.. من باید برم جائی..
بچه شیر به انی آویزان بازویش شد: منم پیام..؟! تو رو خودا.. فلور که بیدار
نمیشه.. قرص انداخته بالا یه عالمه..
اخم کرد: این چه طرز حرف زدنه..؟! - ویهان
جونم.. مهر بونم..

این بچه شیر و ادا و اطوارهایش هر روز بیشتر شگفت زده اش میکرد... نه.. همیشه.. باید
بمونی خونه.. مامانت تنه است..

به آنی صدای جیغ و گریه اش در هم شد.. بد جنس.. ویهان بد.. هالک بد جنس..

دست های گلاب دورش پیچید: آیلین خانم.. من پیشت
 بمونم...؟ آره.. دوست داری..؟
 با پشت آستین اشک هایش را پاک میکرد.. باید حسابی بابت این هالک گفتن تنبیه اش
 میکرد..
 - قول دادی ها.. باید بمونی تا ویهان جونم برگرده.. باشه..؟
 - باشه میمونم.. شما میتونید برید آقای رستگار.. فقط من برم پائین و برگردم.. در خونه
 باز مونده ..
 چشم از دور شدن گلاب گرفت و قدم تهدید آمیزی سمت دخترک گرفت: خیلی بی
 ادب شدی.. چه طرز حرف زدنه آخه.. این
 طوری بزرگ شدی و خانمی..؟!
 ریز خندیدن های او را که دید ابروهایش بالا رفت: چته تو..؟ حالت خوبه..؟
 - الکی اینطوری کردم تا گلاب جون بمونه.. ببین چه خوب کمکت کردم.. تازه شم تو بلد
 نیستی با خانما حرف بزنی.. من بلام..
 دستی دور دهانش کشید و دوباره نگاهش کرد: یعنی جیغ و گریه ات الکی بود..؟
 دخترک سرتکان داد.. زبانش را کشید روی دندان اسباب اش: از مارمولک هم
 نمیترسی..؟!
 - چرا میترسم.. اما یه کوچولو ..
 با انگشت کمی کمتر از یک بند انگشت را نشانش داد.. کارش به کجا کشیده بود.. این بچه
 شیر نیم وجبی هم بازی اش میداد ..
 اخمش غلیظ شد: شما خیلی کار بدی کردی.. دروغ گفتن خیلی زشته..

نگاه دخترک غمگین و آرام شد.. کمی سرش را روی شانه خم کرد: آخه همیشه تنهام.. فلور جیغ میزنه من نمی خوابم.. بابا عما د

گفت زود میاد اما نیومد.. مانی هم رفت بیرون دیگه نیومد.. من نمی خوام تنها باشم... نایلون داروهای فلور را از پاتختی برداشت.. نمی خواست دوباره ریسک کند.. اگر باز هم دست به خودکشی میزد..؟!

همه را انتهای کابینت آشپزخانه جا داد.. صدای دخترک می آمد.. داشت با صدای بلند درس می خواند.. خنده ی کمرنگی روی لبش

نشست.. در مارمولک بودن این بچه هیچ شکی نبود.. با چند تا جیغ و کمی اشک گلاب را ماندنی کرده بود.. حالا که کمی از اوضاع این خانه خیالش راحت شده بود باید می رفت دنبال عماد.. هر چه زودتر عماد به زندگی برمی گشت برای او بهتر بود ..

از در نیمه باز نگاهشان کرد.. گلاب لبه ی تخت نشسته بود و کتاب به دست میپرسید.. آیلی هم پای تخت روی شکم دراز کشیده

بود و مداد را گذاشته بود پشت گوش راستش.. این بچه! ..

سرفه ای کرد: من دارم میرم بیرون.. کارم تموم شد زود میام.. برای نهار هم یه چیزی از بیرون سفارش بدین ..

- من پیتزا.. تو چی گلاب جون..؟

- هر وقت عموت اومد من میرم پائین.. میلاد میاد خونه ..

میلاد..؟! میان چارچوب ایستاد و نگاهشان کرد: تا من نیومدم که نمیری..؟

دخترک چشم غره ای رفت: نخیر جناب تا شما تشریف نیاوردید بنده جائی نمیرم..

چشمکی زد: اوکی.. خوبه.. تا بعد.. با دو انگشت بای بای کرد و از خانه بیرون زد..

برای تارا شکلات صبحانه گرفت.. فکر کرد شده مثل مردهای دو زن دار.. خانه که رسید تارا بغ کرده نشسته بود جلوی کاناپ ه ایستاد: بیا صبحونه بخوریم.. - می خوام برگردم خونه.. - پس حاضر شو زنگ بزnm ماشین بفرستن.. شیر و موز را برداشت و کنار میکسر ایستاد.. تارا میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود: تو از اول هم انقدر عوضی بودی یا تازگی ه ا اینطوری شدی..؟! دیشب چون دلگیر و ناراحت بودی اومدی جلوی خونه ام ...؟!؟! تکیه داد به کانترو دست به سینه شد: تشکر کنم کافیه..؟! گفتم بیا صبحونه بخور خودت گفتمی می خوامی بری.. چیکار کنم من..؟!؟! چشمانش وقتی اینطور عصبانی میشد برق میزد: هیچ کاری لازم نیست انجام بدی.. به کم ادم باش ویهان.. پوزخندش کج شد و غرید: الان دردت چیه..؟! تو خبر داشتی اخلاق من چطوره مگه نمی دونستی که حالا داری میگی ادم باشم.. - چون میدونستم چه عوضی هستی که بای د تحمل ات کنم.. حالا مجبورم..؟! ابروهایش را داد بالا: نه.. تو قانون من هیچ کس مجبور به هیچ کاری نیست.. فقط از این درکه بری بیرون دیگه حق برگشتن نداری.. اوکی..؟! زمزمه اش را شنید: اشغال لعنتی... برگشت سمت میکسر و مشغول شد.. اعصاب را ریخته بود به هم.. نگاهش افتاد به ظرف شکلات با حرص کوبیدش به دیوار ...

جیغ کوتاه تارا باعث شد بر گردد بیرون.. با رنگ پریده نگاهش میکرد.. باید هم از عواقب قهوه ای کردن اعصابش میترسید..

_من ادم نیستم..؟!اره..؟!من عوضی ام..؟!..من اشغالم..؟!؟!!!

د اخی لعنتی مگه چیکارت کردم..چی ازت خواستم..؟ حالم از دخترائی که نفهمیده حرف میزنن به هم میخوره..من اگه اشغال بودم عوضی بودم می دونی چیکارت می کردم...؟ گمشو از خونه ام بیرون..

اشغال نبود..عوضی م نبود...به خودش گفت..ادم هم نیستی... بیرون مدرسه منتظر بود..سیگارش را تمام کرد و شیشه ها را داد پائین..بچه شیر سرماخورده بود و سینه اش خس خس میکرد

نمی خواست با بوی سیگار بدترش کند..تکیه داد به پشتی صندلی و به سقف ماشین زل زد..عماد هنوز نیامده بود..فری سیاه گفته بود از آخرین باری که به اینجا آمده یک ماهی می گذرد..لعنتی زیر لب زمزمه کرد و اخم هایش درهم شد..خسروخان هم که ه روز تماس می گرفت..می خواست بداند خبری از عماد هست یا نه..با بودن پیمان و رسول خیالش کمی از بابت مغازه راحت بود..کاش بابت فلور و آیلی هم خیالش راحت میشد...از یادآوری دیروز لبش به لبخندی باز شد..از همان خنده های منظوردار ..

لباسش روی تخت خواب آیلی بود ..

_این تو اتاق یه بچه ی نه ساله چیکار میکن ه خانم محترم..؟

لب گزیدنش را هم که دید از رو نرفت..اصولا گاهی سر به سر گذاشتن با دخترها عجیب می چسبید..آنهم میان این روزهای گن د

و تکراری پر اضطراب..خواست با انگشت لباس را از روی تخت بردارد که دخترک گفت:این چه رفتاریه آقای رستگار..!!؟
دست به سینه شد:یه سوال پرسیدم..جواب نداشت..؟ - فکر کنید اشتباه شده و فراموش کنید..خوبه..؟
ورود بی موقع بچه شیر فضول نگذاشت آنطور که می خواهد مردم آزاری اش را ادامه دهد ..

میان دختر بچه هائی که از مدرسه بیرون می آمدند آیلی را دید..مقنعه اش کج شده بود و نیمی از موهای فر خورده ی قرمز ش ریخته بود بیرون..سر زانوی شلوارش را هم میدید که خاکی شده..کولی عروسکی اش را میکشید روی زمین..این بچه ی شلخته!!
در را از داخل باز کرد:علیک سلام..
اخمش در هم بود و چین زشتی هم انداخته بود به بینی اش:سلام..
- چته بد اخلاق..؟

غرغرش را شنید اما آنقدر واضح نبود که بفهمد چه گفته..با احتیاط از میان ماشین های پارک شده رد شد:این چه سر و ریختیه بچه..بینم دعوا کردی تو مدرسه..؟!
همینطوری پرسیده بود اما تائید دخترک و اشک های ناگهای اش باعث شد تکان سختی بخورد..اخم هایش درهم شد:بینمت..؟
درست حرف بزن بینم چی شده..با کی دعوا کردی..اصلا چرا دعوا کردی..
سعی کرد میان جیغ جیغ هایش آنچه که مهم تر بود را بشنود:نمی خوام بهت بگم..

پووفی کشید و اول خیابان مدرسه نگه داشت: ببین بچه اگه نگی من از کجا بدونم باید چیکار کنم.. اصلا از کجا بفهمم چه خبر بوده.. هان..؟! بچه ی خوبی باش و بگو ..

دخترک که نگاهش کرد تازه توانست رد ناخن را روی گونه ی چپ اش ببیند.. موهایش را ریخته بود تا صورت اش مشخص نباشد..؟

صدایش به حدی سرد و جدی بود که دخترک را وادار به حرف زدن کند: همین الان میگی چه اتفاقی تو مدرسه افتاده و کی صورتت و اینطوری کرده.. زود ..

قطره های اشکش درشت تر از هراشکی بود.. تمام صورتش خیس شده بود: برچسب.. برچسب باربی روی کتابم و کند..

من دعواش کردم اون هم با کفشش زد تو پام.. ببین داغون شدم.. به کبودی روی ساق پای سفیدش که نگاه کرد دیگر معطل نماند.. از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت مدرسه.. آیلی پشت سرش میدوید.. بچه را اینطور کبود و زخمی کرده بودند و بعد انگار نه انگار..؟

حیات مدرسه تقریباً خالی شده بود.. آیلین کنارش ایستاد: کجا میری..؟

- دفتر مدرسه کجاست نشونم بده..

- اما ..

- اما چی..؟!

دنبالش رفت.. خانمی پشت میزش ایستاده بود و به زن مقابلش توضیح میداد: بچه ان دیگه خانم دکتر.. حال سوگل خوبه الان..؟

کنار زن ایستاد و با اخم درهم آیلین را جلو کشید: میشه به من بگید اینجا مدرسه است یا باغ وحش..؟! این چه بلائی سر این بچه اومده..؟!

نگاه زن از آیلین به او در رفت و آمد بود: ببخشید شما..؟ - رستگار هستم..عموی آیلین ..

زن کناری که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد: پس آیلین توئی..؟ می دونی با سوگل چیکار کردی..؟

جلوی او داشت بچه شیر را دعوا میکرد..؟! اخمش عمیق شد و نگاه عصبانی اش را یک دور از زن گذراند:

شما هم مامان اون بچه ی بی تربیت هستین..؟

- چه بی تربیتی..؟ پشت دست بچه ام و خون انداخته این برادرزاده ی شما..

- در مقابل کبودی پا و خراشیدگی صورت اش کاری نکرده.. باید بیشتر هم

میزد..

- آقای رستگار خواهش میکنم.. این دو تا بچه ان..

- بچه ان..؟ پس چرا مادر اون و خواستین مدرسه اما آیلین رو بدون اینکه به کسی خبر

بدین فرستادین بیرون..؟

نگاه مدیر را سمت آیلین دید: دخترم چند دقیقه بیرون منتظر باش..

مقنعه ی اعصاب خراب کن را از سرش بیرون کشید: تو حیاط بمون و جایی نرو تا پیام..

نگاهش هنوز عصبانی بود: بفرمائید..؟

- من از مشکلات خانوادگی آیلین تا حدودی باخبرم.. از اول سال تحصیلی هنوز یکبار هم

نشده مادر یا پدرش بیان مدرسه.. من تماس میگیرم.. دعوت نامه می فرستم اما هیچی..

پوزخند زد: باشه.. الان شماره ی من و به عنوان مادر و پدر این بچه یادداشت کنید.. اینم

کارت شناسائی..

- آخه ..

- دیگه آخه نداره خانم..هر مشکلی بود به خودم خبر بدید..این بچه از شاگردهای خوبتون..با اینکه سنش از بقیه کمتره داره کلاس سوم و میخونه..خودتون هم میدونید که چه ضریب هوشی ای داره..

رویش را گرفت سمت خانم دکتر عصبانی:شما هم تو خونه به بچه اتون یاد بدید بی اجازه به وسایل کسی دست نزنه..

- مشخصه شما چقدر وقت صرف تربیت برادرزادتون کردید!!..

لحن پرتمسخرش را نادیده گرفت:البته که من هم خونه آیلین و تنبیه میکنم..اما به این خاطر که نتونست از خودش دفاع کنه..بای د یاد بگیره که بابت هر یکی خوردن دو تا بزنه..

غرغره‌های خانم دکتر را هم که شنید اهمیت نداد..نگاهش را داد به مدیر مدرسه:هر کاری داشتید با خودم تماس بگیرید و

امیدوارم دفعه ی آخری باشه که همچین اتفاقی تو مدرسه برای آیلی می افته..مطمئن باشید از بعدی اش به این راحتی نم ی گذرم..

نگاه ترسیده ی دخترک را که دید اخمش را باز کرد..دستش را بلند کرد..دخترک خیلی

زود حرف هایش را بدون شنیدن می فهمید..دست کوچولو میان دست های

بزرگش..قدمهایش را اندازه ی قدم های او میکرد..دلش کمی همدلی

میکرد..آنقدر که نه مثل پدرها باشد و نه مثل غریبه ها..خوب توقع زیادی بود اگر می

خواست بهتر باشد..خودش را که می شناخت..

- امروز بریم شهر بازی..

- من زخمی ام..

خنده اش را خورد: مگه جون نداری تو..؟ از این به بعد هر کی تو رو زد عوض یکی دو تا میزنی.. باشه..؟

چشم های گرد شده اش را که دید خنده اش گرفت: چرا چشمت و اینطوری میکنی..؟! چشم هایش برق میزد.. قهوه ای اش خوشرنگ بود و گرم.. دو تا بز نم اشکال نداره..؟ خانم مدیر دعوا نم کنه..

روی پاهایش خم شد تا به قد و قواره ی او برسد.. کمی نگاهش کرد: تو صورت کسی نمیزنی.. هل هم نمیدی.. بذار فکر کنم.. آهان مداد و خط کش هم پرت نمی کنی..

لب های آویزان بچه شیر را که دید خنده ی پلیدی کرد: بز ن تو پاهاشون.. با دست روی ساق استخوانی اش دست کشید.. همین جا رو محکم با کفشت بز ن.. موهاشون و هم میتونی بکشی..

لبخند چموش دخترک درست شبیه خودش بود.. داشتند از یکدیگر الگو می گرفتند..؟!

ابرو در هم کرد و بلند شد: بسه دیگه هزار تا کار دارم.. بریم..

دست کوچولو بند شلوارش شد.. با چشم های درشت و خوشرنگش نگاه

میکرد: بریم شهر بازی..؟

ساعتی بعد در مینی پارک سر پوشیده ای بودند.. نمی خواست سرمای دخترک بدتر

شود.. تکیه داد به نرده ها و به خنده های از

ته دلش گوش داد وقتی داخل استخر توپ از روی سر سره می آمد پائین.. اگر عماد بر نمی

گشت سرنوشت این بچه چه میشد..؟

داشت خیره نگاهش میکرد که دویدنش را دید: ویهان جونم..

این ویهان جونم دقیقا معنی مخملی شدن داشت.. با چشم های ریز شده نگاهش کرد. اما خوب بچه شیر در پرروئی کم از او نداشت.. چند بار پلک زد و دهانش را گشاد کرد: اونجا رو صورت بچه ها نقاشی میکشن.. بریم ویهان جونم.. بریم.. دنبالش راه افتاد.. بچه گی خودش هر چند بد نبود اما چیزهای خوبی هم نداشت.. ازدواج پر در دسر عماد و فلور.. بعد هم فوت مادر عماد.. چند سال بعد هم مادر خودش.. آخر هم که چند سالی رفته بود دنبال دلخوشی هایش.. هر جایی که دوست داشت را گشت و پول های بی حساب خسرو خان را خرج کرد.. چه اشکالی داشت گاهی هم به دل این وروجک کار میکرد.. نفهمی دخواستی دلش بود یا نگاه ملتمس بچه شیر به پدر و پسری که صورت هاشان را نقاشی کرده بودند.. اما چند دقیقه بعد نشسته بود روی صندلی و صورت اش را داده بود زیر دست مردی که نقاشی می کشید.. آیلی ذوق زده را نگاه کرد و خندید .. نیم نگاهی به خودش انداخت.. هالک این شکلی بود..؟ سبز و اخمو.. با دهان بزرگ..؟ نگاهی هم به دخترک انداخت که روی صورت اش شکل پروانه بود.. هر دو یکبار دیگر زدند زیر خنده.. وروجکی زیر لب گفت و راه افتاد سمت خانه.. شب خوبی را گذرانده بودند.. گلاب هم که کنار فلور مانده بود.. باید روانشناس مناسبی برایش پیدا میکرد نگاه کرد به چشمان خواب آلود و خسته اش.. بچه ها بی گناه ترین موجودات زنده ی دنیا بودند.. آسیب پذیر و بی دفاع.. بی گناه.. می توانست از راه پله هم فریادهای کشدار عماد و جیغ های فلور را بشنود.. عماد برگشته بود..؟!!

دوید روی پله ها و بالا رفت.. گلاب به دیدنش دوید جلو: آقای رستگار.. تو رو خدا بیاین کمک دارن همدیگه رو میکشن..

ضربه ی محکمی به در کوبید: عماد.. درو باز کن... عماد.. داری چه غلطی میکنی..

فریادش را واضح شنید: گورت و از اینجا گم کن..

مهم نبود که بددهنی میکرد.. اینبار محکمتر ضربه زد: باز کن.. می خوام باهات حرف بزنم.. عماد..

فلور میان جیغ هایش می گفت: تو کشتی.. پسر من و تو کشتی..

نعره ی عماد هم بلند شد: من نکشتمش.. یه تصادف بود.. یه تصادف به خاطر کثافت کاری های تو.. من عصبانی بودم.. می خواستم تو رو بکشم نه بچه ی خودمو... نه پسرمو.. حالا هم دیر نشده.. می کشمت..

اینها چه می گفتند..؟! اصبر کردن احمقانه بود.. قدمی به عقب گرفت و با پایش محکم به در کوبید.. در میان چهارچوب لرزید و باز شد.. انگار هر دو از این ورود بی اجازه شکه بودند.. وضعیت آشفته ی فلور اخمش را در هم کرد... سرش را گرفت سمت مردی که اسم عماد را یدک می کشید.. صورت گود رفته و لکه های سرخ روی ان نشان می داد.. نفس نفس میزد و دست هایش می لرزید.. عماد رستگار بود..؟

رفت سمتش: داری چیکار می کنی عماد..؟

با همان دست های لرزان یقه اش را گرفت و کوباندش به دیوار: تو برای چی اینجا.. توی کثافت عوضی...

عماد همیشه آرام و متشخص رم کرده بود..؟ دستش را گذاشت روی مشتش و به چشم های خون افتاده اش نگاه کرد: بیا بریم بیرون باهات حرف بزنم..

- من با تو هیچ جا نمیام.. گمشو از خونه ام بیرون ..

نگاهی به گلاب انداخت که جرات کرده بود بیاید داخل و تن لرزان فلور را به آغوش بگیرد.. پس ایلی کجا بود.. این وقت از شب بچه کجا بود..؟ دست عماد را پس زد و رو به گلاب پرسید آیلین کجاست..؟

انگار عماد هم تازه یاد بچه اش افتاده بود که تلو تلو خورد و از اتاق زد بیرون.. آیلین.. آیلین ..

با این عربده ها می خواست بعداینهمه مدت حال دخترش را بپرسد..؟ بازویش را گرفت: تو حالت خوب نیست بذار من پیدااش کنم.. عماد بچه میترسه..

کویدروی سینه اش - من پدرشم.. از من میترسه..؟! پوفی کرد و چنگ زد به موهایش.. بهتر بود منتظر می ماند.. این عماد اصلا به حال خودش نبود.. دید که رفت سمت اتاق خواب و درش را باز کرد: آیلین.. بابائی.. کجائی تو.. آیلین..

دستی دور دهانش کشید و پشت عماد راه افتاد.. بچه ی بیچاره حتما از ترس خودش را خیس کرده بود.. دلش می خواست محکم بزند زیر چانه ی عماد.. نمی فهمید که بچه می ترسد.. تازه یادش آمده بود که دختر کوچولویش هم در خانه است..؟

اتاق خالی بود.. عماد گیج کمی به دور و برش نگاه کرد:

نیست ...

نگاهش روی پرده ی پنجره ی تراس ثابت ماند.. آنجا بود.. کنار عماد ایستاد: بیا به دقیقه بیرون بشین من پیدااش می کنم.. تا کنار کاناپه همراهی اش کرد: همین جا بشین..

برگشت داخل اتاق و در را بست.. با دو قدم بلند رسید روی تراس.. گوشه ی تراس
جسم میچاله اش را دید.. هوای سرد بیرون و تی شرت و شلوار خانگی اش.. رطوبت زی ر
پاهایش.. کنارش خم شد: آیلی.. عزیزم.. من اینجام نترس..
دستش را آرام جلو برد و روی موهایش کشید.. لرزش ریز
تنش را که حس کرد معطل نامد.. دست انداخت دور بازویش و بلندش کرد ..
- نترس آیلی.. بابا عماد برگشته.. حالش خوب میشه..
دست های بچه شیر ترسیده دور گردنش حلقه شد.. هق زد روی شانهِ مردانه اش: من و با
خودت ببر و یهان جونم.. من و ببر..
من میترسم..
نمی دانست چطور دخترک را آرام کند.. دستی به صورت خیس از اشکش کشید: مگه
دوست نداشتی بابا عماد برگرده..؟ حالا اومده ..
هنوز قفسه ی سینه اش از بغض و گریه بالا و پائین می
رفت: داد میزنه من میترسم.. همیشه پیام پیش تو.. من که دختر خوبی ام..
شقیقه هایش می کوبید.. نه یکبار.. هزار بار در ثانیه.. دستی بین موهایش کشید.. باید به این
بچه چه می گفت..؟- بیا بریم لباسات و عوض کن.. بابا عماد دنبال تو می گشت.. حالا نشسته
تو سالن ..
نگاه دخترک نا امیدانه به او بود.. از خودش متنفر شد.. از
اینکه نمی توانست کاری برایش انجام دهد.. روی پا ایستاد: بیا بیرون یخ کردی..
عماد هنوز آرام نشده بود و حرکت عصبی پاهایش و نگاه
سردرگمش می گفت که نیاز به الکل دارد.. این را خوب می فهمید.

خواست دست دخترک را بگیرد اما عقب کشیدنش را که دید ایستاد..دید که دست پای چشمش کشید و باقیمانده ی اشکش را پاک کرد و مستقیم سمت عماد رفت..ایستاده بود و نگاه میکرد به دختری که می رفت سمت پدرش..همان پدری که تنهایش گذاشته بود و از داد و عربه هایش میترسید.. دست کوچولویش را دنبال کرد..آرام صورت عماد را لمس میکرد..چشم های مات عماد برگشت سمتش..دستش را دور تن دخترش حلقه کرد و او را بوسید..تکیه داد به دیوار و نگاهشان کرد..بچه شیر مغرور بود..؟ دلخور شده بود از بی توجه ای..؟!داشت کم محلی میکرد..؟یک بچه ی هشت نه ساله ی نیم وجبی..؟ با دیدن گلاب سمتش رفت:فلور خوابید..؟ - یه آرامبخش تزریق کردم بهش..

نیم نگاهی به عماد و آیلی انداخت:برادرم کی اومد خونه..؟ - نمی دونم..یکی دو ساعتی میشه..چطور مگه..

چشم ریز کرد:چرا به من زنگ نزدی..اگه اتفاقی می افتاد چی..؟ دستپاچه شدنش را دید:نمی دونستم باید خبر بدم..من فقط برای کمک به فلور جون میام اینجا..

اخم کرد..اصلا دلش می خواست تمام حرصش را خالی کند:خانم کمک رسون اگه من نیومده بودم می خواستی چیکار کنی..هان.. دلخوری او را که دید رو برگرداند..آیلی میان آغوش عماد آرام گرفته بود..زیادی آرام و ساکت و این را دوست نداشت..انگار این بچه درک میکرد باید مراعات کند و حرفی نزند و اعصاب پدرش را بهم نریزد..انگار داشت خیلی بزرگ تر از سنش رفتار میکرد..کنارشان نشست و دست ها را دور سینه حلقه کرد:یه زنگ به خسرو خان بزن..

عماد سرش را فرو کرده بود داخل موهای سرخ بچه شیر مغرور: حوصله ی هیچ کسی رو ندارم.. تو هم برو بیرون..

دیگر داشت حوصله اش را سر میبرد.. غریب: بعد چند ماه تشریف آوردی خونه طلبکاری.. اصلا فهمیدی چی به سر زن و بچه ات اومده.. - نه به تو که به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست..

کمی سمتش خم شد: فلوری که عاشق اش بودی برات مهم نیست..؟ دخترت چطور..؟

چشم های عصبانی عماد را با خونسردی تماشا کرد: میدونستی تو زندگی ات چه خبره.. میدونستی چند بار فلور دست به .. د مرد نا حسابی نگو به کسی مربوط نیست.. که اگه اینطور بود من هم اینجا نبودم..

- کی ازت خواست بیای تو خونه و زندگی من.. گمشو بیرون.. داد زد: عماد..!!

نگاه وحشتزده ی دخترک را که دید آرام گرفت.. دهانش را بست و خفه شد.. می توانست تنهایشان بگذارد..؟ برود خانه و انگار نه انگار..؟ دست به سینه تکیه داد به دیوار و نیم نگاهی به بچه شیر اخمو انداخت.. هنوز قهر بود نیم وجبی.. حتی صبح که می خواست او

را به جای سرویس به مدرسه برساند هم حرف نزده بود.. با ان قیافه ای که گرفته بود دلش می خواست حسابی بخندد.. رفت سمت

کاناپه و کنارش نشست.. پا روی پا اندخت و کمی سمت دخترک خم شد: احوال ایلی خانم...؟ الان با من قهری..؟ بین قهر کار بچه بی ادب است.. میدونی..؟ نمیدونی..؟ پرنسس کله هویجی.. موشی...

چشم غره اش را که دید زد زیر خنده: د بچه پررو.. با من قهر کنی که ضرر میکنی..
 - بذارم پایین بد اخلاق..
 سرش را فرو کرد داخل گردنش: جون ایلی راه نداره.. باهام قهر باشی من چیکار کنم..؟ دیگه کیو دعوا کنم و داد بزوم..
 دخترک هنوز داشت تقلا میکرد.. صدای داد و فریاد فلور بلند شد: ااره تقصیر توئه. تو و اون پدرت.. شما دو نفر بچه هام و ازم گرفتین.. هر دو تا پسر ام..
 ابروهایش در هم شد.. کدام دو پسر؟ ایلی را که حالا آرام گرفته بود گذاشت پائین و ایستاد.. صدای عماد هم بلند بود: تو اگه مادر بودی ولش نمی کردی.. تو اینهمه سال یادت نبود یه پسر دیگه هم داری..
 - من یادم نبود..؟!؟! تو و اون پدر عوضی ات نداشتین بینمش..
 - حالا دردت چیه هان..؟!
 - دردم ادم بی دردی مثل توئه.. تو که راست راست راه میری و عین خیالت نیست مانی خوابیده زیر گل.. جیغ های بلندش باعث شد بدود سمت اتاق.. عماد گردنش را محکم گرفته بود و فشار میداد: صدات و خفه کن... تو باعث اش شدی. توی خیانت کار خراب من و مانی هر دومون عکسات و دیدیم.. خفه شو.. خفه شو..
 دستان عماد را عقب کشید: بسه.. کشتیش.. عماد بس کن...
 - پسر من شکست. به خاطر کثافت بازی های این زن.. من بی غیرت.. من کث افت..
 محکم می کوبید توی سر و صورتش... نمی دانست اول به داد کدام برسد.. نمی فهمید این حرف ها اصلا چیست.. فلور و خیانت..؟ یک پسر دیگه..؟

_دیگه بس کنید..خودتون به جهنم اون بچه چه گناهی کرده..؟!
 - راست میگی، اینجا دیگه جای بچه ی من نیست..
 اهمیتی به عماد نداد و از پا تختی لیوانی اب برایش
 ریخت:اروم بگیر فلور.عماد بره دیگه بر نمی گرده..می فهی..؟!
 بذار من باهاش حرف بزنم و ارومش کنم..
 خون مردگی روی گردنش را دید و ابرو در هم کرد..هر دو دیوانه شده بودند..هر دو..سر
 برگرداند تا عماد را ببیند..صدای جیغ
 و گریه ی ایلی را که شنید دوید بیرون..عماد نبود.ایلی هم نبود..صدایشان از راه پله می
 آمد..بچه را برده بود..؟!
 روی پله ها دوید پائین..می توانست التماس های ایلی را بشنود..داشت بچه شیرش
 را کجا میبرد..؟ نعره زد:عماااااااااا...عماااااااااا
 خودش را پرت کرد داخل خیابان..ماشین عماد می رفت.
 هنوز فریادهای ایلی را میشنید..پاهایش لرزید..بچه را برده بود!!!..
 حتی شماره ی ماشین عماد را نمی دانست..بچه را کجا برده بود..دستش را محکم کوبید
 روی پیشانی اش..قلبش چنان محکم م ی
 کوبید که قفسه ی سینه اش را به درد می آورد..روی زانو خم شد و نفس کشید..نفس نفس
 زد..بچه را برده بود به یکی از آنخانه ها..؟تصویر نیمه زن موقرمز میان اتاق جلوی چشمش
 زنده شد..چنگی به موهایش زد و دوید داخل آپارتمان..مش ت کوبید به در خانه ی گلاب و
 داد زد:..گلاب..گلاب..
 در روی پاشنه که چرخید اهمیت به مرد جوان مقابلش
 نداد..نامزد یا دوست پسر یا هر خر دیگری که بود..دوباره داد زد:گلاب بیا..

دست مرد روی شانه اش نشست:هی آقا..سرت و انداختی پائین کجا داری میای..
گلاب را دید..میان حوله ی حمام..کلمات را تند ردیف کرد:بیا بالا پیش فلور..عماد آیلی رو
با خودش برده ..

- چیکار کرده..؟؟!آیلین و کجا برده..!؟!

دست مرد را عقب زد و دوید روی پله ها:نمی دونم..هیچی نمی دونم..
گوشی موبایل و سوئیچ ماشین اش را برداشت..فلور مات نشسته بود جلوی
تلوزیون..از شدت حرص می خواست گلویش را
بگیرد و خفه اش کند..به او هم می گفتند مادر..!؟!
کنار راه پله یکی از روفرشی های آیلی افتاده بود..روفرشی های پرز دار قرمز با عروسک
باب اسفنجی..همانی که خودش

خریده بود و دخترک حسابی دوستش داشت ..

نفسش تنگ شد..مشتی روی سینه اش زد..الان وقت فکر

کردن نبود..آیلی الان وحشتزده و ترسیده بود..عماد سرعت می رفت..

اگر تصادف می کردند..؟اگر آیلی هم مثل مانی..

مشت بعدی اش را محکم کوبید توی دیوار..خودش عماد را می کشت..بلائی سر بچه

شیر می امد هر دو را زنده به گور میکرد..

نفهمید چطور خیابان ها را طی کرد..دستانش می لرزید..مثل تمام عصب های صورتش..مثل
ته قلبش که انگار ضعف می رفت..فک محکمش را بیشتر روی هم فشرد..حتما رفته بود خانه
ی فری..جای دیگری نداشت..خدا خدا میکرد همانجا پیدایش کند..چهره ی وحشت زده ی
آیلی جلوی چشمش بود..کاش همان دیشب با خودش میبردش خانه..کاش گوش به حرفش

داده بود..مشتش را کوبید روی فرمان..عماد دوستش داشت..پدرش بود..اذیتش نمی کرد..میکرد..؟

این خیابان لعنتی چرا تمام نمی شد..داد کشید و فحش داد..میان فضای بسته ی ماشین خودش می شنید و خودش..

اینبار با مشت و لگد کوبید به در خانه..آنقدر محکم که ممکن بود در بشکند..به محض باز شدن در دستش را دور یقه ی فری پیچاند:عماد کجاست...!؟

مشت مرد توی شکمش فرود آمد:گور بابای تو و عماد ..

کوتاه نمی آمد..محکمتر گرفت و کوبیدش توی چارچوب و رفت داخل..بوی گند حالش را بهم میزد..در اتاق ها را باز کرد..امید داشت که آیلی آنجا باشد..کنار دیوار..کنج تخت..اما نبود..اینجا نبود..

ضربه ی محکمی خورد توی کمرش..آنقدر محکم که آخش را درآورد ..

- مرتیکه مگه اینجا طویله است..عماد پاش اینجا برسه خودم قلمش می کنم..پاشو گورت و گم کن حوصله دردرس ندارم..

نفسش رفت و آمد و آخ دیگری گفت..همان طور خم شده چرخید سمت مرد:اگه میدونی کجاست بگو..دخترش و برده ..

کمکم کن..

التماس میکرد..؟! کاری که هیچ وقت و در مقابل هیچ کسی نکرده بود..اما برای آیلی میکرد..برای بچه شیر هر کاری میکرد..

روی کمر دردناکش قد راست کرد:اگه میدونی بهم بگو..تا دیر نشده ..

مرد بازویش را گرفت و هلش داد سمت در:من نمیدونم کجا میره..گورت و گم کن..

نمی گفت یا نمی دانست..؟ روی پاهایش تلو تلو خورد.. هوای سرد بیرون را نفس کشید.. آیلی را بدون لباس گرم برده بود ..

بدون عروسک کچل زشتش.. با دست های لرزان سیگاری آتش زد.. راه رفت و سیگار کشید.. به خودش توپید بس کن.. هیچ اتفاق بدی نمی افته.. شاید تا الان برگشته باشه خونه.. یا رفته باشه خونه ی خسرو خان.. خسرو خان.. حتما می توانست عماد را پیدا کند... مثل دفعه ی قبل که فهمیده بود عماد کجاست.. شاید اینبار هم پیدایشان میکرد ..

گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت.. دود سیگارش را فوت کرد بیرون و بوق های آزاد را شمرد..

- الو.. خسرو خان.. عماد آیلین و برده ..

- عماد رفته..؟

صدای پر از ناامیدی اش می گفت اصلا متوجه ی باقی جمله اش نشده.. چنگی به موهایش زد: میگم آیلین و برده.. بچه رو مثل دزدا انداخت روی شونه اش و برد ..

- یعنی چی مثل دزدا..؟ برمیگرده..

نالید: نیامد.. با فلور دعوا میکرد.. صحبت سر یه بچه ی دیگه بود.. مگه عماد و فلور غیر

مانی پسر دیگه ای داشتن..؟ چیزی هست که من ندونم.. خسرو خان..!؟

صدای خونسردش بیشتر به جلز و ولز انداختش: چیز مهمی نیست.. اون بچه هم پیش عماد

زندگی بهتری داره تا پیش مادرش..

داد کشید: زندگی بهتر.. با یه پدر الکی و دیوونه.. چی میدونی

که به من نمی گی.. نکنه میدونی کجاست.. آره خسرو خان.. خبر داری بچه رو کجا برده..؟ -

من نمی دونم کجاست..

می دانست.. مگر ممکن بود نداند عماد کجاست.. همیشه از تمام کارهای عماد خبر داشت.. از جاهائی که می رفت.. از غذائی که می خورد..

نفشش را داد بیرون: میدونی خسرو خان.. مطمئنم که میدونی کجاست.. یا حداقل حدس میزنی کجا باشه.. برای خوشحالی عماد هر کاری میکنی.. حتی از نوه ی خودت هم میگذری.. اما من.. من نمیذارم اون بچه رو قربونی پسرت بکنی.. نمیذارم یه ویهان دیگه

بسازی.. همین الان میرم اداره ی پلیس.. اونجا می دونم چی بگم که عماد و پیدا کنن .. گوشه را با نفرت قطع کرد.. شاید تهدیدش عملی میشد.. شاید خسرو خان می گشت و پیدایشان میکرد.. شاید تا یک ساعت دیگه بچه شیر پیش خودش بود..

پیمان سیگار را به دستش داد: هیچ خبری نشد..؟

سرش را تکان داد و پکی به سیگارش زد.. دو روز بود که آیلی را برده بود.. بدون هیچ رد و نشانی.. دو روز بود که خواب نداشت.. پلک هایش روی هم نمی رفت.. می خوابید بیآنکه بداند دخترک کجاست..!؟

یک دیگری زد و دودش را فرو داد.. خسرو خان هم نتوانست کاری بکند.. پیغام داد که عماد به هیچ کدام از جاهائی که می شناخت نرفته.. یک فکر موزی میان سرش می گشت.. عماد و آیلی از مرز رد شده باشند.. عماد می توانست خیلی راحت برود دبی.. برود آلمان.. اقامت داشت.. بچه را برده بود..؟ به همین راحتی..؟

دست پیمان نشست روی شانه اش: داداش.. پاش و یه کم بخواب..

با انگشت شقیقه اش را مالید و درخواست.. شاید فلور چیزی می دانست.. شاید حرف هائی داشت که بازگو کند.. ته سیگار را روی

کانتر فشرد و نگاهش افتاد به یخچال.. نقاشی دخترک آنجا

بود..همان چند روزی که فلور بیمارستان بود برایش کشیده بود..هالک
 سبز بداخلاق را نقاشی کرده بود..
 داشت دیوانه میشد..شکایت به پلیس هم نتیجه ای نداشت..با چه عنوانی شکایت
 میکرد..عموی ناتنی..؟
 پالتوی تیره اش را از روی کاناپه برداشت..پیمان کنارش ایستاده بود:باز که شال و کلاه
 کردی..داداش دو روزه چشم رو هم نذاشتی..
 کمی پلک های خسته اش را ماساژ داد:باید برم پیش فلور..من و برسون و برو خونه..
 باید می فهمید درد عماد چیست..خیانت فلور را باور نمی کرد..تا یادش می آمد عاشق
 هم بودند..حتی مخالفت های خسرو خان
 هم نتوانست منصرفشان کند..مانی را باردار بود که خسرو خان رضایت داد..خیلی سن و
 سال نداشت اما این چیزها را خوب
 یادش مانده بود..خوشی های عماد به یادش مانده بود..
 گلاب به دیدنش برخواست:خبری نشد..؟
 سری تکان داد و رفت سمت اتاق فلور..تاریکی اتاق به لبش پوزخند آورد..تا حالا عزادار
 مانی بود..حالا هم به خاطر آیلین..؟!
 با حرص پرده را کنار زد و دیوارکوب را روشن کرد..فلور بی حال میان تخت افتاده
 بود..مرده و زنده اش انگار فرقی نداشت..
 نشست لبه ی تخت:فلور..فلور صدام و میشنوی..؟
 گلاب میان چارچوب ایستاده بود:حالش خوب نیست..تازه یه آرامبخش بهش تزریق
 کردم..
 آرامبخش تاثیری داشت..؟یعنی یادش می رفت که دخترش را برده اند..؟

دست ها را تکیه داد روی زانو: کسی زنگ نزد...؟! - نه..من میتونم برم پائین..
؟

سری تکان داد..همیشه فاصله اش را با عماد و زندگی اش حفظ کرده بود اما حالا صاف وسط
جهنمش بود..نگاه دوبارهای به

فلور انداخت..هنوز زیبا و جوان بود..اگر مانی زنده بود این اتفاق ها نمی افتاد..هیچ وقت..
کلافه راه افتاد داخل خانه..قدم هایش بی اراده رسید پشت در اتاقش..دستش لرزید و
نرفت سمت دستگیره..مرد هم که بود باز دل

دیدن جای خالی اش را نداشت..لبش را زیر دندان فشرد و با پلک های بسته سرش را
سمت سقف بالا گرفت..کجائی ی آیلی..کجائی..!!

اگر برمی گشت یک لحظه هم تنهایش نمی گذاشت..فقط برمی گشت..صدای زنگ تلفن که
پیچید قلبش تند و تند ضربان گرفت
خیز برداشت سمت گوشی تلفن: الو..

الو..الو..

کسی حرف نمیزد..اصلا هیچ صدایی را نمی شنید..اینکه هیچ نمی شنید انگار بدتر
بود...صدا زد: عماد..عماد توئی..

- دلت براشون تنگ شده..؟ اخمش در هم شد: تو
کی هستی..!؟

صدای مردانه ی سردی داشت..بی تفاوت..از آن صداها که سردی اش به همه ی تن آدم
می نشست..غرید: میگم کی هستی..؟

- هیچ کس..گفتم شاید نگران باشی..بخوای یه حالی از عماد و آیلین داشته باشی..

قلبش انگار توی حلقش میزد.. عماد و آیلی را می شناخت یا سربه سرش گذاشته بود.. ناامید زمزمه کرد: داری بازی میکنی..؟

صدای خنده ی مرد بلند شد: آره.. بازی کردن و دوست دارم ..

حالت بهتر شد دوباره تماس میگیرم. .

گوشی هنوز میان دستش بود و به بوق های آزاد گوش میداد.. قطع کرده بود.. آیلی کجا بود.. عماد چه بلائی سر بچه آورده بود..؟

چنگی میان موهایش زد و ایستاد. مشتش را گرفت جلوی دهانش و دندان روی آن فشرد.. باید فکر میکرد.. یا بازی جدید عماد بود و یا واقعا کسی داشت اعصاب و روانش را به بازی می گرفت..؟

صدای بلند شدن زنگ تلفن قلبش را به ضربان انداخت.. تند و وحشیانه می کوبید به دیوار سینه اش.. نفسی گرفت و گوشی را برداشت.. اینبار نمی خواست حرف بزند.. فقط می خواست گوش کند..

- خوب آقای رستگار.. رستگاری دیگه مگه نه.. گفتم شاید دوست داشته باشی صدای برادرت و بشنوی..

صدای فریاد عماد را میشنید.. من دارم میمیرم.. بیا این دستارو باز کن.. صدام و میشنوی... بازی نبود.. بود..؟

دستش روی گلو چنگ شد.. آیلی کجا بود..

صدای مرد را شنید.. این صدای سرد و عوضی را هیچ وقت فراموش نمی کرد.. هیچ وقت..

- دلت می خواد صدای آیلین و هم بشنوی..؟! هوم..؟!!

نفسش جائی میان سینه اش گیر کرده بود.. سعی کرد صدایش نلرزد.. نترسد.. زمان کم آوردن نبود.. حالا که می دانست یکی بازی بدی را شروع کرده وقت لرزیدن نبود ..

- بگو کی هستی و چی می خوای..

می توانست میان صدای خنده هایش قدم هایش را بشنود ..

- عجله نکن.. با هم آشنا میشیم.. هنوز خیلی وقت داریم.. صدای باز شدن دری آمد.. یک در آهنی که صدای بدی داشت.. مطمئن بود که جای بسته ای است.. صدای اکو شدنش را میشنید..

- میدونستی همه ی بچه ها موقع ترس خودشون و خیس می کنن..

نعره اش در اختیارش نبود: کثافت.. بگو چی می خوای.. به اون بچه کاری نداشته باش.. شنیدی..

- نچ.. نچ.. اصلا خوب نیست که عصبانی بشی.. می خواستم اجازه بدم باهاش حرف بزنی... اما الان فقط میتونی این و بشنوی..

صدای جیغ های آیلین را می شناخت.. زانوهایش روی زمین تا خورد.. خم شد و گوشی را یک لحظه هم جدا نکرد: آیلی..

مرد دوباره خندید.. صدای آیلی دور میشد... نالید: اذیتش نکن.. هر چی بخوای بهت میدم.. فقط بگو چی می خوای... فردا دوباره بهت زنگ میزنم تا بیشتر حرف

بزنیم.. راستی فلور چطور.. اصلا متوجه شده بچه و شوهرش رفتن..؟

نعره زد: کثافت حروم زاده.. بهت میگم چی می خوای.. چی میخوای که این بازی رو راه انداختی..

- فردا ..

تماس قطع شده بود..؟ فریادش تمام خانه را لرزاند.. دیوانگی که شاخ و دم نداشت.. هر چه که دم دستش بود را ریخت به هم..

آنقدر نعره زد که گلویش خش گرفت.. صدای ضربه های محکمی که به در می خورد باعث شد آرام بگیرد..

صورت ترسیده ی گلاب و نامزدش را دید: آقای رستگار چی شده..؟! تو رو خدا حرف بزنی.. بلائی سر آیلی اومه ..

چنگ زد روی سینه اش.. مگر این قلب آرام می گرفت.. آیلی کوچولو داشت جیغ می کشید..؟!!

دلش به هم خورد.. ترسی ده بود.. میلرزید.. با غریبه ها راحت نبود.. نفسش تنگ شد.. صدای گلاب بلند شد: میلاد بذارش روی کانپه یه کم دراز بکشن.. گذاشت غریبه زیر بازویش را بگیرند.. یک لحظه هم جیغ های آیلی از سرش بیرون نمی رفت..

به گریه های فلور اهمیتی نداد.. همانجا بالای تخت ایستاد و دوباره پرسید: حرف بزن فلور.. آیلی و بردن.. عماد برات مهم نیست اون بچه که گناهی نداشته..

- قرص هام و بده ...

داد کشید: نمی دم.. هیچی بهت نمی دم.. من باید بدونم تو و عماد چه غلطی تو زندگی تون کردین.. چیکار کردین که الان پای من و اعصاب من وسط این جهنم باز شده.. دستش را بن د شانه ی فلور کرد: بابا بی انصاف مگه آیلی بچه ی تو نیست..؟!!

گریه ی فلور بلندتر شد.. چنگ زد بین موهایش و قدمی راه رفت.. سه روز بود که تماسی از طرف مرد نداشت.. سه روز کامل بود که چشمانش روی تلفن خشک شده بود.. هیچ کس نمی فهمید چه حالی دارد.. اصلا مگر کسی بود.. جز دو باری که به اداره ی آگاهی رفته بود و گزارش تلفن ها را داده بود پایش را از خانه بیرون نگذاشت..

برگشت سمت تخت و کنار فلور نشست..فلوری که برای آرام بخش هایش گریه میکرد:شاید یه چیزی بدونی که کمکم کنه..لامصب یه دختر بچه رو بردن..می فهمی ممکنه باهاش چیکار کنن..؟!

دید که تن فلور لرزید:من هیچی نمی دونم..بذار به حال خودم بمیرم..بذار بمیرم.._باشه..اگه دلت می خواد بمیری برام ذره ای اهمیت نداره..اما نه تا وقتی که باهام حرف نزدی..

این مردی که تماس گرفت تو رو میشناخت..از کجا..؟چرا عماد چند شب قبل که اینجا بود گفت بهش خیانت کردی..جریان عکس ها چی بود..؟!

بهم بگو..اونوقت با کمال میل خودم میکشمت..

_به شوهرت خیانت کردی و نارو زدی..حالا آیلی باید تاوان گناهت رو بده..آره..!!!

فلور هم داد زد:من خیانت نکردم..عماد دیوونه شده بود..من به شوهرم خیانت نکردم..چشمانش را جمع کرد: د دروغ میگی لعنتی..دروغ میگی..

- من هیچی نمیدونم ویهان..بذار به درد خودم بمیرم..بذار بمیرم و راحت شم..

نعره زد..هنجره اش می سوخت:نمیذارم بمیری..بهم بگو چی شده..آیلی کجاست..تو میدونی..باید بگی..

جیغ های عصبی فلور مثل جیغ های بچه شیر بود..قلبش درد گرفت..تاوان گندکاری های عماد و فلور را آیلی داشت پس میداد..

_مگه نمی خواستی بمیری...!!?

گوشی تلفن را چسبانده بود به صورتش..پاهایش بی اراده روی زمین ضرب گرفته بود:بذار باهاش حرف بزنم..اخه کدوم بی وجدانی از یه بچه ی هشت نه ساله انتقام می گیره..

- جاشون خوبه نگران نشو..برادرت داره ترک میکنه..
خواست بگوید گور بابای عماد اما لب بست:هر چی که بخوای و بهت میدم..بگو چقدر..
صدای خنده ی مرد بلند شد..می خندید..همیشه می
خندید:رستگار التماس نکن..هنوز خیلی زوده که وا بدی..قوی باش..مرد باش..
دست هایش مشت شد..حاضر بود نصف زندگی اش را بده د و فقط ان مرد حالا نزدیکش
باش..با همین دست ها تکه پاره اش میکرد..
- حال ایلین خوبه..فقط زیاد گریه میکنه..فکر کنم جاهای تاریک و دوست نداره..
داد زد:روانی کثافت...من پیدات میکنم و خودم میکشمت..
- پدرت چطوره..؟!
نفسش برید..خسرو خان را هم می شناخت..؟!..این مرد هر که بود خیلی چیزها می
دانست...چیزهایی که به همه شان مربوط میشد..
- تو چی میدونی که من نمیدونم..چی می خوای که این بازی
رو راه انداختی..چرا هیچی نمیگی بدبخت ترسو..؟!..میترسی پیدات کنم..؟! چرا حرف
نمیزنی لعنتی..
- خیلی چیزها هست که نمیدونی..میتونی از پدرت بپرسی..از فلور...البته اگه این مو قرمز
برات مهمه...
دستش را گذاشت روی گردنش..رگ منقبض شده اش را فشرد:چی از جونمون می
خوای.. همه ی ما رو میشناسی..؟ من و نشناختی..پیدات میکنم...
- پسر رستگار...میدونی چی دلم می خواد..؟می خوام اونجا
باشم و بالا پائین پریدن های تو رو ببینم..بینم که وقتی یه دونه از انگشتای عماد و میفرستم
خسروخان چیکار

میکنه.. برای تو هم سورپرایز دارم.. هر چند تو این میون تقصیری نداری.. اما رستگار بودن کم چیزی نیست..

- تو یه دیوونه ی مریضی..

- میدونستی دختر کوچولوها خیلی خوشمزه ان...؟!!

فریادش از خشم بود و اشک چشمش از درد.. گوشی تلفن را پرت کرد سمت دیوار.. همانجا روی زانوهایش تا شد.. هرگز انهمه خشم و درد و ناتوانی را تجربه نکرده بود.. تنه ا

روزنه ی نجاتش خسروخان بود.. همه ی حرف های ناگفته ی فلور را او باید می گفت..

ته ریش روی صورتش نشسته بود و سفیدی چشمانش خون رفته بود... تا بحال خودش را اینطور ندیده بود.. زندگی ب ه

ظاهر آرامی که همیشه خیال میکرد صاحب آن است حالا

داستان مرموزی شده بود.. داستانی که فلور نمی خواست به خاطر بیاورد و خسروخان با

اخم های درهم حرفی

نمیزد.. اعصابش ریخته بود به هم.. کار و زندگی اش به درک.. حتی

عماد هم به جهنم.. اما بچه شیر موقرمز کم بود.. دلش به درد می آمد و روی شقیقه

هایش نبض می گرفت.. دلش می خواست همه ی زمین و زمان را به هم بریزد..

دستش را مشت کرد: چه اتفاقی تو زندگی فلور و عماد افتاده که من نمی دونم..؟!!

- از صبح داری این و میپرسی.. گفتم هیچی..

- پوزخندش زهر داشت: هیچی..؟! خوبه.. تهدید کرده امروز انگشتای عماد و

میفرسته.. مهم نیست..؟!!

لرزیدن دست های خسروخان را که دید ادامه داد: کیه که از رستگاریها بدش میاد..چیکار کردین باهاش که حالا اون بیچه باید بابتش تاوان بده..؟ چرا یکبار برای همیشه به من نمیگید چی شده ..

می دانست که پیرمرد را ترسانده اما راه دیگری نداشت..باید نگفته ها را میشنید و کاری میکرد..کاش یکی حرف میزد..

- من امروز با پلیس تماس گرفتم..برای تلفن خونه ی عماد
تحت کنترل الان..میتونن رد اون آدم رو بگیرن..کافیه یه کم پشت
تلفن معطل کنی...

خندید..این مرد..این پدر.. دستش را کشید دور دهانش:هر دفعه از یه شماره زنگ میزنه و بعد میندازه دور و دفعه ی بع د یه شماره ی دیگه..

هر کی که هست انقدر خوب میشناسه ما رو که میدونه حاضرین هر کاری واسه
عماد بکنین..امروز که

باهام تماس گرفت میگم به خودتون زنگ بزنه...می خوام بدونم طاقت نعره های
عماد و دارین یا نه..

همانجا روبروی خسروخان نشست..پاهایش را گذاشت روی میز و سرش را تکیه داد به
پشتی کاناپه..آنروز که اینجا

بودند آیلین روی پاهایش نشسته بود..کلاه و شال بافتنی اش را درآورده بود و زیر گوش و
گردنش حرف زده بود..دخترک ریسه می رفت..

نمی خواست به اتفاق های بد فکر کند..به اینکه ممکن بود

دیگر آیلین را نبیند.. به اینکه هر کسی که آنها را برده بود آدم مریضی بود.. روانی و کثافت.. از فکر اینکه کسی بخواهد به ان بچه دست بزند.. دستش مشت شد و نشست روی پاهایش..

- فلور قبل از ازدواج با عماد شوهر داشت.. یه آدم دیونه که افتاده بود گوشه ی زندان.. یه بچه هم داشت.. پسرش چهار پن ج ساله بود ..

.....

لبه ی تخت نشست و به فلور نگاه کرد.. عکس مانی روی دیوار اتاقش بود و قاب عکس کوچکی از آیلی هم میان دستانش

- اینبار که تماس گرفت بذار من باهاش حرف بزنم.. شاید بدونم کیه..

سری تکان داد و پرسید: پسرت و کجا گذاشتی وقتی با عماد ازدواج کردی..؟!

اشک هایش دوباره راه گرفته بود: من عماد و دوست

داشتم.. شوهرم من و کتک میزد.. یه آدم مریض و روانی.. از صورت

خونی و داغون من لذت میبرد.. کسی نمی دونه من چه بلاهائی تو اون خونه تحمل

کردم.. هیچکس نمی دونه.. پدرم زن دوم

داشت و نمی خواست برام کاری کنه.. کسی و نداشتم و با یه بچه مونده بود زیر دست و

پاهای اون نامرد..

وقتی افتاد زندان و بهش حبس خورد بهترین روز زندگی ام بود.. انگار داشتم آزاد

میشدم.. همون روزها با عماد آشنا شدم ..

نگاهش روی صورت فلور چرخ خورد.. هیچ وقت او را غیر همسر عماد بودن تصور نکرده

بود.. حالا باید سر این کلافیچیده را می گرفت و میرسید به شوهر روانی و سادیسمی اش..؟

آیلین کوچولو حالا کنار آن مرد بود..؟ کسی که از کتک زدن خوشش می آمد..دستانش بین موهایش چنگ شد..

فلور هق زد:ازش طلاق گرفتم..از تو زندان پیغام داد که بیاد بیرون من و میکشه..گفت زندگی من و عماد و جهنم میکنه. .

میترسیدم اما عماد دلداری ام میداد..می گفت نمیذاره دستش

بهمون برسه..می گفت باید آماده بشم برای ازدواج..اون می گفت و من تو رویا

میرفتم..منم آدم بودم..دلم یه زندگی می خواست..خوب. راحت..با یه شوهر خوب..چرا نباید قبول میکردم...؟

مانی و حامله بودم که خسروخان قضیه من و عماد و

فهمید..نمی تونست قبول کنه یه زن با یه بچه ی چهار پن ج

ساله بشه عروسش..بشه زن پسرش..خندید:بهم گفت امکان نداره قبولم کنه..گفت من

و اون بچه ی توی شکم م هم نمی تونه اون و مجبور به موافقت با این ازدواج بکنه..

نگاهش چسبیده بود روی قاب عکس دیوار:عماد خیلی با پدرش حرف زد..قهر کرد

و از خونه رفت..اومد پیش من..اومد

تو خونه ای که برای من گرفته بود..کنار من و

پسرهام..اشکش دوباره سرازیر شد..زار زد و نالید:خسروخان بالاخره

کوتاه اومد..خبر داد ب دون بچه قبولم میکنه..گفت بدون پسرم

میتونم زن عماد بشم..

می توانست ادامه ی داستان را حدس بزند..بزاقت نداشته اش را فرو داد و فکر کرد کاش فلور

خفه شود و دیگر ناله هایش را نشنود..اما این فلور قصد داشت دیوانه اش

کند..ادامه داد:من مجبور بودم..من باردار بودم بدون عماد هر دو تا بچه هام و باید با بدبختی بزرگ میکردم..مجبور شدم انتخاب کنم..

صدایش تقریبا خفه بود..پرسید:چیکارش کردی..پسر کوچولوت و گذاشتی تو خیابون..!؟

فلور هق زد..مهم نبود..همین جا اگر خون بالا می آورد هم مهم نبود..

- گذاشتمش پیش عمه اش..گفتم میرم یه سفر کوتاه و میام..

رفتم اما برنگشتم..مانی پیش عمه اش موند ..

پس اسمش مانی بود..حالا دو تا مانی را از دست داده بود..نگاهش کرد..انسان

بود و مادر بود..!؟!؟

خودش خیلی کم بچه شیر را می شناخت..کمی با هم دوست بودند و حالا داشت دیوانه

میشد..فلور چطور توانسته بود از جگر گوشه اش بگذرد..؟سرش داشت از فشار زیا

دمنفجر میشد..بی اراده خندید..با صدای بلند به قهقهه

افتاد..میان خنده هائی که تمامی نداشت صورت گریان فلور را دید..این داستان زیادی

دردناک بود..یکی را به گریه انداخته بود

و دیگری را به خنده ای عصبی و بی انتها..

فلور هنوز هق میزد:من فکر میکردم عمه ی مانی

مواظبشه... فکر میکردم میتونه از بچه ی برادرش نگهداری کنه..

این داستان هنوز ماجراها داشت..دستش را کشید روی فک دردناکش: فکر

میکردی..!؟!؟تو آدمی فلور..!؟!؟

حیوون بچه اش و با چنگ و دندون نگه میداره..چطور از پسرت گذشتی..برای عماد یا

برای خودت..؟برای عروس رستگار بودن..برای صاحب زندگی راحت بودن..من نمیفهمم

تو واقعا بچه ی چهار پنج ساله ات و گذاشتی پیش کسی که ازش مطمئن نبودى و رفتى
دنبال زندگى ات..؟ آره..؟!؟!؟ وایى خدا.. وایى.. از حیوون کمترین.. همه تون.. از سگ
کمترین...

فلور نالید: فکر میکردم دست و بالم باز میشه کمکش میکنم.. کجا میبردم بچه
ای رو که هیچ کسی نمى

خواست.. پدرت حتى پسر عماد و دوست نداشت.. با بچه ی من کنار م ی
اومد..؟ فکر کردى قبول میکرد..

نعره زد بالای سر فلور.. به درک.. به جهنم.. ببین حالا چه گندى زدى به این
زندگى.. ببین..؟

تابلوى مانى را از روى دیوار کند و روى تخت انداخت: بى

انصاف بچه ات بود.. ادم یه بچه گربه و ده روز نگه داره دلش نییاد بذارتش پشت در... بچه
خودت و ول کردى ب ه خاطر کى..؟ خسرو خان..؟

حالم ازت بهم میخوره.. عین کثافت میمونین.. همه تون... فلور هر چه هم که مى گفت قانع
نمى شد.. شاید اگر حالا آیلى آنجا بود درک میکرد.. اما نتیجه ی گذشته ی عماد و فلور شده

بود نابودى آیلى.. این بود که جگرش را مى سوزاند.. فلور هق میزد: چاره نداشتم.. تو چه
میدونى یه زن تنها چقدر بدبخته.. چه میدونى وقتى همسایه ات بدونه شوهرت نیست چطور

نگات میکنه.. تو مردى چه مى فهمى برای یه مادر دل کندن از بچه اش یعنی چى..؟

من مجبور بودم.. مانى رو گذاشتم پیش عمه اش به امید اینکه بتونم بعدا بیارمش پیش

خودم.. وقتى آب ها از آسیاب افتاد.. وقتى عماد بتونه بدون نفوذ خسرو خان زندگى کنه.. اما

فقط دو ماه ازش بى خبر بودم.. بچه ام نبود.. مانى بیچاره ی من گم شده بود..

عمه ی مانی می گفت یه روز از خونه رفت بیرون و دیگه برنگشت.. تو چه میدونی من این سالها چی کشیدم..

داد زد: آره نمی فهمم.. تو داری با حرفات خودت و قانع می کنی.. بچه ی بی گناحت و ول کردی به امون خدا..؟!

بعد دو ماه رفتی سراغش..؟!

حالا اون بچه کجاست..؟! بعد اون دیگه اصلا دنبالش گشتی یا نشستی پی زندگی عاشقانه ات..؟

فلور جیغ می کشید: بس کن لعنتی.. بس کن..

ساکت نمیشد.. مشتش نشست روی دیوار: شوهر دیوونه ات یا پسرت.. نمی دونم کدوم شاید هم هر دو.. آره شاید هر دو اون بیرون دارن با اعصاب من بازی میکنن.. دارن از یه دختر بچه انتقام میگیرن.. تو و عماد لایق این انتقام و شکنجه این اما یه بچه داره تاوان میده.. می فهمی ممکنه باهاش چیکار کنن..؟! تو داری برام حرف از اجبار میزنی..؟! آدم ها مجبور به هیچی نیستن.. اگه وسط دریا ولت کنن هم جون میکنی تا شنا کنی بیای ساحل.. به من نگو مجبور بودی.. تو فقط راهی رو انتخاب کردی که سودش بیشتر از ضررش بود.. یه زندگی خوب و یه شوهر خوب و انتخاب کردی و یه بچه رو ول کردی..

نفس نفس میزد.. چاره داشت فلور را خفه میکرد.. دست کشید به یقه ی پیراهنش.. گلاب آنجا ایستاده بود.. به جهنم که حرف هایشان را شنیده بود.. نشست روی کاناپه و چشم هایش را بست..

- این و بخورید.. از گوشه ی چشم لیوان آب را دید.. یک نفس همه را سر کشید.. پا به پا شدن گلاب را دید: چی شده..؟! - امروز یه بسته رسید..

از جا پرید: کی آورده.. چرا به من نگفتی..؟!

- شما نبودید.. گذاشته بودن پشت در خونه.. به خدا من اصلا دست بهش نزدم.. گفتم شاید می خواید با پلیس مشورت کنید..

نگاهش از روی بسته ی مقوائی با چسب پهن گذشت و به ستوان ذاکری رسید.. چیزی پیدا کردید..؟

مرد سر تکان داد: امنیت جعبه از نظر بمب شناسی تایید شده و هیچ اثر انگشتی روش نیست جز مال برادر تون..

عماد رستگار.. انگار دادن به اون که این جعبه رو ببندد ..

حالش به هم میخورد.. فکرهاش مدام بد و بدتر میشد.. کاش می توانست مثل فلور قرص بیاندازد بالا و از حال برود.. میان جعبه

چیز خوبی نبود.. حس میکرد.. از تفکر چیزی که به فکرش رسیده بود دستانش مشت شد.. نفسش نصفه و نیمه شد..

- اگه براتون سخته اجازه بدید من بازش کنم..

سخت نبود.. مثل جان کندن بود.. دستان بزرگش لرزید و قتی در جعبه را باز کرد.. نفسش رفت و بر نگشت.. میان سینه اش گره خورده بود.. موهای سرخ میان جعبه ... روی زانو تا شد.. مرد زیر بازویش را گرفت و با فریاد سربازی را صدا زد.. می شنید و میدید اما قدرت پاهایش را نداشت.. مشت زد میان جعبه و موهای سرخ خوشرنگ را به چنگ گرفت..

چرا فکر میکرد قرمزش عجیب و غریب است.. تارهای چسبیده به هم می گفت روزهاست که رنگ آب را ندیده.. هق زد بی یک قطره اشک.. هق زد و تارهای مو را میان دستانش فشرد.. کاش از این کابوس بیدار میشد.. یکی بیدارش میکرد...

.....

پلیس روی تارهای مو آزمایش انجام میداد..حالا یک تیم تحقیق و بازرسی دنبال این پرونده بود..به مردهائی که هر گوشه ی خانه را واریسی میکردند نگاه میکرد..این زندگی واقعی بود..شده بود نقش اول یکی از همان فیلم های جنائی که وقت نوجوانی اش نگاه میکرد..

ذاکری کنارش ایستاد:من از خانم رستگار نشانی هائی کهممکن بود درست باشه پرسیدم..هر چند مطمئن نیستیم کار

همسر سابق یا پسرشون باشه..باید احتمال های دیگه ای رو

هم در نظر بگیریم..شما مورد جدیدی به خاطر تون نیومده..؟ - من دو ساله که اومدم ایران..خانواده ی تنهائی هستیم..من کسی و نمی شناسم..

- هر چیزی ممکنه کمک کنه..آدم غریبه ای رو دور و بر این خونه ندیدید..رفت و آمد مشکوک یا آدم های غریبه..تو راه مدرسه یا خونه فرقی نمیکنه..

دستی روی پیشانی پر دردش کشاند:همسایه ی پائین..یه خانمیه که گاهی میاد کمک

..برای همسر برا درم که به حال خودش نیست..با نامزدش زندگی میکنه..فقط اون و

میشناسم..سرویس مدرسه هم ممکنه...شاید مدیر مدرسه..یا فروشگاهی که ازش خرید کردیم..یه عالمه آدم هست که ممکنه مظنون باشن..

چنگ زد به موهایش..ذاکری سر تکان داد:ما بررسی می

کنیم..منتظریم جواب داده بشه...شاید بین تار موها بتونیم سر نخ ی پیدا کنیم..

سیگار روشن را از پیمان گرفت:مغازه چه خبر..؟

پیمان هم لم داد روی مبل مقابلش:خوبه..تارا دیروز اومده بود ..

دود سیگارش را فوت کرد بیرون و دوباره کام گرفت..نگاهش روی سرخی سیگار مانده بود ..

- می گفت چند وقته خونه نرفتی و اینکه کجائی و چه اتفاقی افتاده ..
 اخمش عمیق شد: به نظرت تارا هم میتونه مظنون باشه..؟
 صدای حرصی پیمان بلند شد: چون داداش تعارف نکن.. بگو به منم شک داری..
 خونسرد کام دیگری گرفت: اسم تو رو هم به پلیس دادم... نگاهش به صورت متعجب
 پیمان که افتاد ابرو بالا داد: چیه..؟!؟
 - تو واقعا فکر میکنی من این کارو کردم!..
 پک عمیقی به سیگارش زد و با چشم های نیمه باز دودش را فوت کرد بیرون: من هیچ
 فکری نمی کنم. پلیس اسم آدم هائی
 که دور و برمون بودن و خواست منم دادم.. نیم خیز شدن پیمان را که دید اخمش در هم
 شد: بشین خودت و لوس نکن ...
 - کجا بشینم.. قراره تهمت دیگه ای هم بزنی یهو بگو خودت و راحت کن..
 دستش را روی گردن دردناکش فشرد: پیمان من اصلا اعصاب ندارم.. بذار همین چند دقیقه
 رو آرام باشم..
 قدم هایش را سمت آشپزخانه دید.. این روزها از همیشه بیشتر احساس تنهائی
 میکرد.. هیچ کس نبود.. سیگار دود میکرد و در دهانش را نفس می کشید.. پلیس می گفت
 جابر معظمی چهار سال بعد طلاقش با فلور از زندان آزاد شده و دو سال بعد هم در درگیری
 خیابانی کشته شده بود.. از مانی هم هیچ کسی خبر نداشت.. فکر کرد الان باید بیست و دو
 سه ساله باشد.. کلافه از جایش بلند شد.. فلور با ارامبخش قوی ای که گلاب برایش تزریق
 کرده بود هنوز خواب بود.. یاد جعبه ی ارسالی افتاد..

دلش از یادآوری موهای بچه شیر گرفت.. کاش همین حالا کسی می گفت که بچه شیر پیدا شده.. اصلا حاضر بود او را روی تخت بیمارستان با پای شکسته ببیند اما اینطور بی خبر نماند..

زنگ تلفن بلند شد.. پیمان هم مثل او از جا پرید.. از آشپزخانه دوید بیرون: خودشه..؟! دستانش میلرزید.. نفسی گرفت و گوشی را چنگ زد: الو..

- کادوت به دستت رسید پسر رستگار..؟

غیظ کرد: من میدونم کی هستی.. مانی پسر فلور.. دیر یا زود پلیس پیدات میکنه..

- من و نخندون.. فکر میکنی مهمه که پلیس من و پیدا کنه..؟ پیمان کنارش ایستاده

بود.. نباید عصبی میشد.. حتی شده یک کلمه باید با آیلی یا عماد حرف میزد: بذار باهاشون حرف بزنم..

خنده ی مرد بلند شد: دادداشت که حال حرف زدن نداره.. داره تو مواد خودش و خفه میکنه.. اما با موقرمز میتونی حرف بزنی..

هر چند دیگه موئی نداره..

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا داد نزند.. صدای ضعیفش را شنید.. مثل بچه گربه های بی

سرو صدا.. گوشی میان دستانش میلرزید: آیلی.. عزیزم.. با من حرف بزن.. آیلی..

هق هق آرامش را شنید: من میترسم.. می خوام پیام خونه..

- میارمت خونه قربونت.. قول میدم.. حالت خوبه..؟

میا گریه هایش حرف میزد: سردمه.. پس تو کجائی..؟! چانه اش لرزید.. سنگینی دست

پیمان را روی شانه اش حس کرد.. کمک نمی خواست.. همدم هم نمی خواست.. فقط می

خواست بچه شیرش بر گردد خانه...

- دنبال تو میگردم قربونت.. وقتی پیدات کردم دیگه نمیذارم تنها بمونی.. میبرمت پیش خودم.. تو باید قوی باشی.. باشه

آیلی.. قول بده قوی باشی تا من زود پیدات کنم.. هالک زود میاد پیشت..
گریه اش حالا پر سوز تر شده بود: اینجا تاریکه.. سرده.. بو میده.. بابا عماد داد میزنه ..
دست کشید پشت پلک های خیسش: من زود پیدات میکنم عزیزم.. نمیذارم
بترسی..

- قوی بده که بتونی بهش عمل کنی..

- بی وجدان.. اون فقط یه بچه است.. می فهمی..؟! - میدونی اذیت کردن به پسر بچه ها
چطوریه..؟! نعره زد: فلور اینجاست.. بیا ببرش و هر بلائی می خوای سرش بیار.. عماد و
بکش.. اما این بچه رو بهم برگردون..

- فقط چهار سالم بود که من و گذاشت و رفت.. با برادر تو ..

هق زد: عماد برادر من نیست..

- میدونی یه بچه ی چهارساله وقی کسی و نداره چطوری بزرگ میشه..؟ میفهمی گیر
چه آدما می افته..؟

داد کشید.. تمام تارهای صوتی اش لرزید: می خوای بلائی که سر تو او مد سر آیلی هم
بیاد..؟! این راضی ات میکنه..؟ خنده اش بلند شد: حرص نخور رستگار... تا بو ده همین
بوده.. تر و خشک با هم میسوزن.. من و خواهر کوچولوم هم با هم ...
داد کشید.. نعره زد.. هق زد پشت بوق های آزاد.. پیمان سعی میکرد جلوی دست هایش
رابگیر د.. تمام خانه را ریخت به هم.. این خانه را باید خراب میکرد.. باید ...
تکیه داده بود به نرده های تراس ... یک امشب را می خواست به هیچ چیز فکر
نکند... فکرش می رفت سمت

موهای قرمز دختر کوچولوئی که خیلی زود بی آنکه بفهمد وابسته اش شده بود ...
 یک امشب
 دلش می خواست فراموش کند ... مگر فراموش میشد ...
 ... پاهای بلندش را دراز کرده بود و
 ... لعنت به عماد و زندگی مزخرفش ... به فلور و صورت معصوم و زیبایش ... حالا همه
 دیو دوسری شده بودند که دیدنشان کفاره می خواست ...
 پوزخند زد ... از میان پلک های سنگینش گلاب را دید ... تکیه داده بود به در تراس و
 نگاهش میکرد ... آیلی دوستش داشت ... یاد شیطنت آیلی افتاد و مارمولک روی
 دیوار ... که دلیل ماندن گلاب شده بود ...
 الان کجا بود ...؟!
 پووفی کرد و دستش را گذاشت روی زمین تا بلند شود
 ... گلاب دوید سمتش: بذار کمکت کنم ...
 نمی توانست اندام درشتش را تکان دهد به تلاش بی اثرش خندید ... _چطور دلشون
 اومد موهای خوشگلش را بچینن ... رنگش معرکه بود ...
 نگاهش به چشمان مرطوب دخترک افتاد ... شبیه چشم های قهوه ای آیلی بود ، وقتی
 اشک داشت: من چیکار کنم ...؟! _ دوشش داری ...?
 خندید و اشک از گوشه ی چشمش سر خورد : از خودم بدم میاد ... می تونستم خیلی
 زودتر بفهمم عماد چه جهنمی درست کرده ... اما ... نگاهش به مردمک های مرطوبش
 افتاد ... نفسش را داد بیرون ... _پیداش میشه ... برمیگرده پیشت ...
 سعی کرد پلک های سنگین اش را باز کند .. دست کشید روی

شقیقه های پر دردش.. لعنتی زیر لب زمزمه کرد و روی تخت غلت زد.. با وجود درد بدی که داشت حداقل بعد چن د شب متوالی خوابیده بود ..
روی تخت نیم خیز شد..

نفسش حبس شد.. لعنتی نثار خودش کرد و گوشه ی روتختی را کشید.. دستش همانجا ثابت شد.. لرزید و نفسش ازاد شد ... بچه شیر برگشته بود..؟ روی تختش بود..؟! دست کشید پای پلکش.. محکم و مکرر... خود ایلین بود یا خواب می دید...؟! دست کشید روی موهای تراشیده اش.. واقعی بود.. نبود..؟! این بچه ی کثیف و چرک که میان تخت خوابیده بود توهم بود یا واقعیت. ایلین برگشته بود اما چطور..؟!!

محکم روی گونه اش کوبید.. واقعیت داشت.. درد سیلی را حس کرد.. دست های لرزانش را برد جلو و پلک هایش را نوازش کرد.. دخترک غرق خواب بود... ترسیده کمی. حالش خوب بود.. فقط ایلین این توانایی را داشت که با جیغ هایش باعث شود گوش هایش را بگیرد... صورتش را جلوی خودش گرفت.. جیغ نزن ایلین.. منم.. نگاه کن.. ایلین منم و بیها ن چشات وا کن ...

قهوه ای چشمانش را که دید خندید.. محکم تر او را به سینه فشرد.. عزیزم... نترس من اینجا.. پیش تو ...

اشک میان چشمانش حلقه زده بود... انگار غیر ایلین چیز دیگری مهم نبود.. فقط می خواست آرام بگیرد و آرامش کند ...

غیر سلامت ایلین چیزی نمی خواست... بعدا فرصت داشت دو دو تا چهارتا کند.. ببیند چطور ایلین سر از خانه درآورده.. اما حالا فقط می خواست از سالم بودن بچه مطمئن شود ..

هنوز زیر چشمش بود.. لب گزید.. گرسنه ات نیست..؟ دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد.. بینی اش را نرم کشید: با من حرف نمیزنی..؟! دوباره سر تکان داد ...

- دیگه نمیذارم اتفاقی بیافته.. همیشه کنارت می مونم.. باشه ایلی..؟
نمی دانست این قول برای بچه ای در شرایط او چه ارزشی دارد... بچه شیر هنوز جز همان جیغ های سر صبح حرفی نزده بود و این نگراندش میکرد..

دکتر داشت راضی اش میکرد دقیقی تنهایش بگذارد. اما نه ایلی با جیغ و گریه هایش می گذاشت و نه خودش مایل بود لحظه ای تنهایش بگذارد.. وقتی سماجت دکتر را دید اخم کرد: خانم دکتر من که تلفنی شرایط و توضیح دادم براتون ..

- می فرمائید من همینجا جلوی شما معاینه اش کنم...؟!
پیشانی اش سرخ شد.. معاینه اش کند..؟ روی زانو خم شد و نگاهش کرد. مثل بچه شیرهای بی یال و کوپال می ماند.. دلش پر درد شد.. باید از این بچه که زیاد هم می فهمید چه میپرسید..؟ دسی دور دهانش کشید ..

- ایلی.. می دونم که میترسی اما باید اجازه بدی خانم دکتر تو رو معاینه کنه.. می خوام مطمئن بشم که اتفاق بدی برات نیفتاده باشه.. بهم اجازه میدی..؟
هق زد: من میتروسم.. اونجا سرد و تاریک بود.. من و زد.. هی زد.. جیغ کشیدم محکمتر زد.. همیشه بریم..؟! دیگه از اینجا بریم...؟!!

نگاه متاسف دکتر را که دید بلند شد و نشست لبه ی تخت... - من اینجا می مونم... - اما آقای رستگار...

سر تکان داد.. نمی خوام چیزی بشنوم.. این بچه خیلی ترسیده نمی خوام که بدتر بشه.. هر وقت امدگی داشت دوباره میارمش.. فعلا یه معاینه ی سطحی کنید کافیه..

حالا واضح می توانست کبودی ها را ببیند.. خون مردگی ها هنوز رنگ داشت..؟
دستانش از خشم مشت شد.. دستش به مانی میرسید... اگر پیدایش می کرد...
- حتما از یه روانپزشک هم وقت مشاوره بگیرید... کبود های تنش مربوط میشه به ضرب و شتم.. من نشونه ای از اذیت و ازار ببینم اما می تونید برای اطمینان بیشتر به پزشکی قانونی مراجعه کنید..

از پله ها که بالا آمد قدم هایش پشت در واحد گلاب ثابت ماند.. چیزهای محوی از شب قبل به خاطر می آورد اما بالاخره که چه.. به خودش غرید..

_دلت برای گلاب تنگ نشده..؟

واضح بود که با آیلی بهانه ی بهتری برای دیدن گلاب داشت.. لب پرچیدنش را دید.. زبونت و موش خورده..؟ بیا ببینمت گلاب جون و که خیلی دوست داشتی.. میدونی وقتی نبودی چقدر غصه خورد..؟ خم شد.. حسابی سبک شده بود.. به مردمک های قهوه ای اش لبخند زد

_دوست داری شام بریم پیتزا بخوریم..؟

نوچی کرد: نیم وجبی اون زبون درازت کوش.. نشونش بده ..

می خواست وادار به حرفش کند.. روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود و نباید بدتر می شد..

دندان هایش را نشان داد: زبونت و نشون میدی یا گازت بگیرم..

مثل خرس های گرسنه خرخری کرد: حالا شد..

ضربه ای به در خانه ی گلاب زد.. می خواست بابت شب قبل عذرخواهی کند.. ضربه ی بعدی را محکمتر زد..

از پله ها بالا رفت.. در نیمه باز خانه اخم به پیشانی اش انداخت ..
ضربان قلبش بالا رفت.. این روزهای اخیر زندگی روی بدش را نشان داده بود.. با پا ضربه
ای به در نیمه باز زد و داخل شد ..

نگاهش به تندی هر طرف چرخید.. خانه مثل همانی بود که صبح ترکش کرده
بود.. نگاهش به بچه شیر افتاد: نترس.. من مواظبت هستم..
بی صدا قدم برداشت پشت اتاق فلور.. حس بدی داشت.. یک حس خیلی بد.. دستش روی
در ثابت ماند.. نفسی گرفت و دستگیره را
داد پائین ..

×××××

سرگرد ذاکری بالای سرش ایستاده بود.. نمی خواست به
اتهامی که ممکن بود گریبان گیرش شود فکر کند.. فکرش پیش آیلی مانده بود..
- آقای رستگار.. باید به سوالم جواب بدید ..
سرش را بلند کرد.. به زحمت صدای خفه شده اش را پیدا کرد: آیلین کجاست..؟
- حالش خوبه.. تو اتاق کناری مواظبش هستن.. من می خوام بدونم شما امروز چه ساعتی
از خونه بیرون رفتین..

سعی کرد فکرش را متمرکز کند.. دستی به پیشانی اش کشید: صبح که بیدار شدم آیلین
خونه بود.. تو رختخواب.. من اصلا باورم
نمیشد.. نمی فهمیدم چطور ممکنه بچه برگشته باشه خونه ..
رسوندمش دکتر.. می خواستم مطمئن بشم حالش خوبه ..
- چرا به ما خبر ندادید بچه برگشته..؟! فکر نکردید کسی که بتونه بی اینکه متوجه بشین
بچه رو بیاره تو خونه میتونه برگرده و یه کار دیگه بکنه..

نفسش را داد بیرون.. هوای کوفتی این اتاق زیادی سنگین بود: برگشتن آیلی انقدر مهم بود که نخوام به چیز دیگه فکر کنم... فکر کردم مهمترین چیز تو و لحظه ویزیت به دکتره... ترسیده بود و مطمئن بودم با دیدن شا بدترم میشد... همه میدونیم که فلور افسردگی شدید داشت.. تا بحال چند دفعه دست به خودکشی زده بود..
- اثر انگشت شما همه جای اتاقش هست..

پوزخند زد: عجیبه..؟! من چند ماهه که علنا دارم تو اون خونه زندگی می کنم..
- این موضوع قانع کننده نیست آقای رستگار.. یکی از توی خونه بچه رو دزدیده.. گفتید برادرتون عماد.. الان چند هفته است که خبری ازش نیست.. بعد یهوئی بچه سر از رختخواب در میاره.. شما هم به پلیس خبر نمی دید.. حالا هم که یه زن تا دم مرگ رفته رو تو اون خونه پیدا کردیم

نیم خیز شد: منظور تون از این حرفا چیه..؟! من چرا باید این داستان مسخره رو میساختم.. بچه رو میدزدیدم.. و برادرم و گم و گور میکردم و هر شب به یکی می گفتم بهم زنگ بزنه و اعصاب من و بریزه به هم که چی بشه.. هان.. که چی بشه..؟

خونسردی مرد داشت دیوانه اش میکرد: منم می خوام همین و بدونم.. ارتباط شما با همسر برادرتون چطوری بود..؟!

داد زد: بس کنید آقا.. با این حرف های مزخرف به هیچی نمی رسید.. من تمام امروز بیرون از خونه بودم.. آگه می خواستم بلائی ی سر فلور بیاد دفعه ی قبل که رگ دستش و زده بود نمی رسوندمش بیمارستان... اصلا چرا امروز باید برمیگشتم خونه..؟!
میرفتم و گم و گور میشدم..

- منم می خوام همین و بدونم... بین چی می گم آقای
 رستگار.. شانس بیاری که زن برادرت زنده بمونه و حرف بزنه.. یه شاهد حاضر و آماده
 اینجا هست که شهادت میده تا به حال چند دفعه تهدید کردی که فلور افشار و
 میکشی... با چشم های متعجبش خندید.. قهقهه زد: واقعا مسخره است.. مسخره و
 احمقانه.. کی می خواد شهادت بده که من همچین حرفی زدم.. هان..؟!
 - به زودی می فهمی آقای رستگار...
 نفسش را از خشم فوت کرد بیرون: به جای اینکه دنبال برادر بدبخت من باشید اینجا
 دارین من و بازجوئی می کنید..؟!
 واقعا باید بهتون آفرین گفت.. دست مریزاد جناب سرگرد..
 - اینجا بحث این حرفا نیست جناب رستگار.. قانون چیزی رو قبول داره که میبینه.. که پاش
 شاهد ایستاده.. چیزی که بابتش مدرک پیدا بشه.. مدرک میگه شما تو خودکشی فلور افشار
 دست
 داشتین.. شاهد میگه تهدید به مرگش کردین..
 چنگ زد بین موهایش.. همه دیوانه شده بودند.. همه.. داشتند به او.. ویهان رستگار اتهام
 میزدند.. آنهم اقدام به قتل..؟!
 - خودتون که مکالمات تلفنی و گوش میکردید.. تهدیداش و نشنیدین..؟ متوجه نشدین که
 پسر فلوره که گم شده..؟ آخه چرا من باید همچین برنامه ریزی کثیفی انجام بدم.. چرا باید
 اون بچه
 ی بیگناه و بدزدم و اذیتش کنم.. اصلا می فهمین دارین چه اتهامی به من نسبت میدین..؟!
 ×××

زندگی این بچه چه میشد.. بدون پدر.. بدون مادر.. بدون

خودش... تازه عمق حرف های مانی را درک می کرد..اینکه می گفت یک پسر چهارساله بدون خانواده..بدون سرپناه چطور زندگی کرده..

مشتش را گذاشت جلوی دهانش تا این دردها را فریاد نزنند..بد بازی شروع شده بود..بازی ای که دو سرش باخت بود..ثابت میشد یا نه..شاهد شهادت دروغ میداد یا راست..زندگی خودش و

آیلی بود که داشت نابود می شد..

ضربه ای به در خورد..با دیدن خسروخان که میان چارچوب ایستاده بود تکانی خورد و برخاست..بعد چند سال دوباره آمده بود به خانه ی پدری تا بخوابد..؟ سالهای زیادی گذشته بود ...

نیم خیز شد و نشست..خسروخان هم انگار قصد جلوس نداشت..بی اراده پوزخندی زد:امری داری خسرو خان..؟!

- بیا بیرون حرف بزنیم..

لج کرده دراز کشید:من خسته ام..تازه چه حرفی داریم بزنیم من و شما..

- ویهان ...

شاید مدت ها بود که به اسم صدایش نکرده بود..نفهمید چه حسی بود که وادارش کرد قد راست کند و برود بیرون..خسروخان روی صندلی لهستانی محبوبش نشسته بود..اصلا نمیشد او را جای دیگری از خانه تصور کرد..به ستون میان سالن تکیه داد و دست به سینه شد .

- برات وکیل گرفتم..این موضوع باید هر چه زودتر تموم بشه..می خوام عماد برگرد ..

خوب این را می دانست که اول و آخر حرف های خسرو خان به عماد ختم میشد.. ابرو بالا داد و خندید: عماد و چطور می خواین پیدا کنین..؟! - پسر فلور و پیدا می کنم..

خودش هم همین قصد را داشت اما نمیشد.. این بچه همان نوزده سال قبل گم و گور شده بود و دیگر کسی نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده.. کاش میشد پیدایش کرد..

تکیه از ستون گرفت و قدمی برداشت: اصلا متوجه شدید چه اتهامی به من زدن..؟! اگه فلور بمیره پای من هم گیره ..

نگران

شدی اصلا خسرو خان..؟

نگاه کرد به صورت پیر و خسته ی خسرو خان.. جوابش را هم شنید: برات اتفاقی نمی افته.. و کیلی که برات گرفتم کم آدمی نیست.. میدونه چطور کارت و پیش ببره.. اما عماد معلوم نیست کجاست.. نمیدونم چه بلایی سرش اومده ..

می دانست.. همیشه می دانست که هیچ کس برای خسرو خان مثل عماد نمیشد.. چرا بیخود اعصاب خودش و پیرمرد را میریخت به هم.. نفسی گرفت و پوف کرد..

باید کمی می خوابید.. کنار بچه شیر تا هر دو آرام بگیرند.. شاید هم باید بیدار می مان د و دعا میکرد فلور با آنهمه قرصی که خورده سطح هوشیاری اش بالا بیاید و بگوید که باز هم دست به خودکشی زده.. شاید باید برمیگشت خانه ی

عماد و گلاب را پیدا میکرد.. تنها کسی که می توانست داد و دعوایش با فلور را شنیده باشد گلاب بود ..

دستی بین موهایش کشید و قدم زد.. چرا گلاب باید شهادت دروغ میداد؟ اصلا این گلاب واقعا همانی بود که ادعا میکرد..؟

سرش درد بود و دلش یک جا بدون این بازی ها می خواست.. دوست داشت برگردد به بی خبری های چند سال قبل.. برگردد به آپارتمان کوچکش در استانبول..

چیزی میخورد زیر بینی اش و قلقلکش میداد.. میان خواب و بیدار هم حس کرد کار بچه شیر باشد.. به خیالش نمی فهمید... لای پلکش را باز کرد.. با چش م های درشت قهوه ای و کلاه بافت بالای سرش نشسته بود... اخمی کرد و نگاهی به ساعت انداخت.. کمی از هفت می گذشت.. خمیازه کشید و خودش را بالاتر کشید: چه زود بیدار شدی مارمولک..

لب برچیدنش را که دید خندید: مارمولک که دوست داشتی..

غر زد: دوست ندارم..

_ این چیه گذاشتی رو سرت..؟

حرفش را گرفت که اخم کرد: موهام زشت شده.. دوستشون ندارم..

_ دوست دارم دوست ندارم چیه یاد گرفتی شما.. تازه موهات از اولش هم زشت بود..

می خواست شوخی کند اما بچه شیر بغ کرد و رو گرفت: غول بیابونی خر.. هالک هم از سرت زیاده..

- حالا قهر نکن.. باهات شوخی کردم.. آیلی.. مارمولک من.. بچه شیر پرروو..

نخیر این بچه نه آشتی میکرد و نه جوابی می داد.. دست به کمر شد: بیا بریم یه چیزی برای صبحانه بخوریم.. من امروز یه دنیا کار دارم..

تندی کنارش ایستاد: هر جا میری منم میام..باشه..
 دستش مشت شد اما به روی دخترک لبخند زد:باشه..پس امروز با همیم..میریم
 خرید..یه چند دست لباس می خوامی..کلی قد کشیدی..
 انگار رضایت بچه را جلب کرده بود:بعله..دارم میشم اندازه ی تو..
 ابرو بالا داد و نگاهی به نیم وجب قدش انداخت..تازه رسیده بود به کمرش..آیلی انگار
 متوجه تفاوت قدشان شده بود که ریز خندید..دستش را پیچاند دور گردنش و او را با خود
 به بیرون
 کشید..باید با مدرسه حرف میزد..اگر این داستان تمام میشد خیلی برنامه ها برای بچه شیر
 داشت..می خواست کلاس ورزشی هم ثبت نامش کند..منتظر ایستاد تا دست و صورتش را
 بشوید:به وسایل آشپزخونه دست نزن تا پیام. .
 غرغرش را شنید:بالاخره...من بزرگ شدم یا بچه ام...!؟
 آب پاشید به صورتش و به موهایش چنگ زد..اگر عماد بر نمی گشت..یا اگر فلور به
 زندگی بر نمی گشت..فکرش هم عصبی اش میکرد..باید با آیلی چه کار میکرد..؟با آیلی و
 خسروخانی که قی م
 بچه میشد..با آیلی و احساسی که بینشان بود..با خسروخانی که هیچ وقت این بچه شیر را
 دوست نداشت..باید چه کار میکرد. .
 همراه آیلی نمی خواست پا به بیمارستان بگذارد..تلفنی تماس گرفت و حال فلور را
 پرسید..هنوز بی هوش بود..حسی می گفت این فلور دیگر به هوش نمی آید و همین
 میترساندش..نه فقط به خاطر حرف های سرگرد ذاکری ...
 با دیدن مغازه ی اسباب بازی ایستاد:بریم اونجا..!؟
 - نه..من دیگه بزرگ شدم..خانم شدم..

خندید:بعله..شما خانمی شدی واسه خودت..حالا چه اشکالی داره یه اسباب بازی هم بخریم..بیا تو ببینیم چی داره ..

رفتند داخل..آنقدر وسایل متفاوت و رنگارنگ بود که خودش هم چند دقیقه ای یادش رفت چه اتفاقاتی را در این چند ماه پشت سر گذاشته..نگاه بچه شیر روی سرویس صبحانه ای که روی میز کوچکی چیده بودند خیره ماند..از همان وسایلی که دخترها دوست داشتند و ساعت می توانستند خاله بازی کنند. .

لبخندی زد و فنجان کوچک را برداشت..کمی از شصت دستش بزرگ تر بود..نیم نگاهی به شیطنت میان چشمان قهوه ای دخترک انداخت..داشت به پشت سرش نگاه میکرد..با دیدن عروسک بزرگ هالک با آن شلوار بنفش اخمش در هم شد..دخترک اینبار پرصدا خندید..

- سرویس صبحونه رو می خوای..؟!

دخترک دست به سینه شد:عروسک هالک و می خوام..

دندان غروچه ای رفت:کوتاه نمیای دیگه..؟!

ابرو بالا انداختنش را که دید خندید:آقا اون عروسک هالک و این سرویس صبحانه رو میبرم. .

مرد با لبخند نگاهشان میکرد:حتما آقا..

بسته ها را به دستشان داد: چه پدر و دختر خوبی..با هم بازی می کنید..؟

قبل از آنکه حرفی بزند آیلی تند جواب داد:بابام نیست..دوستمه..

به ابروهای بالا رفته ی مرد لبخندی زد ودست آیلی را گرفت. .

-پدر و دختر بودن که بد نیست..چرا عصبانی شدی..؟! اخمش درهم شد:تو بابای من نیستی..دوست منی..

خیلی خوب.. بد اخلاقی نکن.. از خدات باشه بابات باشم و روجک..
 لب برچید و بغض کرد: باباها دروغ میگن و تنهات میذارن..
 پس سرش را خاراند.. این بچه هم حرف هایی میزد.. پووفی کرد: بیا بریم..
 - اونجا که بودیم.. فقط داد میزد موا د بدین.. موا د می خوام..
 بعد چند روز داشت حرف میزد.. کنارش خم شد روی زانو: بابا عماد مریضه..
 - من جیغ میزدم.. صدای من و میشنید اما جواب نمیداد.. من میترسیدم.. خیلی تاریک
 بود..

دستانش را که جلو برد دخترک بیشتر عقب کشید: تو من و دوست نداری..؟! نمی
 خوام پیشت باشم..!؟

مگر میشد.. مگر می توانست بچه شیر موقرمز را دوست نداشته باشد.. نه پدر بود و نه
 پدری خسروخان را دیده بود.. خودش دنیایی از محرومیت و بی محبتی دیده بود.. مگر می
 توانست این بچه را دوست نداشته باشد ...

خندید: چی میگی و روجک.. معلومه که می خوام پیشم باشی.. بیا یه قولی به هم
 بدیم.. قبول..!؟

دخترک سر تکان داد.. روی زانو نشست: اول قول بده که نمی ترسی.. می خوام شجاع باشی.

بعد باید دوباره برگردی مدرسه.. قبول..!؟ - بعد میتونم پیشت
 بمونم..؟

نمی دانست در جوابش چه بگوید: حالا حالا پیش من هستی.. خوبه..!؟

راه افتادند بیرون پاساژ و به این فکر کرد که قولشان واقعا قول بود یا نه.. آیلی را دوست داشت درست.. اما اگر کم می آورد.. اگر دوباره دلش هوای آزادی میکرد.. می توانست بچه را بگذارد و برود.. پوووفی کرد و زمزمه کنان به خودش گفت: چو فردا شود فکر فردا کنیم.. آیلی را با هزار سفارش به عفت خانم سپرد و از منزل خسرو خان بیرون زد.. نفس های عمیق کشید تا دلهره ی تنها گذاشتن آیلی را کم کند.. خسرو خان و عفت خانم مواظبش بودند.. طوری نمی شد.. دستش را دور فرمان ماشین محکم تر کرد.. شده بود مثل آدم های وسواسی ترسو که مدام منتظر یک اتفاق بد یا خبر بدتری هستند..

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.. باید گلاب را میدید.. خیلی حرف ها بود که باید به خودش می گفت.. دستی دور دهانش کشید و غرید: وای به حالت گلاب.. آگه تو شاهد این ماجرا باشی.. وای به حالت...

رفت داخل آپارتمان و از پله ها دوید بالا.. پشت در واحد گلاب نفسی گرفت و دو ضربه ی محکم کوبید.. جواب نمی داد..؟ لازم بود در را از جا می کند.. اینبار ضربه ها را محکم تر کوبید و کوبید..

- بعله..

پس خانه بود.. دستش را به چارچوب در گرفت و منتظر ماند.. دوباره پرسید: کیه.. با طعنه صدایش را بلند کرد: منم آقا گرگه..

مکت اش را حس کرد.. با پا ضربه ای به در زد: آگه زحمت همیشه بی زحمت بیا بیرون تا من نیومدم تو..

عصبی بود و حالا که پشت در مانده بود بدتر هم شده بود.. به محض باز شدن در پایش را داخل گذاشت و با ضربه ای به در گلاب عقب رفت..

با دیدن صورت کبود و سر و وضع آشفته اش ا برو بالا داد..انگار کسی حسابی کتکش زده بود..قدمی جلو برداشت:چی شده..؟

- اینجا چیکار داری آقای رستگار..برای چی اومدی توی خونه ام..

- تو کی هستی..چه ربطی به این ماجراها داری..هااا!!؟!

- ولم کن و گرنه بد میبینی..

پوزخندش با حرص بود...

- تو کی هستی..؟! نمی خوای حرف بزنی..؟!!

- چی داری میگی آقای رستگار..ولم کن و گرنه جیغ میزنم..

خندید پر حرص و طولانی:با من بازی نکن..من احمق باید خیلی زودتر از این ها می فهمیدم تو کی هستی..فقط می خوام بدونم با پسر فلور هم دستی یا از اون آدم هائی هستی که از آب گل آلود ماهی میگیرن..چرا خفه خون گرفتی و هیچی نمی گی..؟! - بذار برم..

- برادر من کجاست..؟!!

- من هیچی نمی دونم..ولم کن ..

داد زد توی صورتش:دروغ میگی لعنتی..دروغ میگی..تو از همه چیز خبر داری..من هر کاری تو خونه میکردم و تو میدیدی..

برای مانی جاسوسی میکردی..نگونه که باور نمی کنم..تو بسته رو آوردی..همون جعبه ای که موهای آیلین توش بود ..

پلیس همه ی این چیزها رو میدونه..میدونی که خیلی راحت میتونه ازت اعتراف بگیره...؟!!

سر گلاب روی سینه اش خم شده بود:من و نخندون ..

از میان دندان های کلید شده اش غرید: من دیوونه ... بشم..خیلی بد میشم
 گلاب..ب ا
 اعصاب من به حد کافی بازی شده..تو بدترش نکن..می فهمی..این لجن زار و هم
 نزن..بهم بگو چی میدونی..
 - تو چی می خواهی..بهم بگو..می خواهی عماد برگرده یا اون و فلور برای همیشه برن ته
 جهنم..
 گیج نگاهش کرد:چی میگی..!؟
 خنده ی بلندش عصبی بود: تو هم ته دلت از این بازی خسته شدی..می خواهی عماد دیگه
 برنگرده به زندگی ات..می خواهی فلور برای همیشه خفه بمونه..شاید هم دلت بخواد
 خسروخان یه
 شب بخوابه و دیگه بیدار نشه..نظرت چیه..!؟
 خیره نگاهش کرد:مزخرف نگو...
 خندید: من دارم حرفائی رو میگم که تو هر روز تو ذهنت میگی..تو عمق وجودت می
 خواهی..می خواهی بگی دروغ میگم..؟
 برای تو هیچ کدوم این سه نفر ارزش ندارن..شاید حتی اون شیطون موقرمز هم مهم
 نباشه..
 به آیلی می گفت شیطان موقرمز..!؟
 ضربه ی سیلی اش آنقدری محکم بود که خون به بینی اش
 بیاورد..از شدت درد خم شده بود و محکم جلوی بینی اش را گرفته بود..
 نفس نفس میزد..باید همین الان زنگ میزد به پلیس..دست کم گرفتن مانی حماقت محض
 بود..دلش شور آیلی را میزد..

گلاب با صورت خونی نگاهش میکرد.. کمی سرش را بالا گرفته بود: حرف حق خیلی تلخه مگه نه.. منم یه روز تلخی های زیادی تو زندگی ام دیدم..

گلاب بود یا مانی..؟!.

تکیه داد به دیوار و نگاهش کرد.. چرا همه چیز را ساده گرفته بود.. دستی دور دهانش کشید و فکر کرد..

نسبت گلاب با مانی.. تمام تهدیدهای پشت تلفن.. گم شدن آیلی بعد هم بی سرو صدا پیدا شدنش.. انگار همان جا میان ساختمان بود و هرگز نرفته بود.. اولین بار که گلاب را دیده بود از گمشدن عماد خبر داشت.. خودش گفته بود که داد و دعواهایشان را میشنود.. وابستگی آیلی به گلاب.. طوری که انگار مدت زیادی آنجا رفت و آمد کرده بود..

نگاهی به گلاب انداخت که هنوز دستش زیر بینی اش بود و خون از لای انگشتانش بیرون میزد.. با حرص خیزی سمتش گرفت بشور..

همانجا ایستاد و دوباره کشاندش عقب: مثل بچه ی آدم بهم بگو چی شده.. بگو اینجا چه خبره.. تو از اول هم نقشه داشتی که بیای تو این خونه.. آره..؟ نکنه ماجرای خیانت فلور به عماد هم زیر سر تو و مانی بوده.. هان..؟!.

چرا خفه خون گرفتی روانی.. حرف بزن بفهمم چی شده ..

نگاهش اصلا شبیه گلاب ی که می شناخت نبود... حالا می توانست حتی نفرت را هم در چشمان خوشرنگش ببیند.. این نفرت از کجا به چشمانش نشستته بود.. به پوزخندش ...

- وقتائی که فلور دیوونه میشد و قرص می خورد و دیگه هیچی نمی فهمید.. آیلی هم می خوابید. عماد می اومد پائین پیش من... دستانش را تکیه داد روی زانو و همان جا کف زمین نشست..

گلاب ریز خندید: برادرت آدم جالبیه.. می گفت که فلور بهش خیانت کرده.. می گفت عکس های فلور و یه مرد و براش فرستادن.. اون و پسرش هر دو عکس ها رو دیدن.. طفلک مانی خیلی غیرتی بود.. دیوونه شده بود و بعد هم مثل پسر کوچولوها زده بود زیر گریه

این بار جدی تر نگاهش کرد.. خود گلاب بود..؟!!

- شده بودم منبع آرامش همه شون.. مانی که مرد، عماد و آروم میکردم.. فلور و وقتی دیوونه میشد.. البته آرومش میکردم اما با آرامبخش هائی که خودم تجویز میکردم.. از همون هائی که وقتی مانی دیوونه میشد بهش میزدم.. دستش را تکیه داد به میز: هیچی نگفته..؟!!

سرگرد ذاکری سر تکان داد: نه.. هنوز نه جای مانی رو لو داده و نه حرفی راجع به جائی که برادرتون هستن گفته.. به شما حرف خاصی نزد.. چیزی که نخواید بهمون بگید..؟

پوزخند زد: خیر جناب سرگرد.. اصلا علاقه ای به دخالت تو کار پلیس ندارم.. الان که دیگه اتهامی نمونده.. میتونم برم..؟!!

- بله میتونید.. اما فردا با برادرزادتون بیاید اینجا.. شاید اون بچه بتونه کمکمون کنه..

اخم کرد: آیلی روحیه ی مناسبی نداره.. خودتون که دفعه ی قبل دیدید هیچی نمی گفت.. اصلا جائی رو ندید ...

- درک می کنید که ممکنه الان برادرتون تو چه وضعیتی باشه..؟ هر کمکی میتونه به زودتر پیداشدن ایشون کمک کنه..

دستی به ته ریش چند روزه اش کشید: برام مهمه که پیدا بشه.. سالم هم پیدا بشه.. اما بیشتر از اون نگران بچه ای هستم که یه خواب راحت نداره.. نگران آینده ی دختری هستم که ممکنه هیچ وقت نتونه عادی زندگی کنه.. شما درک می کنید..؟!

نگاهشان چند لحظه ای به هم خیره ماند.. دلش می خواست دست آیلی را بگیرد و برود.. هر چه دورتر بهتر.. کاش می توانست و هیچ مسئولیتی نداشت.. آدم مسئولیت پذیری نبود.. هیچ

وقت.. همیشه همانطور که دلش می خواست زندگی کرده بود اما حالا حس میکرد به بچه شیر زنجیر شده.. حالا آینده و زندگی او بود که مهم بود.. ارزش داشت ..

- ما داریم روی نامزدش تحقیق می کنیم.. احتمال میدیم اوناطلاعات بیشتری بهمون بده ..

میلاد.. یک بار جلوی در او را دیده بود.. یک بار هم خانه ی عماد.. دستی به پلک های خسته اش کشید: چرا گلاب باید آیلین رو بدزده و دوباره برش گردونه..؟ من متوجه نمیشم..

- مردم همیشه برای کاراشون دلیل ندارن.. شاید دلش سوخته.. شای د هم اصلا کار اون نبوده.. شاید آدم بده ی داستان مانی نباشه.. اینا چیزائی که باید مشخص بشه..

.....

خسروخان خوابیده بود و آیلی هم حتما به خواب رفته بود..

آبی به دست و صورتش زد و در اتاق را باز کرد.. میان تخت بزرگش آیلی نشسته بود... لبه ی تخت نشست: چرا نخوابیدی خوشگلم..؟

درشتی چشمانش را دید و خیسی گونه هایش:میشه من و ببری پیش فلور..دلم برات تنگ شده ..

_نه قربونت..با هم از اینجا میریم..

حق زد:کجا..؟

میریم یه جایی کنار دریا..پر از گوش ماهی های خوشگل..

انگار حق هقش تمام شده بود:یعنی دیگه مدرسه نرم..!؟

خندید:مدرسه میری..اما همونجا..دوست داری بزرگ که شدی چیکاره بشی..؟

به چهره ی متفکرش لبخند زد:نمی دونی..؟

- میشه کنار تو بمونم تا وقتی پیر شدی کمکت کنم..؟ مثل عفت خانم که کمک خسروخان

میکنه..لباساش و میشوره و اطو میزنه..براش غذا میپزه ..

خندید:مگه من چند سالمه که به این زودی پیر بشم..بین چی میگم وروجک..دلم می

خواد خوب درس بخونی..بذار نگات کنم..اووم..بهت میاد دکتر بشی..نظرت چیه..؟ - نوچ..

- خوب بذار بهتر نگات کنم..مهندس..؟

دخترک خندید و نوچ کشداری گفت..چشمانش را تنگ کرد و غرید:نگو که قراره بمونی

تو خونه و ظرف بشوری..

- نه..می خوام نقاشی کنم..میشه من نقاش بشم..؟ - آره میشه..اول باید

من و بکشی قبول..!؟

_من که عکست و کشیدم.چسبوندم روی یخچال خونت..

با یادآوری تصویر هالک :ای بدجنس..من هالکم..؟آره..!؟

تکیه داد به تاج تخت و نگاهش کرد...پک دیگری به سیگارش زد و فکر کرد که باید با این

پازل به هم ریخته چه کند..با آیلی رستگار چه کند..

آخر این مصیبت نامه چه میشد..؟

فلوری که امیدی به ماندنش نبود و عمادی که سر به نیست شده بود..ته سیگار را داخل لیوان چپاند و پوفی کرد..

دخترک لبخند زد..چند ماه قبل این بچه را با چندشی اشکار نگاه کرده بود.. داشت یک دنیای دیگر را نشانش میداد..دنیای مسئولیت و بزرگ تر بودن ..

سرش را تکیه داد به تاج تخت و چشمانش را بست..خوابآسوده همین بود..

.....
لقمه ای دستش داد و همزمان لیوان شیرش را پر کرد:اینم بخور زودتر بریم مدرسه..
غرغر کرد:نمیشه نرم..؟ ابرو بالا داد:نه..

- پس زود میای دنبالم..؟

دوباره ابرو داد بالا و کمی از چایش را سر کشید:نه..وقتی تعطیل شدین میام..شیرت و بخور دیر شد ..

هد بند به سرش گ داشته بود و رویش مقنعه پوشیده بود..می خواست موهای تراشیده اش را پنهان کند..؟

نفسی گرفت و لعنتی برای فلور و مانی و گلاب و عماد خرج کرد..
تشر زد:د بخور دیگه..چرا نگاه میکنی..؟ - نون پنیر دوست ندارم..کورن فلکس می خوام..

زبان کشید روی دندان و صبوری کرد:امروز میخرم..

- نمیخوری..دیروز هم گفتی اما نخریدی..

- آیلی..!!؟

زد زیر گریه:می خوامی من و تنها بذاری..می دونم..

کنارش ایستاد:چرا تنهات بذارم..؟ من که قول دادم پیشت می مونم..

- فکر عاقبت اینهمه وابستگی و کردی..؟

نگاهی به خسروخان انداخت که تازه وارد آشپزخانه شده بود:عاقبت چی..؟!؟

نیم نگاه خسروخان را روی بچه حس کرد:این بچه قرار نیست همین قدی بمونه...چشم رو

هم بذاری هم بزرگ شده..هنوز قراره با تو روی یه تخ ت بخوابه..؟!؟

چشمانش گشاد شد..خسروخان چه می گفت..؟گریه ی آیلی هم بند رفته بود و نگاهش

میان خسروخان و او می رفت و می آمد ..

_برو کفشت و پیوش تا پیام..

پروئی کرد:صبحونه نخوردم..

چشم غره رفت:به جهنم..بیرون برات یه چیزی میگیرم... آنقدر خیره نگاهش کرد که

بیرون رفت..کلافه نفسی گرفت:منظورت چیه خسرو خان..حرف آخر و اول بگو ..

به حرکات خونسردش نگاه کرد..با سن و سالی که داشت زیادی خوب مانده بود:واضح تر

از این نمی تونستم بگم..این بچه داره زیادی بهت وابسته میشه..

- این بده..؟!؟

- میتونه بد باشه..میتونه خوب هم باشه..

- اوکی..من امروز اصلا حوصله ندارم که معادله دو مجهولی حل کنم..باید برم بیمارستان بعد

هم اداره پلیس..مغازه هم که دیگه باید درش و تخته کنم..

آیلی را رساند مدرسه و به مدیر سفارشش را کرد...چند بار برگشت و پشت در کلاس

ایستاد تا مطمئن شود آرام است و مشکلی پیش نیامده ..

پیمان فاکتورها را کنار دستش گذاشت: با اینجا می خوای چیکار کنی..؟
 بی حوصله کاغذها را زیر و رو کرد: نمی دونم.. فعلا همه ی زن دگی ام رو هواست ..
 - خانم عماد چطوره..؟!
 اخمش در هم شد.. یاد روز مزخرفش در بیمارستان افتاد..
 - به هوش اومده.. اما دکترش می خواد مدتی تو آسایشگاه تحت نظر باشه.. به حال خودش نیست اصلا.. افسردگی شدید.. اقدام به خودکشی اونم چند بار... .. نمی دونم چی میشه - از عماد خبری نشده..؟
 دست کشید لای موها و درهمش کرد: ول کن بابا.. اومدم دو دقیقه آروم بشینم..
 - باشه داداش چرا برزخ میشی... چنگی به فاکتورها زد و برخواست: حقوق خودت و رسول و بردار باقی پول و بریز به حسابم..
 - ای بابا، غلط کردم پرسیدم.. بمون دیگه ..
 کتش را پوشید: آیلی منتظره..
 - میگم داداش، تارا باز اومده بود اینجا.. خبرت و می گرفت..
 چه دل خجسته ای داشتند این دخترها.. دوستی شان تمام شده بود.. یعنی تمام شده بود
 دیگر... غر زد: این دفعه اومد دکش کن
 طوریکه دیگه پا نشه بیاد..
 - من که دک می کنم اما باز میاد..
 - به جهنم... تو هم فردا نمی خواد اینجا رو باز کنی.. بمون خونه به کارات برس...
 سری برای پیمان که تا خیابان بدرقه اش کرده بود تکان داد و رفت.. تشکر که لازم نبود.. بود..؟! داشت حقوق خوبی به پیمان میداد پس دیگر جایی برای این کارها نمی ماند..
 کولی آیلی را از دستش گرفت: چه خبر..؟

دخترک بی حوصله شانه بالا داد: برو سر کوچه روزنامه بخر..
ابرو بالا داد: روزنامه می خوای چیکار..؟ دخترک نگاه موزماری
نثارش کرد:

- تو اصلا سوات داری..؟!!

اخم کرد. این نیم وجبی چه گفته بود..؟!!

- اولاً که سواد، نه سوات.. بعد هم معلومه که سواد دارم..

پررو ابرو بالا داد: پس چرا نفهمیدی چی گفتم..؟ گفتی چه خبر.. منم گفتم برو سر
کوچه روزنامه بخر..

هووفی کرد.. این نیم وجبی بچه شیر داشت لجش را در می آورد.. بچه پرروئی زیر لبی
نثارش کرد و اخمش درهم تر شد: اومدی
مدرسه این چیزا رو یاد بگیری..؟

در ماشین را باز کرد تا سوار شود و با بدجنسی کمکش نکرد.. مثل مارمولک چارچنگولی از
ماشین خودش را کشید بالا: نه خوب درس هم خوندم.. مروارید موبایلش و آورده بود
مدرسه زنگ تفریح رفتیم نگاهش کردیم..

دلش می خواست برگردد داخل مدرسه و یک دعوی درست و حسابی با مدیرشان داشته
باشد.. بچه ی نه ده ساله و گوشی موبایل آنهم در مدرسه..؟ - بی اجازه هم لابد آورده ..
دخترک از روی مقنعه سرش را خاراند: آره دیگه.. خانمون اگه میدید جریممون
میکرد... می گم ویهان جونم.. مهربونم..

قبل از آنکه ادامه دهد تند شد: نخیر نمی خرم.. چه معنی داره تو این سن و سال موبایل
داشته باشی..؟! دخترک اخم کرد و کز نشست و نگاهش هم نکرد..
غر زد: اخم و تخم کردی نکردیا آیلی.. بدم میاد قهر میکنی..

بی توجهی اش را که دید پووفی کرد بچه شیر پررو چموش بازی در می آورد..
 غر زد:درسات و خوب بخون که بتونی عید باهام بیای مسافرت..
 نیم خیز شدنش را دید:بریم دریا..!؟
 نوک بینی اش را محکم کشید:چائی معطل قندیا... - ای دماغم و درد
 آوردی!!..
 ابرو بالا داد:خوب کردم...
 اخم درهم دخترک خنداناش..به بینی اش چین انداخته بود و
 حسابی زشت شده بود:دماغم گنده بشه بای د برم عمل کنم..مثل مامان سوگل که دماغش
 اینطوری شده..
 با دست تا جائی که میشد بینی ریزه میزه اش را بالا داد..مثل خوک های بانمک..
 خندید:خیلی خوب..دیگه نمیکشم..
 - پس حالا که گوش نمیخوری بریم لباس بگیرم با عینک..؟ این نیم وجبی از همه چیز
 سر در می آورد..؟
 به پرحرفی های دخترک با جان و دل گوش داد..حالا بدون فلور و عماد باید برایش همه
 ی خانواده میشد..فکر کرد می تواند یا نه..؟ از پس این نیم وجبی و خواسته هایش بر می
 آمد..؟
 مزخرفات خسروخان را هم که نشنیده می گرفت باز یک جای کار می لنگید..ته این
 وابستگی چه میشد..؟
 نگاهش به دخترک که جلوی آینه عینک های مدل به مدل را تست میکرد خیره ماند..خیلی
 زود بزرگ میشد و آنوقت چه..؟ باید می فرستادش دانشگاه بعد هم شوهرش میداد..؟

اخمش غلیظ شد.. محال بود بگذارد کسی نزدیکش شود.. اصلا چه معنی داشت.. آیلی حالا حالا ها باید می ماند کنارش و بچه شیر

دوست داشتنی زبان درازش میشد... مثل مردهای غیرتی کله خراب غر زد: قلم پای کسی که نزدیکش بشه و میشکونم... دخترک دستی به کمر زد و سرش را تکان داد: بهم میاد..؟! به عینک بامزه اش نگاهی انداخت و غر زد: قرتی بازی در نیار.. همین خوبه بریم..

با همه ی اخم و تخمش باز هم دخترک کار خودش را کرد... مدتی هم با گردن کج شده به ردیف لاک ها نگاه کرد... وقت برگشت به خانه سه رنگ لاک ته جیب کتش بود.. ابروئی بالا داد و دخترک را نگاه کرد که با خریدهایش سرگرم بود.. امشب ناخن های کوچولوش را لاک میزد..

سرگرد ذاکری سر تکان داد: من تسلیت میگم آقای رستگار.. ایستاده بود میان راهروی پزشکی قانونی و تسلیت میشنید...

نفسش تنگ شده بود.. دستی روی سینه کشید و یقه اش را شل کرد: چه اتفاقی افتاده.. عماد مگه بیرون بود.. یعنی مانی گرفت ه بودش.. مگه نه...؟

- داریم بررسی میکنیم اما اینطور که از همسایه ها پرسیدیم دو هفته ای بود که اونجا رفت و آمد میکرد.. تنها..

سرش را محکم فشرد.. به خسرو خان چه میگفت..؟ پیرمرد طاقت می آورد..؟! آیلین به همین زودی بی پدر شده بود.. عماد بیرون بود و نمی آمد خانه..؟

نفس دیگری گرفت و دلش به هم خورد از بوی مرگ.. بی حس تکیه داد به دیوار..

- مانی برادرم و کشته..؟! -

- به خاطر مصرف زیاد مواد.. هیچ قتلی صورت نگرفته.. البته ما همچنان به تحقیقاتمون ادامه میدیم...

تحقیقات..؟! مسخره تر از این نبود..یک خانواده ی آشفته به معنای واقعی..مانی مرده بود..عماد هم..مرده بود..فلور گوشه ی آسایشگاه..سرش داشت از شدت درد منفجر میشد..دهان خشک و بی مذاقش را باز و بسته کرد..این وسط همه مقص ر بودند..خسروخان..فلور..عماد .. - به موضوع دیگه هم هست که باید بهتون بگم..قاضی پرونده با قرار وثیقه موافقت کرده..گلاب..امروز صبح آزاد شده ..

بی حس نگاهش کرد..عماد مرده بود و مگر چیز دیگری مهم بود..؟ - یه خانمی به اسم بهمنی..لاله بهمنی براش وثیقه گذاشت..البته طبق تحقیقات ما هنوز گلاب جرم ثابت شده ای نداره..همسر برادرتون افسردگی داشته اقدام به خودکشی کرده.. برادرتون هم به خاطر مصرف مواد ایست قلبی کرده..هیچ قتلی صورت نگرفته.. روی پاهایش ایستاد: من باید برم دنبال مراحل اداری.. راه افتاد سمت ورودی و عماد را آنجا تنها گذاشت..برادر بودند..نه از یک مادر و نه از یک پدر..اما هر دو رستگار..

دوران نو جوانی اش عماد ازدواج کرده بود..بعد هم که مادرش فوت کرد و تنها شد. راه افتاد به گشت و گذار..این طرف و آن طرف..عماد گاهی تماس میگرفت..گاهی از خوشبختی اش می گفت..از مانی که بزرگ میشد..خوشبخت بود..اما حالا همه ی زندگی اش به باد فنا رفته بود..با پشت دست پای چشمش کشید..سیگاری روشن کرد و بغضش را خورد..

باید دنبال مقصر می گشت..؟ عماد..یا مانی..؟ شاید خسرو خان.. با پیمان تماس گرفت..آیلی مدرسه بود..باید می رفت

آنجا.. خسروخان طاقت نمی آورد.. بی عماد!!..

.....

سیگار پشت سیگار دود کرد و آیلی محکم تر به پاهایش

چسبید.. چندتائی از دوستان تعدادی آشنا.. کسانی که روزی عماد را

میشناختند.. به خاطر خسروخان، حالا جمع شده بودند ..

باد سرد زمستان اشک به چشمش آورد.. دود سیگار را داد بیرون و نفس گرفت..

- ویهان ..

نگاه مرطوبش را داد به تارا.. _ تسلیت میگم عزیزم..

سری تکان داد.. دوست نداشت حرف بزند.. بغض داشت و دلش نمی خواست جلوی

کسی بشکند..

این بچه هم جدا نمیشد.. یک لحظه هم تنهایش نگذاشته بود.. فکر کرد

سرنوشتشان چقدر شبیه هم است..

تارا هم کنارشان ایستاد.. پیمان لباس مشکی پوشیده بود.. ته

ریش هم داشت.. جلوتر که آمد می توانست شلوار خاکی اش را ببیند..

تمام شده بود..؟ حالا عماد هم رفته بود کنار مانی..؟

- داداش دوباره تسلیت میگم.. بیا جلو یه فاتحه بخون.. مردم منتظرن..

- بذار اینجا بمونه ویهان.. من مراقبش هستم..

نگاه تند آیلی را به تارا دید.. از اخم ابرویش لبخند زد ..

راه افتاد سمت جائی که عماد بالاخره آنجا آرام گرفته بود.. آیلی هم کنارش مقابل قبر خم

شد.. انگشت کوچولوش را کشید روی خاک های مرطوب.. این بچه نمی خواست اشک

بریزد..؟

حتی فاتحه اش را تمام نکرد... پیمان و تارا تا ماشین همراهی اش کردند ..
 تارا کنارش ایستاد: خسرو خان چطور ه..؟
 سر تکان داد: تو آی سی یو بستریه.. پیمان بیا بریم.. باید برم خونه..
 لیوانی شیر و عسل کنارش گذاشت: بخور دیگه..
 لب برچید: میشه نرم مدرسه..؟
 می دانست که دخترک حال و هوای خوبی ندارد.. رنگ
 صورتش هم پریده بود.. اما باید به خیلی از کارها میرسید و با وجود آیلی امکانش نبود..
 - اینجا شلوغ و پرسرو صداست اذیت میشی.. تو مدرسه بمون خودم میام دنبالت...
 دخترک غر زد: آخه حالم خوب نیست..
 چنگی به موهایش زد و لیوان شیر را دستش داد: این و بخور..
 - من نرم!..!
 این بچه امروز می خواست تلخی کند و نمی دانست چقدر تلخش میکند: باید بری
 مدرسه فهمیدی..
 زد زیر گریه: بدجنس.. بدجنس... من مریضم.. نمی تونم برم مدرسه..
 بعد دو روز گریه میکرد... تو من و دوست
 نداری.. تو می خوای که من پیشت نباشم.. ازت بدم میاد..
 دستی به صورتش کشید و چشمانش را بست تا کمی آرام بگیرد.. اما نمیشد.. هیچ
 چیز آرام نمیشد..
 - ببین آیلی.. من دوست دارم.. فقط نمی خوام اینجا بمونی و اذیت بشی.. برو حاضر شو
 دیرت میشه..
 بچه شیرجیغ زد: من نمیرم.. هیچ جا نمیرم..

بی توجه به لگد پرانی هایش گفت: هیش.. جیغ نزن آیلی..
 بلندتر جیغ کشید: جیغ میزنم.. من و بذار زمین.. هالک بدجنس بد اخلاق.. تو من و دوست
 نداری.. دوسم نداری ..
 راه افتاد سمت پله ها و در اتاقش را باز کرد.. نگاهی به صورتش انداخت.. چشمانش را بسته
 بود و فقط جیغ می کشید..
 لبه ی تخت نشست. این بچه بعد این مدت و آنهمه مشکلات تازه بغض ترکانده
 بود: هیش.. آروم باش عزیزم.. آروم باش خوشگلم.. مگه میشه دوست نداشت.. مگه میشه
 پرنسس من..
 بین من و آیلی.. چشمات و باز کن.. آفرین.. دوست داری گریه کنی باشه گریه کن.. اما جیغ
 نزن... باشه..؟
 چشمان درشت قهوه ای اش مرطوب بود، هق هق میزد: من نمی خوام از پشت برم.. تو
 رو خدا!!!
 بغض داشت خفه اش میکرد.. مگر میشد تنهایش گذاشت.. مگر می توانست..
 - تو نفس منی.. همیشه تنهات بذارم.. همیشه بدون نفسم نفس
 بکشم..
 انگار خیال دخترک را راحت کرده بود.. صورتش از شدت گریه سرخ شده
 بود.. دستمالی زیر بینی مرطوبش کشید ..
 - بازم میخوای گریه کنی..؟
 - آره.. هنوز دلم گریه میخواد.. تو چرا گریه نمیکنی..
 دستی دور دهانش کشید: من مردم.. مردا که گریه نمی کنن.. گریه مال
 دختراست..

صورت متفکرش بامزه بود: وقتی خوردی زمین و زخمی شدی هم نباید گریه کنی..؟
 بغضش را خورد: نه.. من قوی ام دردم نیامد..

_اما الان ناراحتی.. بابا عماد مرده بیا هر دو تا بزیم زیر گریه.. همیشه..؟!
 این بچه امروز می خواست روانی اش کند.. می خواست بغض چند ساله اش را بشکند.. اخم کرد: پاشو بریم آیلی.. هزار تا کار دارم..
 چشمانش را با درد بست.. این بچه می خواست آرامش کند.. می خواست مرهم بگذارد روی زخم هایش..؟ چند سال بود که شانه ای برای گریستن نداشت.. مرد بود و نباید گریه میکرد..؟
 _مردا هم باید گریه کنن.. بابا عماد وقتی مانی رفت و نیوم دگریه نمیکرد.. واسه همین از خونه رفت.. یعنی دیگه بابا عماد نمیاد خونه..؟ برای همیشه رفته پیش خدا..؟!
 ویهان جونم تو که نمیری پیش خدا میری..؟ میشه اگه رفتی من و هم ببری.. من میخوام با تو پیام.. هر جا ببری..
 تکلیف این بچه چه میشد.. کاش چشمانش را میبست و باز میکرد و هیچ کدام از این اتفاقات نیافتاده بود.. کاش عماد و فلور کنار دخترشان می ماندند.. حالا باید برای این بچه چه کار میکرد.. پدرش میشد.. برادرش میشد... عمویش میشد یا دوستش..؟!
 .حالش از بوی گلاب و رنگ سیاه به هم میخورد.. دلش میخواست دست آیلی را بگیرد و برود ..
 تارا از آشپزخانه نگاهش میکرد: مسکن بیارم..؟ سر تکان داد که نه... راه افتاد سمت اتاقش و دراز کشید.. خسروخان هنوز در مراقبت های ویژه بستری بود.. معلوم نبود پیرمر د

چشمش را به دنیا باز کند یا نه.. سری هم به آسایشگاه زده بود.. فلور فقط نفس میکشید.. مرده بود یا زنده..؟!

باید سر و ته این زندگی را جمع میکرد.. حالا شده بود مسئول همه چیز.. یک عمر از هر چه مسئولیت فرار کرده بود و حالا به اجباز روزگار یک کوه مسئولیت روی شانه هایش بود ..

ضربه ای به در خورد و تارا آهسته وارد شد... چشم هایش را بست: پیمان نیومده؟ نه هنوز.. سرت درد میکنه..؟ حالا میخوای چیکار کنی... ؟ _تارا..

- جانم..

- برو دنبال زندگی ات.. عمرت خیلی بیشتر از این ارزش داره که پای من تلف کنی..

_من دوست دارم..

_دوسم داری..؟ میتونی از پدر من مواظبت کنی.. ممکنه فلج بشه.. از زن برادرم چطور.. تو آسایشگاه بستریه.. اما شاید بخوام بیمارمش خونه.. آهان آیلی و یادم رفته بود.. قراره با من زندگی کنه.. همیشه و همه جا.. نظرت چیه..؟!

- ویهان..؟!

_تارا.. من نه ازدواج میکنم و نه دیگه شرایط خانواده ام اجازه میده مثل قبل باهات باشم.. تو دختر خوبی هستی.. برو دنبال زندگی ات.. برو ازدواج کن.. بچه دار شو.. چه میدونم هر کاری دوست داری انجام بده.. اما

من و فراموش کن.. به خدا نه سخته نه دردناک..

چشم های اشکی اش را که دید لب گزید: برا چی گریه میکنی..؟!

- تو اصلا آدمی ویهان..؟ قلب داری..؟ میگم دوست دارم بهم میگی برو ازدواج کن . بچه دار شو..؟! اصلا برات مهمه که تو قلب من چی میگذره..

سر تکان داد: راستش و بخوای نه.. مهم نیست.. وقتی تو قلب من چیزی نیست چرا باید نگران قلب تو باشم.. وضع زندگی من و نمیبینی..؟ به نظرت وقتی واسه فکر کردن به بقیه چیزها هم مونده ..

- من برات بقیه ی چیزهام.. جالبه..

آیلین میان چارچوب اتاقش ایستاده بود.. دست به سینه و طلبکار نگاهشان میکرد.. تندی از روی تخت بلند شد و اخم کرد: چرا در نزدی..؟! مثل خودش اخم کرده بود: در که بسته نبود..

نگاهی به تارا انداخت که هنوز لبه ی تخت نشسته بود: این خانمه چرا همیشه اینجاست..؟

خنده اش گرفت.. نیم وجبی داشت حسادت میکرد: دوست من و عمو پیمانہ.. اومده کمکمون کنه. اما امروز دیگه میره خونشون ..

بچه شیر شانه بالا داد: آگه اومده کمک کنه پس چرا اینجاست..؟

پووفی کشید و دستی به گردنش کشید.. قبل از اینکه حرفی بزند تارا ایستاد: اومده بودم به عموجونت کمک کنم.. نمی دونستم از تو نیم وجبی هم باید اجازه بگیرم..

- تارا!!!

آیلی کمی جلوتر آمد: اینجا خونه ی منه.. معلومه که باید اجازه بگیری خانوم... - زیادی زبون درازی..

آیلی هم کم نیاورد: مثل تو..

تارا با حرص نگاهش میکرد.. لبش را زیر دندان فشرد تا قهقهه نزند.. این نیم وجبی داشت با خونسردی تارا را به جلز و ولز می انداخت ...

احوال گلاب خانم..!؟

صورت متعجبش را که دید پوزخند زد: سلام عرض شد..

نگاهش ترس داشت..می توانست دو دو زدن مردمک هایش

را ببیند: اینجا چی می خوای..پلیس آزادم کرده تو از جونم چی می خوای..؟

دود سیگارش را فوت کرد بالا وبا چشم های ریز شده براندازش کرد: یه خرده

حسابی با هم داریم..مگه نه..!؟

- من با تو هیچ حرفی ندارم..

_مثل بچه ی آدم سوار شو ...

- داری چه غلطی میکنی تو خیابون..دیوونه شدی..!؟!؟ پوزخند زد: نترس اذیتت

نمیکن م..

کمر بندش را بست و راه افتاد: از حبس در اومدی گلاب خانم..نامزدت چیکار

میکنه..میلاد..نه بهتره بگیریم مانی..هان..!؟

- مزخرف نگو..ماشین و نگه دار..ازت شکایت میکنم..شنیدی..؟

سرعتش را بیشتر کرد: بگو مانی کجاست..؟

- نمی دونم..من اصلا غلط کردم به تو کمک کردم..هر چی هم راجع به برادرت گفتم دروغ

بود ..

نوچی کرد: واسه غلط کردن یه کم دیر شده خانم خوشگله...امروز

بهم میگی مانی کجاست..

- گور بابای تو و مانی..

تمام خشمش یک تو دهنی محکم به گلاب بود..جیغ خفه اش را که شنید داد زد: بین چی

دارم بهت میگم..من امروز مانی رو

پیدا

نکنم بد بلائی سرت میارم...جائی گم و گورت میکنم که دست هیچ کسی بهت نرسه..من و
رو لچ ننداز گلاب..آدرسش و بده تا
از شرت راحت بشم..

رد خون را روی لبش دید...به درک..به جهنم..دوباره داد کشید:عماد مرده..مانی
مرده..فلور افتاده گوشه ی آسایشگاه دیگه چی
از جونمون میخواید...نمیذارم دوباره اون بچه رو عذاب بدین..نه توی کثافت و نه
اون..

هنوز که یاد تماس مدیر مدرسه می افتاد تنش میلرزید..مانی رفته بود دم مدرسه..پووفی
کرد..خودش به جهنم..زندگی و آزادی و
راحتی اش به جهنم..اما دیگه اجازه نمی داد آیلی از جلوی چشمش دور شود..
- نکنه اصلا مانی ای وجود نداره و همه اش زیر سر توئه..!؟
لب های خونی اش میلرزید: عوضی روانی..من خبری ازش ندارم..
روی پدال گاز بیشتر فشرد..ماشین از جا کنده شد..مسیرش که خارج از شهر شد گلاب
ترسید:چرا اینطوری میکنی..به خدا من
ازش خبر ندارم..

- خبر نداری..؟ آیلی چطوری برگشت تو خونه..غیر تو کی
کلید داشت..کی میتونست این کارو بکنه..کی اصلا میتونست به
داروهای فلور دسترسی داشته باشه..بازم داری انکار میکنی..!؟
هر کسی که به مانی بد کرد به سزای عملش رسید..بسه..این بازی رو تمومش کنید..اون
بچه ی بدبخت نه پدر داره نه مادر..

حالا شده مثل مانی..این کافی نیست..!؟

حالا هر دو داد میزدند..

- کافی نیست لعنتی..چند بار از ترس نداشتن جا و غذا مجبور شدی خودت و بفروشی..چند

دفعه کتک خوردی و خون بالا آوردی..چند دفعه به خاطر بی هویتی ات ازت استفاده

کردن..آخه لعنتی تو چه میفهمی مانی چی کشید..ها..چه میفهمی دردش

چقدره..چه میدونی هر شب منتظر مادرت شدن و همیشه

ناامید موندن چه حالی داره ..

فریادش بلندتر از همیشه بود: مگه تقصیر منه..یا تقصیر

آیلی..!؟! با گرفتن این انتقام کوفتی روزهای بچه گی اش بر میگردد یا

دردش کمتر میشه..؟عماد وفلور مجازات شدند...دیگه تمومش کنید..به خدا..به همون

خدائی که قبولش دارم دیگه کوتاهنميام..دستش به آیلی بخوره از زیر سنگ هم باشه پیداش

میکنم..دیگه منتظر قانون و مجازات هم نمی مومم..بهش بگو از این

بچه دور بمونه..خیلی دور ..

نگاهی به ظاهر کیک انداخت:خانم این اونی نیست که من

سفارش دادم..من خواسته بوددم شکل پری دریائی باشه..این که

آکواریم ماهی شده ..

- چه حرفا میزنید آقا..اینجا نوشته ماهی..

دستی به صورتش کشید:گفتم پری دریائی..

زن هم دفتر را نشان داد:ماهی..

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت..انقدری وقت نداشت که

دنبال قنادی دیگری باشد با غروند کیک تولد ده سالگی آیلی را

تحویل گرفت..می دانست که با دیدن کیک جیغش بلند میشود اما چاره ای نبود...نگاهش روی گل فروش سر چهارراه ماند..

رزهای رنگی اش را که دید لبخند زد..آیلی از هر رنگش دوست داشت..می توانست با این گل ها دهانش را بابت کیک ببندد.. عفت خانم هن و هن کنان به استقبالش آمد: خدا تو رو رسوند پسرم.. - چی شده ..؟

نگاهی به راه پله انداخت:لج کرده که این لباس و نمی پوشم.. پوفی کرد..انگار هر چه بزرگ تر میشد مشکلاتش هم بیشتر میشد..کیک را به دست عفت خانم داد و گل ها را روی می گذاشت..بالای پله ها که رسید صدای اهنگ آرامی شنید..از همان آهنگ هائی که مثلا خیلی غم داشت..خنده اش را خورد..این بچه شیر درست بشو نبود ..

تکیه داد به درگاه و نگاهش کرد..گوشه ی تختش کز کرده بود .. - آیلی خانم..

سر برگرداند..اخم داشت و لب برچیده بود..کنارش لبه ی تخت نشست: چی شده که رفتی تو فاز ماتم..؟! - حالم خوب نیست..

ابررو بالا داد: این حالم خوب نیست میتونه خیلی چیزا باشه..میشه یه راهنمائی کوچولو بکنی من بدونم دقیقا مشکل کجاست..؟ - این لباس و دوست ندارم...همونی که عمو پیمان برام از ترکیه آورده .. - خوب هرچی دوس داری بپوش..دیگه چته..؟

لبخند پلیدش را دید..قسم میخورد که نقشه ای دارد: ویهان جونم..مهربونم..

اخم کرد: خر خودتی..
 جیغ جیغ کرد: ااااا... ویهان ..
 _ جوون ویهان..چه نقشه ای داری باز. .
 - میشه برای کادوی تولدم خودم بگم چی دوست دارم..?
 مشکوک نگاهش کرد: من کادوت و خریدم از قبل..اما چی میخوای..!؟
 روی دو زانو نشست و دستانش را کوبید به هم: برام گیتار بگیر..میخوام با سوگل برم
 کلاس موسیقی..انقده استادش خوبه..
 سوگل میگه شبیه الویس بریسلیه..می شناسیش..!؟
 اخمش غلیظ شد: می خوام گیتار زدن یاد بگیرم یا از استادش خوشتر اومده ..
 دخترک خنده ی لوسی کرد: راستش و بخوای استادش ..
 _ ویهان..بچه پررو..تو چشمای من نگاه میکنی و میگم از استادش خوشتر اومده..!؟
 غش غش خنده اش که بلند شد نفس راحتی کشید..این چند ماه
 با همه ی سختی هایش تمام شده بود..دوباره می خواست روی آرامش را ببیند..خسروخان را
 آورده بودند خانه..عملا یک جا نشین شده بود..گاهی چند کلمه ای حرف میزد و بیشتر با
 آلبومهای قدیمی سرگرم بود..
 - صورتم کبود بشه باید من و کلاس استاد سوگل ثبت نام کنی.. .
 _غلط کردی..برو لباست و بپوش ..نشی عین این بچه دو ساله ها..
 برو تو اون اتاق لباس عوض کن..
 - خوبه ..!؟
 نه..این لباس مهمانی نیست. .
 - ویهان!!..

مثل کوچولو ها پا کوبید روی زمین: شیک و قشنگه..

- دوستات همه لباس خوشگل میپوشن..اونوقت تو میخوای با این لباس بیای تو مهمونی..

این و نگه دار رفتیم شمال بیوش..تو خونه بیوش..اما مناسب مهمونی نیست..

- چرا زور میگی ویهان جونم..مگه تولد من نیست..؟ خوب هر چی دوست دارم و باید

بیوشم دیگه..

نمی دانست اگر سخت گیری کند بهتر است یا کمی شل بگیرد..چه اشکالی

داشت..همه بچه های ده ساله بودند..انگشتش را به

تهدید سمتش گرفت: ه مین یه دفعه..اما غروب که عمو پیمانشون میان عوضش

میکنی..باشه..؟

عفت خانم بستنی ها را داخل ظرف چید: چه کار خوبی کردی پسرم..این بچه خیلی تنها بود.

شاخه های رز را مرتب کرد: برا روحیه ی خودمون هم خوب بود..خسروخان

چطوره...!؟

- داروهاشون و دادم ..

سری تکان داد و سیگاری آتش زد..ایستاد پشت پنجره ی

آشپزخانه و سیگار کشید..دودش را فوت کرد و یاد روزهای بعد مرگ

عماد افتاد..آیلی وحشت زده و گریزان از همه جا..خسروخانی که افتاده بود گوشه ی

بیمارستان..چقدر دوست داشت فرار

کند..برود یک جایی گم و گور شود..ته سیگارش را داخل گلدان فشرد و انداخت

داخل سینک..

_ ویهان جونم..چرا نمیای..!؟

_ امروز ده ساله شدی.. خیلی خانم تر و بزرگ تر.. داری درس میخونی.. به این خونه عادت کردی..

_ میخوای از اینجا بری..؟!

ابرو بالا داد: نه دیوونه.. کجا برم..؟

اخم کرد و بینی چین داد: داری بهش فکر میکنی..

_ نه خره.. میخوام بزرگت کنم که وقت پیری مواظبم باشی.. یادت نیست می گفتم می خوام بمونی خونه و برام غذا درست کنی و لباسام و اتو کنی..؟

به غرغر آیلی خندید: خاله پیر زن.. چقدر غر میزنی..؟!

- از دست تو ..

به لحن پر حرصش خندید و گلدان رزهای رنگی را نشان داد: این و برای تو گرفتم.. آگه دوست نداری بدمش به دوستات ..

بچه شیر با اخم نگاهش کرد و بعد به گلها لبخند زد.. گلدان را محکم بغل کرد و راه افتاد.. صدای ذوق دخترها را شنید:

واای.. چه گلای قشنگی..

- آیلی اینهمه گل خریدی..؟

- من نخردم.. ویهان جونم خریده برام.. هووی.. مروارید.. دست به گلای من نزنیا..

- چه خسیسی تو.. فقط یه شاخه این صورتیه..

- نه.. اما فردا که میام مدرسه برات یه شاخه میخرم..

وارد سالن شد و به سلام و روجکها با لبخند جواب داد: آیلی عزیزم نمی خوامی آهنگ بذاری..؟

- آخه خسروخان خوابیده..یه کم با بچه ها حرف میزنیم بیدار که شد آهنگ میذاریم..
 با آنکه هیچ محبتی را از طرف خسروخان ندیده بود باز هم نگران استراحتش میشد..با
 مهربانی نگاهش کرد.. کمی وزن گرفت ه
 بود..امسال حتما یک کلاس ورزشی مناسب ثبت نامش
 میکرد.. یاد اولین دفعه ای که داخل خانه ی عماد او را دیده بود افتاد ..
 لباس چرک و عروسک کچل و زشتش.. ادراری که پاهایش را خیس کرده بود.. این بچه
 شاید در ظاهر بزرگشده بود اما می دانست که تک تک آن روزهای تلخ را به خاطر
 دارد.. مگر می توانست فراموش کند..؟
 هنوز هم خیلی از شبها کابوس میدید و جیغ میکشید.. بعضی شب ها بغض میکرد ...
 این بچه هنوز زخم داشت.. مهم نبود که کسی نمی دید.. خودش می دانست.. آیلی هم می
 دانست..
 - پاشو بینم.. آیلی..
 - خوابمه ..
 - اونهمه رقصیدی و شیطونی کردی خسته نبودی میخوای لباس عوض کنی و مسواک
 بزنی خسته ای..؟
 - اوهوم ..
 دست کشید روی موهایش: بچه پرروئی نثارش کرد.. گوش های کوچولوش را نوازش
 کرد.. مثل بقیه دخترا گوشواره نداشت.. لبخند زد.. چند سال دیگر معلوم نبود هر گوشش
 را چند تا سوراخ میکرد و آویز می گذاشت..
 از کادوهات خوشتر اومد..؟
 کمی سرش را بالاتر کشید: من گیتار میخوام ...

با انگشت دستی روی ابروهای خوشرنگش کشید: درسات چی میشه..؟ نمی خوامی تابستون برای سال بعد آماده بشی..؟

نوچی کرد: میخونم.. اما کلاس گیتار هم میخوام برم.. بخر دیگه.. ویهان جونم.. اخمی به لوس شدنش کرد: جمع کن لب و لوچه تو ... اه.. اه ..

نشست روی دو زانو: بخر دیگه.. می خوام برم کلاس.. آگه استادش بره چی..؟! اخم کرد.. جدی شد: اولاً که من تشخیص میدم چه کلاسی و کی بری.. بعد هم انتخاب استادش با خودمه ..

اخم کرد و به قهر پشت کرد و دراز کشید.. لوس شدنش را تا یک حدی تحمل میکرد.. اصلاً چه معنی داشت این نیم وجبی در

مورد مردها صحبت کند..؟ برود کلاس گیتار آنهم با یک استاد مرد جوان..؟! گوشه ی لبش را خاراند و برخواست و بدون حرفی بیرون رفت.. عفت خانم رفته بود و هنوز سالن پائین به هم ریخت ه

بود.. سیگاری آتش زد و لیوان های یک بار مصرف طرح باربی را جمع کرد.. رد رژه های کمرنگ را روی بعضی ه ا دید.. ابرو بالا داد.. دخترهای ده ساله هم رژ میزدند..؟!

کلافه کام دیگری از سیگارش گرفت.. در دسرهایش تازه

داشت شروع میشد.. باید کمی بیشتر آرام می ماند و جبهه نمی

گرفت.. آیلی لجوج بود اما خر نبود.. به لقبی که نسبتش داده بود خندید ..

پیشدستی ها را هم سرازیر نایلون زباله کرد.. صدای قدم های سبکش را شنید.. دخترک خیلی هم

خوشگل بود.. سر برگرداند تا آیلی متوجه ارزیابی اش نشود ..

از گوشه ی چشم دید که رفت سمت چپ سالن و پنجره ها را باز کرد..بعد هم بی تفاوت به خم و راست شدنش نشست کنار گلدان
رز های رنگی اش..

سیگار دیگری آتش زد و راهی آشپزخانه شد..برای خودش یک ماگ بزرگ نسکافه
حاضر کرد و تکه ی بزرگی کیک برداشت
و بیرون رفت..از لج آیلی روی صندلی روبرویش نشست و سیگار دود کرد..نیم وجبی
پررو قهر میکرد و محلش نمی داد..؟!
و پنهان نبود اگر حال بچه شیر را نمی گرفت..
سیگار بعدی را هم روشن کرد که نق زد: خفه شدم..
دود سیگار را میگفت..محل نداد و برشی کیک خورد..آیلی
آبروداری کرده بود و جلوی دوستانش از ظاهر کیک تعریف کرده بود..کیک خوشمزه ای
بود..یک تکه دیگر را
سر چنگال زد و دهن گذاشت..آیلی دست به کمر جلویش
ایستاده بود: میدونی سیگار کشیدن چند تا مریضی میاره..?
ابرو بالا داد و دوباره سیگار دود کرد..حرص خوردنش را دید و محل نداد..بچه پررو
قهر میکرد..؟!
دستش بند سیگار شد و از میان لبهایش بیرون کشید..منتظر ماند تا ببیند میخواهد
سیگار را داخل کیکش خاموش کند یا نه..اما
وقتی ته سیگار را بین لب های کوچولویش دید ایستاد:داری چه غلطی میکنی..?
صدایش بلند و عصبانی بود..آیلی قدمی به عقب گذاشت و ناشیانه پکی به سیگار
زد..دودش را خورد و به سرفه افتاد..

دیوونه..معلوم هست چه مرگت شده..واسه چی سیگار و دهن زدی..!!؟

چشمانش از سوزش گلو آب افتاده بود: می خواستم ببینم توش چی داره که ولش نمیکنی..

ماگ نسکافه را جلوی دهانش گرفت:یه کم بخور..عقل تو سرت نیست..من غلط زیادی میکنم به تو چه آخه بچه..؟ غرغر کرد:من بچه نیستم..

- از قهر کردنت معلومه که بچه نیستی..برا من پشت میکنه و میخوابه..روش و میگیره..

خواست سر جایش برگردد که آیلی گفت:ویهان!..!

لبش را محکم به هم فشرد تا خنده اش لو نرود..این وروجک هم نازکشیدن بلد بود..!!؟

- نه دیگه..کلاس گیتار و استادش مهمتر از نظر منه برات..

- نه به خدا..اصلا هر چی تو بگی...سرش را چند بار روی شکمش کشید..داشت لوس میکرد و منت میکشید..

_ بریم بخواب..صبح نمی تونی پاشی..

از پله ها بالا رفتند..ایستاد تا مسواک کند و برگردد روی_خوب بخوابی..

دخترک چشم بسته بود..خوابالود زمزمه کرد: از این به بعد هر سیگاری که تو بکشی یکی هم من روشن میکنم..

چشمانش گرد شد..این بچه شیر الان چه گفته بود..؟ - چی..!!؟

با همان چشمان بسته شمرده شمرده گفت: سیگار بکشی منم میکشم..

- تو غلط میکنی..

دخترک اهمیتی به خشم صدایش نداد: پس نکش قربونتبرم..تو که دوست نداری یه دختر ده ساله سیگار بکشه..هوم..!!؟

لب گزید و اخم کرد و دخترک حتی زحمت چشم باز کردن را به خودش نداد..داشت تهدیدش میکرد..؟ - داری تهدید میکنی..؟ اونم تو نیم وجبی..؟ لبخندش را دید: نه..دارم ازت مواظبت میکنم..

ساکت ماند، این دختر یک چیزی داشت که وادارش میکرد به اهمیت دادن..اینکه به حرفش گوش ده د..

چرا حس پدرانه نداشت..؟ انگار دو تا دوست بودند..کمک هم میکردند..برای یکدیگر ارزش داشتند ..

راه افتاد سمت اتاقش..این نیم وجبی خوب بلد بود وادار به حرف شنوی اش بکند..اصلا همه ی زندگی اش

شده بود بر آوردن خواسته های دخترک..به خودش خندید: بین با این سنت چجوری مارس به دختر ده ساله شدی..

هوا حسابی گرم شده بود و دلش میخواست مدام دوش بگیرد ..

آیلی کلاس کاراته میرفت..بدش نمی آمد کمی از هنر های رزمی بلد باشد..اصلا باید یاد میگرفت مواظب خودش باشد ..

عفت خانم هن و هن کنان بالا آمد:آمدی مادر جان..بیا آقا خسرو کارت داره.. - چه خبر شده..؟

عفت خانم دوباره هن و هن کنان راه افتاد سمت پائین:نمی دونم والله..یه آقائی اومده .. برگشت داخل اتاق و لباس مناسب تری پوشید..تی شرت آیلی روی تختش بود..دخترک شلخته.با نوک انگشت بلوزش را بالا آورد و انداختش ته کمد..حالا باید چند روزی دنبالش میگشت و تنبیه میشد..

مرد جوان با دیدنش از روی صندلی لهستانی برخواست: سلام آقای رستگار.. فتوح هشتم وکیل پدرتون ..

دست مرد را فشرد و نگاهی به خسروخان انداخت که نیمه دراز کش بود: بفرمائید جناب فتوح..

روبروی مرد نشست و نگاهی را از تابلوهای دیوار برداشت.. از عماد و عماد و عماد..

- بنده از طرف پدرتون به سری مدارک آماده کردم.. راجع به منقولات و املاک و باقی چیزها..

- دارید وصیت نامه تنظیم می کنید..؟ فتوح لبخند زد: بله..

وصیت خسروخان مگر خنده داشت..؟ یک عمر از همه ی پول هایش استفاده کرده بود.. حق پدری با پول معاوضه شده بود.. تا

قبل از آیلی فکر میکرد خیلی چیزها را از دست داده اما حالا که آیلی بود.. حضورش باعث میشد کمتر دلخور باشد.. کمتر دنبال مقصر بگردد..

- جناب رستگار به سری شرایط منظور کردن که همه به ثبت رسیده و فقط مونده تائید شما.. راجع به آینده ی آیلین رستگار..

ابرو بالا داد و نگاهی به خسروخان انداخت.. صورتش جز خونسردی چیزی نشان نمی داد.. نفسی گرفت: منظورتون چیه..؟!

مرد دوباره لبخند زد: پدرتون قیم قانونی آیلین رستگار هستن و چون شرایط جسمی خوبی ندارن از من خواستن به شروطنی رو

برای شما توضیح بدم راجع به حضانت دختر خانم..
 بوی خوبی نمی آمد..بوی یک دردرس تازه را حس
 میکرد..اخمش غیر ارادی بود:میشه واضح توضیح بدید چی شده..؟
 - البته آقای رستگار..البته..پدرتون به خاطر کهولت سن و
 بیماری جسمی شون نمی تونن از آیلین مواظبت کنن..از من خواستن
 که مراحل قانونی رو آماده کنم که اگه شما شرایط و قبول نکردید از طرف بهزیستی.

نفسش حبس شد..نیم خیز شد:بهزیستی برای چی..؟!
 مرد نگاهی به خسروخان انداخت:داشتم توضیح
 میدادم..پدرتون میخوان سرپرستی آیلی رو به بهزیستی بدن..چون به عنوان قیم..
 ایستاد:دیوونه شدین..؟ خسروخان این آقا چی میگه..بهزیستی چه کوفتیه..؟ من
 انجامم..دارم تو این خونه زندگی میکنم..قیمش من هم هستم..
 - نیستید آقای رستگار..اولا که خسروخان رستگار به عنوان پدربزرگ قیم واقعی و قانونی
 آیلین هستن..بعد هم اینکه شما نسبت
 خونی با بچه ندارید..
 - اینهمه آدم که سرپرست و قیم یه نفر میشن نسبت خونی دارن..؟! فکر کردین با
 دسته ی کورها طرف شدین..؟!
 - عصبانی نشید لطفا شما که بقیه ی شرایط و گوش ندادید ..
 - معلومه که عصبانی میشم..بین چی میگم خسروخان..من از تهدید کردنات نمیتراسم..این
 بچه دختر عماده یادت که نرفته..
 باید تو همین خانواده بزرگ بشه..من نمیذارم دوباره یه درس تازه شروع بشه..

دست فتوح را از روی بازویش پس زد: این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست..یه عمر من و ندید گرفتی و گفتی عماد..چوب

حراج به آبروت زد و باز گفتی عماد..هر گندی خواست به زندگی اش زد و من جمع کردم و گفتی عماد..

- من دیگه نمی تونم..عمرم تموم شده..میخوام خیالم راحت باشه..

داد زد:خیالت راحت باشه که چی..؟ دادیش بهزیستی و به من ندادی..؟ چرا آخه..؟! مگه چیکار کردم که لایق داشتن آیلی

نیستم..؟ چند ماهه از همه ی زندگی ام زدم و همه ی وقتم و گذاشتم براش..دیگه باید چیکار کنم که باورم کنی...؟!؟!؟خسروخان داشت خس خس میکرد:تا کی میخوای براش وقت بذاری..؟

بی تامل گفت:تا هر وقتی که لازم باشه..تا آخر عمرم..

- ازدواج نمیکنی..؟ زندگی نمی خوای..؟ این بچه بزرگ تر شد حرفاش و باید به کی بگه..؟

خندید پر حرص و صدا دار: دلسوز شدی خسرو خان..؟ یه عمره که من و ندیدی..این بچه رو ندیدی حالا مهم شده..مهم شدم..؟

- آقای رستگار شما به عرایض بنده گوش بدید شاید راضی تون کرد..یه لحظه آرام بگیرین تا براتون توضیح بدم..

آرام میگرفت..؟ همه دیوانه ش ده بودند..زده بود به سرشان..دستی به یقه ی لباسش کشید..نفسش تنگ میگرفت..

- ببینید آقای رستگار شما دو راه دارید تا بتونید قیومیت آیلین و داشته باشین..گوشتون با منه..؟ پر حرص نشست: بفرمائید..

- تو قانون شما در صورتی میتونید سرپرست آیلین بشین که یا پدرش باشید یا همسرش..
نگاهشان کرد: منظورتون چیه..؟!!

- باید ازدواج کنید.. یا با کسی ازدواج می کنید و آیلین و به فرزند خونگی میگیرید یا اینکه با ایشون ازدواج می کنید..

کمی نگاهشان کرد.. ازدواج میکرد آنهم به این سرعت..؟! ایشون دیگر که بود.. نکند.. نکند..

ازجا پرید: الان چی گفتین..؟!؟

نگاه فتوح را به خسروخان دید: آروم باشید لطفا.. منظورم این بود که باید با آیلین رستگار ازدواج کنید.. البته الان که به صورت

دائم همیشه باید برید دادگاه و اجازه ی ازدواج و بگیریید و بعد هم پزشکی قانونی و یه عق
د چند ساله..

دستانش بی هیچ مکثی دور یقه ی مرد حلقه شد: چه چرتی گفتی..؟! من با آیلین چه
غلطی بکنم..؟

- آقای رستگار خواهش میکنم.. این کارا یعنی چی.. اینا خواسته ی پدرتون بوده..
هلش داد عقب و کنار تخت خسروخان ایستاد: بازی جدید راه انداختی..؟! چی از جون من
میخوای..؟! میخوای من چیکار کنم..؟! برم با دختر عما د ازدواج کنم آره..؟! عقل از سرت
پریده.. آخه پدر من پیر من اصلا فکر کردی به حرفی که گفتی..؟

آیلین بچه است.. یه بچه ی ده ساله.. هنوز بعضی شب ها
خودش و خیس میکنه.. میخوای با روح و جسمش چیکار کنی آخه لا
مروت.. میخوای من و سخته بدی..؟! میخوای من و بکشی..؟!!

- میخوام خیالم راحت باشه..

هوار زد: میخوام صد سال سیاه خیالت راحت نباشه..بشم
 حرف دهن مردم..به خدا تف میندازن تو صورتم..دست بچه ی ده ساله
 رو بگیرم ببرم دادگاه..ببرم پزشکی قانونی..؟! به خدا تف میندازن به قبر مرده و زنده ی
 من..دیوونه شدی خسروخان به خدا
 دیوونه شدی..دیگه نمیفهمی داری چیکار میکنی..
 - قبول نمی کنی..میفرستمش بهزیستی..
 روی خسرو خان خم شد..کاش می توانست با همین دست ها جانش را بگیرد:
 نمیذارم..میرم از دستت شکایت میکنم..میگم صلاحیت نگهداری از آیلی رو نداری..
 - آقای رستگار با این کارتون بچه رو زودتر میفرستن بهزیستی..یه کم فکر
 کنید..

یک لحظه ی دیگر هم آن خانه را تحمل نمیکرد.فریادش بلند
 شد:بی غیرتم اگه اینجا بمونم و گوش به حرفت بدم..بی غیرت و
 ناموسم اگه به دختر عماد به چشم دیگه ای نگاه کنم.. شنیدی خسروخان..من بی غیرتم
 که میذارم این حرف ها رو بزنی..
 صدای خسروخان ضعیف بود:برو فکر کن..اگه تونستی ازدواج کنی که دیگه
 مشکلی نیست..

چنگ زد به موهایش:از کجا زن پیدا کنم..اونم کسی که یه بچه ی ده ساله رو قبول
 کنه...اصلا از کجا معلوم باهاش کنار بیاد و
 دور از چشم من اذیتش نکنه..این بچه کم بدبختی کشیده..؟ کم مصیبت دیده..مادرش
 افتاده گوشه ی آسایشگاه..پدرش تو یه خونه

خرابه مرده..چی از جانش میخوای..؟! به خدا نمی فهمت..این بچه هنوز با عروسکش
میخواه ببرمش پزشکی قانونی که چ میشه..

دیوانه شده بود..خسروخان دیوانه اش کرده بود..با مشتش محکم
کوبید به دیوار ..

- میفهمی ازم چی میخوای..؟!میخوای من و اون و با هم
بکشی..آره..باشه خودم راحت میکنم..امروز هر دومون و میفرستم ب ه
جهنم..دیگه لازم نیست خیالت ناراحت هیچ کدومون باشه..
عفت خانم دنبالش راه افتاد:نکن مادر..الان عصبانی هستی..کجا میخوای
بری..ویهان جان..

چنگی به سوئیچ ماشین زد و راه افتاد..عفت خانم داشت
صدایش میزد:ویهان جان مادر..با این حالت کجا میری..اون بچه میترسه..
داد زد: به جهنم..به درک ..

مثل دیوانه ها رانندگی میکرد..اصلا مگر می توانست آرام
باشد..خسروخان عقل از سرش پریده بود..ازدواج کند آنهم با آیلی..?
عق د چند ساله..؟!چنگی به یقه ی لباسش زد..این قلب کوفتی
ضربانش می آمد و نمی آمد..از درد قلبش اخم کرد..به زحم تگوشه ی خیابان نگه
داشت..نفسی گرفت..باید آرام میشد..اگر قلبش می ایستاد تکلیف آیلین چه میشد..؟ پشت
در مدرسه م یماند..حتی کسی نبود که او را به خانه بیاورد..سرش را گذاشت روی فرمان و
قلب دردناکش را به مشت گرفت..

کسی نبود که دو روز تر و خشکش کند...مگر خسرو خان چند سال دیگر میخواست
عمر کند..؟ بعد آن تکلیف آیلین چه میشد..

بدبخت تر از خودش آیلی بود.. لب گزید و لعنتی نثار عماد کرد.. نثار فلوری که مادر نبود..

آیلین به دیدنش خندید: چه خوب که زود اومدی.. خانمون می خواست امتحان بگیره.. حوصله ی وراجی هایش را نداشت: کمربندت و ببند و کمتر حرف بزن سرم درد میکنه.. بغ کردنش را که دید بیشتر عصبی شد: ببین آیلی.. من امروز حوصله ندارم.. ادا و اصول دربیاری میبرمت خونه..

- بد اخلاق ..

یک وری نشست و نگاهش نکرد.. قهر کرده بود.. به

درک.. دستی به پیشانی اش کشید و راه افتاد.. هر جایی بهتر از خانه بود.. هر

جهنم دره ای بهتر از عمارت قدیمی رستگاراها بود.. نیم نگاهی به دخترک انداخت

که با دهان نیمه باز خوابیده بود.. لبخند زد ..

انگار حسابی خسته بود که به آن سرعت خوابیده بود... همیشه ی خدا مقنعه را

کج سر میکرد.. شلخته واقعا برزنده اش بود ..

خسرو خان کجا بود تا دختر عماد را ببیند و از بزرگ شدنش لذت ببرد..؟ ازدواج با

آیلی... لعنت به خسرو خان.. لعنت... از بالکن ویلا نگاهش میکرد.. میدوید و جیغ

میکشید.. داد

زد: سیاه سوخته شدی.. بیا به چیزی بپوش..

جیغ جیغ کرد: میخوام برنزه بشم..

چشمانش گرد شد.. این و روجک این چیزها را از کجا می دانست.. دستش را روی نرده

های بالکن گذاشت و خم شد:

پرچونگی

نکن.. بیا تو ناهار حاضره..
 _ حالا چی درست کردی..؟
 از پروئی اش خندید: کوفته.. میخوری..؟!
 - من که دوست ندارم خودت بخور..
 بر پدر کسی که می گفت این وروجک هنوز بچه است.. داد
 زد: بیا بالا برات کارتون میذارم.. کباب هم درست کردم.. سون آپ لیموئی هم هست..
 وسوسه اش بالاخره جواب داد.. جست و خیز کنان دوید سمت ویلا.. حوله اش را به دستش
 داد: یه دوش بگیر همه ی جونت شده ماسه ..
 _ کبابم سرد میشه دوست ندارم..
 ابرو بالا داد و نگاهش کرد.. بچه شیر نق زد و راه افتاد سمت حمام: میگم هالکی نگو چرا..
 گوشه ی لبش رازیر دندان گرفت و ول کرد.. پدر همچین
 دختری میشد همه ی روز باهم بحث داشتند.. تازه اگر آیلی به پدری
 قبولش داشت.. دستی بین موهایش کشید و کباب پز رومیزی را دوباره روشن کرد..
 لیوان نوشابه اش را با هر دو دست نگه داشته بود: تا این خط بزرگه بریز..
 بالاترین حلقه ی رنگی لیوان را میگفت: یه لیوان خوردی بسه دیگه...
 نگاه مردمک های قهوه ای اش پی نوشابه بود: بمونه گازش میره دیگه خوشمزه
 نیست.. یه کوچولو بریز دیگه.. نگاه کن کبابم تموم نشده...
 لیوانش را پر کرد: دل درد کردی من و خبر نکن!!..
 دخترک برایش چشم غره ای رفت که سعی کرد نادیده
 بگیرد.. تکیه داد به صندلی آشپزخانه و فکر کرد که چطور خسروخان را
 راضی کند.. از چه راهی میشد قانعش کرد اصلا..!؟

نیم نگاهی به دخترک انداخت که دور لبش چرب شده بود و موهای وز کرده اش بیشتر شبیه بچه شیرها کرده بودش ..

این بچه را میبرد پزشکی قانونی..!!؟

شاید باید با تارا حرف میزد..این بهتر از ازدواج با دختر عماد نبود..؟

نه تارا از آیلی خوشش می آمد و نه آیلی چشم دیدنش را داشت..آنوقت زندگی با هر دو میشد یک جنگ اعصاب واقعی..

همیشه فکر میکرد با دختری ازدواج میکند که حداقل چند

گزینه ی مناسب را داشته باشد..اما انگار این روزها فقط کسی را

میخواست که آیلی را خوب نگه دارد و اذیتش نکند..

_آیلی..!!؟

لباس های دخترک را داخل ساک خرید ریخت ...آیلی با سطل گوش ماهی هایش رسید:اینم میخوام ببرم. .

به زحمت سطل را جابه جا میکرد..گذاشت جلوی پایش و کمی خم شد:

- چت شده..؟ سنگین بود بلندش نمیکردی..؟

دخترک دستش را دور شکمش پیچید:دلم درد میکنه یه کم..

اخم کرد:چقدر گفتم نوشابه نخور..ندو..اصلا گوش دادی..؟

- یه کوچولو درد میکنه ویهان جونم..بین الان هم میتونم برم لب دریا آب بازی..

- لازم نکرده..بیا یه کم اینجا دراز بکش بینم بهتر میشی یا نه..هر چی هم که بهت

تذکر میدم انگار نه انگار..موندم از دست تو کجا سرم و بکوبم. .

بغض کرد:خوب ببخشید..دلم درد میکنه..تقصیر من چیه..؟

بی منطق شد:بس که آت و آشغال خوردی..کجای دلت درد میکنه..؟

خودش را جمع تر کرد: الان بهتر میشم..

_کجات درده..؟ نشونم بده..

ایستاد: پی پی..؟!

اخم کرد و جیغ زد: بی ادب..

خندید: دیوونه..میگم شماره دو نداری بری دستشوئی..؟ غرغر کنان ایستاد: نخیر..

روی کاناپه نشست و قدم های کوتاهش را دنبال کرد..داشت میرفت سمت

توالت..چشمانش را بست و سرش را به پشتی

کاناپه

تکیه داد..مگر چه مشکلی بود..همینطور کنار هم زندگی میکردند..آیلی مدرسه

میرفت..درس میخواند..با هم به سف رمیرفتند..دخترک می رفت دانشگاه و با آدم های

جدید آشنا میشد..شاید..شاید ازدواج میکرد..

دستی دور دهانش کشید..البته اگر کسی را به عنوان همسرش تأیید میکرد..اگر از هفت

خان ردش میکرد و مناسب بود و به توله

شیر کمتر از گل نمی گفت و نازش را میکشید..اگر همیشه حمایتش میکرد و بیراهه

نمپیرید..

پووفی کرد...دلش نمی خواست دخترک را شوهر بدهد..چه

معنی داشت اصلا...این بچه راحت تا ده پانزده سال بعد هنوز به

کسی احتیاج داشت تا تر و خشکش کند..مگر غیر از این بود..؟!

صدای جیغ های پشت سر هم آیلی از جا کندش..دوید سمت توالت: آیلی چی شدی..؟

گوشه ی توالت کز کرده بود و جیغ میزد...چی شده..آیلی..عزیزم..

دو سه روزی

بود از خانه دور شده بودند..حالا وقت این نبود که تمام فکر و خیالاتش اینطور به هم بریزد..اصلا چه وقت بلوغ این بچه بود .

صدای صحبت هایشان را میشنید..مثل قدیم ها که مادرش با مادر عماد حرف میزد..آنقدر حرف میزد تا او را هم به حرف بیاورد..حالا هم خسرو خان و عفت خانم بودند ..
- آقا ویهان یه سره نشست بالای سر بچه و پاشویه اش کرد..تازه یه کم تبش کم شده..

- این بچه مراقبت میخواد..رسیدگی میخواد ..

- آره والله..کاش آقا ویهان ازدواج کنه..این بچه هم به سرانجام میرسه..

- دختر آقای شهابی هنوز مجرده..؟

پوزخند زد..حالا خسروخان دنبال زن برایش می گشت..!؟

- دختر کوچیکه ازدواج کرده..اما بزرگه هنوز مجرده..همون که عروس کاظمی بود..طلاق گرفت..

- نه..اون مناسب نیست..یکی باید باشه که با این بچه هم کنار بیاد..

پشت اتاق به دیوار تکیه داد و فکر کرد خسروخان مگر به این چیزها هم فکر می

کند..مگر نگران آیلی میشود..؟ - این کارو با این پسر نکن آقا..به خدا گناه داره..داره از

جون برا آیلین مایه میداره..پدر برا بچه اش انقدر خون دل نمیخوره..

بزرگی کن بذار همین جا زیر سایه ات بمون...این بچه بتونه بره دنبال زندگی اش..ازدواج

کنه..آیلین هم زیر سایه ی شم ا

بزرگ میشه..

- عفت خانم..من آفتاب لب بومم..پاهام دیگه جون نداره..دستم دیگه توان نداره..این بچه

رو به کی بسپرم فردای قیامت پدرش

من و بازخواست نکنه..؟ با چه روئی به صورت عماد نگاه کنم.. بگم بچه ات و دادم دست کی..؟

- عماد راضیه که آیلین و بدین دست ویهان.. که عقدش کنه..؟!!

- تو مو میبینی و من پیچش مو.. ویهان از همون اول هم بیشتر از عماد مسئول بود.. از همون موقع که یه الف بچه بود بیشتر درک میکرد.. مواظب خونه بود.. مواظب

مادرش.. مادر عماد.. کی بهتر از اون میتونه از این بچه مراقبت کنه..؟! دیگه کسی نمونده.. سکوت بینشان را نفس کشید.. مسئولیت داشت..؟ مواظب

مادرش بود.. مادری که مادر عماد را ترو خشک میکرد.. روی پاهایش

ایستاد.. باید برمی گشت به اتاق آیلی و درجه ی تبش را چک میکرد.. دختر ده ساله

ی عماد بی کس و کار بود.. پدر بزرگ داشت و نداشت.. عمو داشت و نداشت.. لبه ی تختش نشست.. لازم بود، این بچه را به

دندان میکشید و نمی گذاشت اتفاقی برایش بیافتد.. انگار خودش بود که داشت بدون

پدر و مادر بزرگ میشد.. نه حس پدران داشت و نه هیچ چیز

دیگر.. انگار خودش بود.. آدم برای خودش هر کار می کرد.. نمی کرد..؟!!

لبه ی تخت نشست: حاضر شو بریم شهر بازی..

دخترک سر تکان داد.. از همان دیروز زیادی آرام شده بود.. این سکوت را نمی

خواست.. گوشه گیری اش را نمی خواست..

- لوس نشو دیگه.. میریم یه کم خرید می کنیم.. تابستون می

خوام ببرمت ترکیه.. همون جا کنار دریا ماهی گیری می کنیم و بعد

کباب می کنیم.. قول میدم عاشقش میشی.. هوم..؟! - ماهی ها گناه دارن..

- اون دریا پر ماهیه.. یکی دوتا که اشکال نداره..

- من دوست ندارم..

همین که حرف میزد کافی بود..نباید می گذاشت آرام و افسرده بماند:من ماهی کباب میخورم..تو هم حلزون..چطوره..؟!
زبانش را داد بیرون:عوق..حالم به هم خورد..

_کی اینا بلند میشه پس..ببینم ده سال دیگه موهات تا کجا میرسه..تا اینجا..?
دخترک ریشه رفت ...

- آیلی..من شاید مجبور باشم یه تصمیمی بگیرم..یه تصمیمی که به تو هم مربوط میشه..میفهمی چی میگم..؟ - نه..

_خنک شدی..؟!!

چین به بینی اش داد و اخم کرد:خودتی..

-ا..ا.. دختره ی پررو..

بد جنس میخندید..نباید خدا را شکر میکرد..؟

_دلت میخواد با من زندگی کنی..؟ خودمون دو تا..؟تو خونه ی من..؟

-از پیش خسروخان بریم..؟

سر تکان داد:آره..دوست داری بریم اون خونه و همیشه پیش من بمونی..؟!!

دخترک بی تامل جواب داد:دوست دارم..

دستانش روی سینه مشت شد..این قلب لعنتی درد داشت..کسی چه می دانست..گفتن این

حرف ها به یک دختر ده ساله چه دردی داشت..؟

-اگه بریم اون خونه باید به حرفام گوش کنی..از الان تا وقتی که بزرگ بشی و بری

دانشگاه..

دختر با چشم های درشت نگاهش میکرد: اون وقت میتونم پیشت بمونم.. برای همیشه..؟

لبخندش بوی کثافت میداد.. بوی بی غیرتی..: تا هر وقتی که خودت دوست داشته باشی..
برق چشمان دخترک را دید: من می خوام همیشه پیشت
باشم.. تنهات نمیدارم ویهان جونم.. اگه مثل خسروخان پیر بشی و هی غر بزنی هم پیشت
میمونم..

_آفرین پسر خوب..

سیگار چندم بود را نمی دانست.. از صبح با چند نفری گلاویز شده بود.. داد زده بود.. لگد
پرانده بود برای همه چیز.. چند بار هم ب ا
مشت کوبیده بود روی فرمان ماشین..

توانست به چشم های پر سوالش جوابی بدهد ..

یک هفته بود که پایش را خانه ی خسروخان نگذاشته بود.. بچه شیر را میبرد مدرسه و میبرد
دکتر تا داروهایش را مصرف کن د

این روزها خودش را میکشت و دوباره زنده میشد.. روزی هزار بار یا بیشتر.. به آیلی
خواییده میان اتاقش نگاه کرد و پشت ه م
سیگار کشید و چنگ به موهایش زد ..

آیلی رستگار شده بود همسرش..!؟!

بی توجه محکم پای چشمش کشید تا آنهمه خیزی اشک را پاک کند.. نگاهی به عق د نامه ی
رسمی شان انداخت.. خسروخانمهرش را مشخص کرده بود.. یک زمین پدر و مادر
دار... پوزخند زده بود به دست و دلبازی پدربزرگی که نوه ی ده ساله اش را
شوهر داده بود...

دخترک متعجب نگاهشان میکرد.. شاید هنوز عمق ماجرا را درک نکرده بود.. نمی دانست دارند با آینده اش چه کار م یکنند.. شاید چند سال بعد تف می انداخت توی صورتش و متنفر میشد.. از این اجبار.. از این سرنوشت لعنتی... ×××

ظرف پسته را کنارش گذاشت: داری چی میبینی..؟- هتل ترانسیلوانیا.. بیا ببین خیلی خنده داره ..

کنارش نشست و دختر طبق یک قرارداد نوشته نشده جستی زد و خندید: خوش میگذره..؟ برایش نیش باز کرد: بعله...

مشت مشت پسته مغز کرد و داد دستش.. آیلی هم چند تائی به دهانش گذاشت: خودت هم بخور دیگه.. بعد هم تند و تند برایش

کارتون را تعریف کرد: این آقاهه اسمش لولوخان.. اینم دخترش.. می ویز.. ببین همه شون هیولان.. اما من نمیترسم ..

با لذت کلماتش را گوش میداد.. این وروجک بلد بود چطور سرش را گرم کند.. این گرگه چقدر بچه داره..؟

خندید و دندان های درشتش پیدا شد: تازه خانم گرگه یکی نی نی هم تو شکمش داره.. ببین ببین.. این اسمش جانی اشتاین... می ویز این و دوست داره.. ببین چه بامزه است..؟

نگاهی به تصویر مضحک پسرک انداخت و خندید: الان این بامزه است..!؟

دخترک جدی سر تکان داد: پس چی.. ببین چه کارائی

میکنه.. اسکوتر سواری میکنه تازه همه اش هم داره می ویز و میخندونه...

کنار هم کارتون تماشا کردند و خندیدند.. تا یکی دو هفته ی دیگه که دخترک

امتحاناتش را میداد باید می ماندند بعد میخواست

بروند ترکیه و تمام تابستان را همانجا بمانند.. دخترک از همان روز که فهمید مشغول جمع کردن چمدانش بود ..

دوباره صدایش کرد: آیلی..؟!؟

می دانست که تا جانش را به لبش نرساند نمی آید.. نگاهی به ساعت انداخت.. داشت دیر

میشد. با حرص غر زد: تا دو دقیقه دیگه

پائین نباشی من میرم.. شنیدی.. ؟

- داری روز به روز بدتر میشیا...

ایستاد و قدم های کوتاهش را دید.. با کفش های پاشنه بلند قرمز و مشکی.. پووفی کرد.. گاهی میخواست

از دست این همه ادا و اطوارش سر به بیابان بگذارد.. گوشه ی لبش را خاراند و نگاهی به لباسش انداخت.. پیراهن خوشگلی پوشیده بود ، غر زد: از دست تو..

چینی به بینی اش داد: به من چه ربطی داره..؟!؟

نگاه دوباره ای به سر تا پایش انداخت.. اصلا چه معنی داشت این بچه انقدر قد کشیده بود و بزرگ شده بود.. همان بچه ریقوئی که

بوی ادرار میداد حالا حسابی جلب توجه میکرد.. پووفی کرد و راه افتاد: به عقد که نرسیدیم حداقل به شام عروسی برسیم..

_زیادی خوش تیپ بشم رو هوا من ومیبرن..

_چشات و در میارم..

خندید: جوون تو..؟!؟ جیغ زد: جون عمه

ات ...

سربسر گذاشتن با او هم عالمی داشت.. ریز خندید: کدوم عمه ام کله هویجی..؟!؟

دخترک چشم درشت کرد: یه بار دیگه بهم بگب کله هو یجی میرم آرایشگاه رنگش
میکنم..

اخم کرد: بی جا میکنی شما..

دخترک بی خیال شانه بالا داد: خود دانی.. یا از پرنسس آیلی کمتر نمییگی.. یا خواب
موهای قرمز من و بینی..

- من میمیرم برای این آهنگ..

اصلا هیچ دختری به خوشگلی و سرزندگی او نبود..

_افتخار میدین پرنسس... فیونا..

غش غش خندید.. مثل برق و باد این چن د سال طی شده بود.. شش سال و شش
ماه از

زمانی می گذشت که آیلی رسماً و شرعاً و هر کوفت دیگری که بود به خودش تعلق
داشت.. هالک عزیزم..

- جونم فیونا..

- من فیونام..؟! هالک گنده بک.. من فیونام..؟! آره..؟! داری فکر میکنی واقعا..؟!!

_ نه قربونت.. بیا بریم به پیمان کادوی عقدشون و بدیم.. کیفیت کجاست..؟!!

_ بچه باز آویزون شدی..؟!!

_ خوشم میاد.. تا چشم بعضی ها در بیاد..

هوومی کرد.. لحنش بوی حسادت میداد: کدوم بعضی ها.. به منم نشون بده خوب..

چشمانش را گرد کرد: زیادی ات نشه..؟!!

ابرو بالا داد: نمی شه جون تو..

لب زیر دندان فشرد و حرص خورد: چون عمه ات.. اصلا نمی خوام باهات پیام.. برو با همون بعضی ها دور بزن..

رفت.. نمی دانست به این نیم وجبی حسود بخندد یا به حال خودش گریه کند.. چند سال بود که

هیچ زنی در زندگی اش نبود.. جز آیلین.. هیچ دوستی نداشت.. جز آیلین.. با هم مسافرت رفته بودند و خوش می گذرانند.. دخترک بزرگ شده بود و او سی را رد کرده بود.. چند تائی تار سفید لابلائی موهایش بود که آیلین هر بار با وسواس قیچی شان میکرد.. دخترک پا گرفته بود.. نفسش را داد بیرون.. آقا ویهان...؟

آقا اصلا به اسمش نمی چسبید.. سر برگرداند و خواهر خانم پیمان را دید: پیمان باهاتون کار داشت..

کنارش راه افتاد: خوشحالم که اومدین.. پدر خیلی دوست داشت باهاتون آشنا بشه.. با لبخند داشت نگاهش میکرد.. سر تکان داد: لطف دارن.. نگاهش بی اراده چرخید سمت آیلی.. پشت میزش نشسته بود و سرش به موبایلش گرم بود.. نگاهش به پسر جوانی افتاد که کنار

میزش ایستاده بود.. قدم هایش شل شد.. این لندهور سر میز آیلی چه غلطی میکرد..؟ بدش نمی آمد برگردد اما حضور پیمان و پدر خانمش که به استقبال آمده بودند مانع بود.. فهمید چطور احوالپرسی کرد.. چشمانش مدام بین پسرک و لبخندهای آیلی می رفت و می آمد.. نفسش را داد بیرون و چشم هایش

را بست.. ایستاده بودند و حرف میزدند.. آیلی را خودش بزرگ کرده بود... می دانست که جذب کسی نمی شود..

دختر خوش آب و رنگی شده بود.. امسال ورودی دانشگاه داشت... بیشتر از این روشنفکری را تحمل نمی کرد.. عذرخواهی کوتاهی کرد.. مستقیم سمت میز نرفت.. چه معنی داشت که آیلی را انگشت نما کند..

لیوانی آب پرتغال برداشت و سعی کرد فک محکم شده اش را با لبخندی باز کند.. آیلی متوجه آمدنش بود اما بی توجه داشت حرف میزد.. داشت تلافی میکرد..؟ بی توجهی میکرد..؟ این بچه شیر پررو..

کنار پسر ایستاد و تک سرفه ای کرد..

پسر جوان با دیدنش آنهم آنقدر نزدیک کمی عقب کشید: سلام.. ببخشید من دیگه داشتم می رفتم.. از دیدنتون خوشحال شدم آیلین..

سر تکان داد و لیوان را سمت آیلی گرفت: بگیر عزیزم..

_میل ندارم..

برایش ابرو در هم کرد اما دخترک اهمیت نداد: من هم از صحبت باهات خوشحال شدم سینا..

دستش را مشت کرد اما حرفی نزد.. جرعه ای از آب پرتغالش را بالا رفت.. نباید بد اخلاقی میکرد.. کار بدی که نکرده بود.. همین جا جلوی چشمش با پسری حرف زده بود..

لیوان را از دستش بیرون کشید: فکر کنم برای من آورده بودی..

با چشم ریز شده براندازش کرد.. آیلی پووفی کرد: فامیل پیمان بود.. تو کلاس کنکور دیده بودمش..

نگاهش را داد به جایگاه عروس و داماد: مگه من چیزی پرسیدم..
- ویهان..!!

سیگاری از جیب کتش بیرون گرفت: من یه سیگار بکشم
پیام..

- منم میام..

- آیلی..!؟

_ حوصله ام سر میره.. پیام دیگه..!؟

امان از این چشم های قهوه ای خوشرنگ.. امان از اینهمه

حرف نگفته ی چشم ها.. دخترک انگار تا همیشه می خواست کمبودها
یش را کنار او جبران کند.. _ سردت نشه..

سرش را تکان داد و حرف نزد.. خیلی بیشتر از اینکه مجبور باشند برای هر کاری حرف
بزنند یکدیگر را میشناختند..

نگاهی به ساعت انداخت و کلافه قدم هایش را از سر

گرفت.. ساعت داشت از شش و نیم می گذشت و هنوز نیامده بود خانه..

زیادی مقابلش کوتاه آمده بود.. دستی دور دهانش کشید و ته سیگارش را روی میز
فشرد.. صدای کلید انداختن آیلی را شنید.. دو

قدم بلند برداشت: نگاه به ساعت کردی.. اون وا مونده چرا خاموشه..

نگاه به چشمان اشک آلودش انداخت و دلش ریخت: چت شده..! آیلی..

- فلور.. باهام حرف زد..

دهانش را باز و بسته کرد: رفتی آسایشگاه.. مگه بهت نگفتم

تنها نرو.. تو چرا حرف تو سرت نمیره.. مگه بهت نگفتم مانی هنوز

گاهی میره دیدن فلور.. گفتم یا نگفتم..
 جیغ زد: سر من داد نزن..
 صدایش بلندتر شد: داد میزنم.. اصلا میزنم تو گوشت.. نمی
 فهمی ممکنه چه اتفاقی برات بیافته..؟! یادت رفت چه بلائی سرت
 آورد.. اگه یادت رفته با خانواده ات چیکار کرده من یادم نرفته.. من از مانی بهت
 گفتم تا بیشتر مواظب خودت باشی.. آنوقت تو
 میری آسایشگاه.. اونم تنها..؟!
 - میرم دیدن مادرم.. چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی..؟!
 با لجبازی نگاهش میکرد.. انگار برگشته بود به نه سالگی اش.. چنگی به موهایش زد و
 قدمی به عقب برداشت و بعد بلا تکلیف
 وسط سالن ایستاد.. دید که کیفش را روی زمین کشید و سمت اتاقش رفت.. ناراحت شده
 بود..؟! به درک.. به جهنم..
 به خیال خودش می گذاشتی هر کاری میکرد و اصلا هم توقع
 نداشت که دعوایش کنی.. سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را داد به دیوار..
 کمی بعد کنارش نشست.. مثل همیشه پاهایش را آورده بود
 بالای کاناپه و زیرش جمع کرده بود.. دید که گوشه ی ناخنش را به
 دندان گرفت.. خواست دعوایش کند اما ساکت ماند.. دخترک هم انگار متوجه بی توجهی اش
 شده بود که تمام انگشت شصتش را
 داخل دهانش چپاند..
 پکی به سیگار زد و دودش را بیرون داد.. فلور حرف زده
 بود.. شاید کم کم داشت بهتر میشد.. فکر کرد فلور را هم بیاورد خانه..

پووفی کرد..همین مانده بود که آیلی و فلور را با هم نگه دارد ..
 ایستاد و قدمی سمت اتاقش گرفت.
 - معذرت میخوام دیر کردم ..
 اهمیت نداد..بدجنسی بود که بود..می خواست این نیم وجبی را کمی ادب کند..
 - ویهان..به خدا حواسم به گوشی نبود..دیدم فلور حرف میزنه اصلا شکه شدم..باهام حرف
 بزن دیگه..بگم غلط کردم خوبه..؟!
 خیره نگاهش کرد..خندید:خوب نمی خواستم بگم غلط کردم..فقط اشتباه کردم که بهت
 نگفتم..حالا آشتی..؟!این نیم وجبی خوب شناخته بودش..می دانست طاقت شیرین
 زبانی هایش را ندارد..اما ابرو گره کرد و انگشتش را سمتش نشانه
 گرفت: وای به حالت بازم من و بیچونی..هر جا قراره بری بهم میگی..بی اجازه هیچ جا
 نمیری..شنیدی..؟!
 غرغر کرد:وای به حال زن بدبختت. .
 شنید و رو برگرداند..آیلی هنوز کنجکاو ای راجع به با هم بودنشان نکرده بود..وقتش
 بود که می گفت یا باید تا زمان ازدواجش
 صبر میکرد..یا هیچ وقت نمی گفت..انگار هیچ محرمیتی بینشان نبوده ..
 کنارش ایستاد و سر کج کرد:قهری..؟!نگاهی به صورتش انداخت و بعد متوجه ی تغییری
 در صورتش شد..انگار کمی از
 ابروهایش را نازک کرده بود ..
 قبل آنکه حرفی بزند آیلی تندسمت اتاقش دوید:شام چی داریم ویهان جونم..من
 گشمنه..بعد هم میخوام برات تعریف کنم امروز
 کجاها رفتم..تو هم بگو مغازه چطور بود..رفتی خسروخان و بینی یا باز تنبلی کردی..؟

موندم من دانشگاه یه جای دور قبول بشم تو چطوری میخوای از پس کارات بر بیای..فکر کنم آلزایمر زود رس گرفتی ویهان...
 با تکان تخت بیدار شد..با دیدن آیلی نیم خیز شد: چیه..؟!
 خواب بد دیدم..
 نگاهی به ساعت روی پاتختی انداخت..کمی از سه می گذشت..دستی به پلک های خسته و خواب آلودش کشید و از تخت پائین آمد..
 - کجا میری..؟
 - الان میام..
 جلوی یخچال ایستاد و بطری آب را برانداز کرد.. نفسش را داد بیرون..
 روشن شدن ناگهانی آشپزخانه وادارش کرد چشم ببندد:خاموشش کن..
 - ببخشید، بد خوابت کردم..؟!
 نفسی گرفت و نگاهش کرد..
 سعی کرد آرام و منطقی باشد..
 - آیلی..عزیزم..بد خواب شدی باید صدام میکردی..
 تکیه داد به کانتر:چه فرقی میکنه..؟
 زبان کشید روی دندان آسیایش:فرقش اینه که شما بزرگ شدی..اون موقع که از خواب میپریدی و میترسیدی..ده سانت بود نه هفده سال..
 - چه فرقی میکنه..؟ - چه فرقی میکنه
 و درد..
 غرغر کرد:

- می خواستی وقتی خواب ترسناک دیدم چیکار کنم..؟! اصلا چرا از شب عروسی پیمان بد اخلاقی می کنی..؟! از دستم خسته شدی نه..؟! مزاحم زندگی ات شدم..شاید هم خجالت میکشی بهم بگی برگرد خونه ی خسروخان..آره..؟!!

- چرا چرت و پرت میگی..من کی گفتم از دستت خسته شدم.. جیغ زد: دیگه چجوری باید بگی..اومدی تو آشپزخونه و داری دیوونه بازی در میاری.. - آیلی..؟!؟!!

- اصلا میدونی چیه خودم از فردا میرم خونه خسرو خان..حال فلور هم که بهتر شد یه خونه میگیریم و میریم..دیگه از دستم راحت میشی..

-چی گفتی؟! با تو اوم..می خوام چیکار کنی هان..؟!؟! بغض کرد..مثل بچه ها لب برچید:

- من و دوست نداری..از دستم خسته شدی..همه اش داری دعوا می کنی..

نفسی گرفت..تمام عصب هایش درد میکرد انگار:بس کن آیلی..فکر کنم بد خواب شدی و داری هذیون میگی..

می خواست او را بفرستد و کمی تنها بماند..

- هذیون نمی گم..فکر می کنی نمی فهمم اخلاقت عوض شده..من پیش تو بزرگ شدم..می شناسمت..نه احمقم و نه بچه که نفهمم..من که هر کاری بکنم بهت می گم..تو چرا دردتو به من نمی گی..

راه افتاد سمت اتاقش:درد بی درمون که درمان نداره..

داره..؟!!

دخترک هم دنبالش راه افتاد:

- چی..؟ نکنه.. نکنه مریض شدی.. آره.. ویهان صبر کن.. به خدا دیوونه میشم بهم نگی چی شده..

این بچه نگرانش بود.. این بچه که یک جورهائی بزرگش کرده بود.. لبخندش پر درد شد:
- بیا برو بخواب.. قول میدم صبح یادت بره امشب چه اراجیفی گفتی..
آمد و کنارش ایستاد..

- بگو جون آیلی حالت خوبه..؟!!

- خوبم و روجک.. برو بخواب..

کنار اتاق خواب این پا و آن پا کرد: تو نمیری..؟ رو برگرداند سمت آشپزخانه:
یه سیگار بکشم م یرم.. پشت میز آشپزخانه سیگار کشید و به روزگار نکبتش
پوزخند زد.. از آیلی عصبانی بود یا از خودش عصبانی بود..؟

باید تمام سیگارهای دنیا را دود میکرد و فکر میکرد.. اما می دانست جواب سوال هایش را
پیدا نمی کند.. کاش آیلی زودتر بزرگ

میشد و می رفت دنبال زندگی اش.. یا نه آیلی بزرگ میشد و همین جا می ماند و خودش
می رفت تا کمی دور باشد.. اما آیلی بای د

اینجا می ماند.. میان همین خانه.. تا هر وقت که دلتنگ بچه شیر موقرمزش میشد
گوشی را برمی داشت و تماس می گرفت..

هیچ چیزی به اندازه ی دیدن چراغ های روشن خانه خوشحالش نمی کرد.. اینکه کسی
آنجا به یادش بود و منتظر.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.. نایلون های خریدش را با یک دست گرفت و با دست دیگر
هم کیک شکلاتی کوچکی که برای

آیلی خریده بود. تمام عصر را با دوستانش گذرانده بود و سر حال بود ..
 از راه پله هم می توانست صدا را بشنود.. آهنگی که این روزها آیلی گوش می داد:
 تو به می خونه نرو عزیز من..
 من برات قصه ی گیجا رو میگم..
 مثل رقاصه ی معبدا میشم..
 سر عشق بت پرستا رو میگم ..
 نمی دانست چه رازی پشت این چند بیت ترانه ی قدیمی وجود داشت که دختری به سن او
 را جذب کرده بود.. به زحمت کلی انداخت و در را باز کرد.. می خواست زودتر کیک را داخل
 یخچال بگذارد... از همان جلوی در نگاهش کرد
 کمی بو کشید.. شام آیلی پز داشتند.. به خودش گفت چی از این بهتر!..
 رفت سمت آشپزخانه: چه بو برنگی راه انداختی وروجک..
 - کی اومدی..؟
 راضی از اینکه رو برنگرداند کیک را گذاشت داخل یخچال: این آهنگ عهد بوق چیه
 گوش میدی من نمی دونم..
 سرش به کارش گرم بود: از شعرش خوشم میاد..
 نایلون ها را گذاشت روی میز: چی شده که نگام نمی کنی..
 خراشیدگی واضحی روی گونه اش بود: چی شده..؟! برگرد ببینم.. ولم کن..
 اخم کرد: با توام بچه.. چه بلائی سرت اومده..؟ بغض کرده و با چشمهای اشکی
 نگاهش کرد: خوبم..
 با وسواس براندازش کرد: خوبی..؟ پس این جای چیه رو صورتت..؟! هان..؟! خوردی
 زمین..؟

کجا.. چرا به من زنگ نزدی..؟ آیلی حرف بزن بینم چی شده.. این جای چیه..!!؟!

- با یه موتوری تصادف کردم..

- چی..!!؟.. کجا..!!؟!

با دست اشک چشمش را پاک کرد و دوباره مشغول ریز کردن کاهو ها شد: جلوی کلاسمون.. میخواست کیفم و بزنه.. منم..

دیوانه شد: الان به من میگی لعنتی..؟ نباید تماس میگرفتی..؟ تو اون کیف وامونده چی بود مگه.. میدادی می

رفت.. باهاش درگیر شدی.. اونم تو رو با کیف کشوند روی زمین.. آره..!!؟!.. دیوونه ام میکنی با این کارات.. مگه نگفتم بهآ آموزشگاه بگو برات سرویس خبر کنه.. دارم با تو حرف میزنم.. ول کن اون لامصب و...

تخته را با دستش به عقب هل داد: دارم با تو حرف میزنم.. چرا زنگ نزدی..!!؟!

چانه اش میلرزید: امروز کجا بودی...؟!؟!

نگاهش از روی لب های کوچک لرزانش بالا رفت.. چشمان غمگین و پر سوالش را تماشا کرد: مثل همیشه بودم بوتیک..

جیغ زد: لعنتی.. دروغ نگو به من.. دروغ نگو... _هی چت شده تو.. چرا جیغ میزنی..؟

- بهت زنگ زدم.. یه دختره جوابم و داد.. گفت نیستی.. گفت دستت بنده.. کجا بودی دروغگو.. مگه قرار نبود مواظب من باشی..

به خسرو خان قول دادی.. یادت رفته..؟ آره..

همانجا خشکش زد.. بعد از ظهر به دعوت یکی از بچه ها جایی رفته بو د.. نمی دانست کی و چه وقتی گوشی را روی میز گذاشته

بود..اصلا یادش نمی آمد که چه کسی ممکن بود به گوشی اش دست زده باشد ..
 - من مهمونی بودم..اصلا نمی دونم کی گوشی و جواب داد ..
 پوزخندش را دید..یک چیزی ته قلبش به درد آمد..این چشم ها برای او به اشک نشسته
 بود..این چانه برای او لرزیده بود..؟ نفسی گرفت: یکی از بچه های بازار مهمونی داشت..من
 هم رفتم..

دست به سینه نگاهش میکرد:مهمونی..بچه خر میکنی..؟ تو مهمونی مردونه ی شما
 دختر کجا بود ..

اخم کرد:چرا چرت میگی..؟ من گفتم مردونه..؟ دختر

بود..زن و مرد هم بودن..من نمی دونم کدوم بی همه چیزی به گوشی ام دست زد ..
 چانه اش اینبار از خشم میلرزید:نمی دونی..!!!؟میخوای دوباره برو اونجا و پرس..
 اخمش غلیظ تر شد..دستش را محکم مشت کرد:بهت اجازه نمی دم باهام این طوری
 حرف بزنی..گفتم نمی دونم کی گوشی و

جواب داد چون وقتی رفتم سمت نوشیدنی روی میز جا گذاشتمش ..

بغض کرد:بهم قول دادی که نخوری..یادت رفته..؟

دستی به پیشانی اش کشید..سرش داشت منفجر میشد..باید بابت هر کاری توضیح میداد..؟
 اصلا کسی بود تا کمی هم درکش کند؟

مهم نبود..این همه سال خودش نگران خودش بود..چه لزومی داشت این بچه را هم درگیر
 میکرد: بری م درمانگاه..زخمات و بیینه دکتر..

سربگرداند سمت کانتر و پشت کرد:خوبم..شما برو به کارت برس..

_ به من تیکه کنایه ننداز آیلی..کجا برات کم گذاشتم که اینطوری باهام حرف

میزنی..ها..کی کنار ت نبودم..من عوضی همه ی زندگیم و گذاشتم به پات..

چشمانش آماده ی باریدن بود: باشه.. حالا میخوای پست بدم..؟!
نگاهش کرد.. این بچه چه میگفت..؟!!

لبش را زیر دندان فشرد و سعی کرد آرام تر باشد..
- چی میگی قربونت.. چی میگی که من نمی فهمم..؟!!
_ تو چیه من میشی..؟! صاف ایستاد: منظور
چیه..؟

پوزخندش را دید: میگم نسبت من و تو چیه..؟!
دلش می خواست از خانه بزند بیرون و برنگردد.. آیلی داشت تمام اعصابش را زیر و رو
میکرد..

- من برادر ناتنی پدرت هستم.. راضی شدی..؟! - یعنی عموی ناتنی
من..؟!!

سر تکان داد: آگه باور نمی کنی شناسنامه بیارم..
جیغ و گریه اش با هم شده بود: کدوم عموئی با برادر زاده اش ازدواج
میکنه لعنتی.. کدوم عموئی این کارو می کنه... چند ساله که داری بهم دروغ میگی.. هفت
سال..؟!!

سیگاری میان انگشتانش گرفت.. حتی حوصله نداشت روشنش کند.. همانطور گذاشت کنج
لبش....

کمی دورتر از او پشت درهای بسته ی همین اتاقی که جلوی چشمانش بود همه ی زندگی
اش خوابیده بود.. به خودش گفت همه ی

زندگی.. بود.. آیلی همه ی دورانی بود که خودش حس نکرده
بود.. همه ی روزهای کودکی اش که به هیچ رفته بود.. آیلی با بودنش

این فرصت را داده بود که گذشته اش را جبران کند.. که خودش را از نو بشناسد..
یکی به سیگار خاموش زد و سرش را میان پنجه فشرد.. هفت سال سنگینی این محرمیت را به
دوش کشیده بود.. نگذاشته بود این
کنار هم بزرگ شدند انگار.. حالا حس میکرد همه ی دنیا طلبکارش است ..
بیشتر از یک پدر مواظبش بود.. بیشتر از یک مادر به زیر و بمش آشنا بود... دخترها از
همه ی دردهایشان با مادرهاشان حرف
میزدند..؟! اما آیلی همه چیزش را میگفت.. همه چیز..
از آرامش زده بود تا دختری را بزرگ کند که نوه ی خسرو خان بود.. دختری که قرار بود
برود بهزیستی.. بچه ای که در

ده

سالگی اش یک دنیا درد و سختی دیده بود.. بی هیچ خانواده ای.. حالا حق اش بود که
محکوم شود به دروغگوئی به کثافت بودن..؟! به همسر بودن..؟! همسر دختر عماد بودن..!!
چنگی میان موهایش کشید و رفت سمت اتاق آیلی.. کاری که هر شب انجام میداد ..
دستش روی دستگیره بالا و پائین شد.. اما در باز نشد.. لبش به لبخندی تلخ شد.. تلخ تر از
این وجود نداشت.. آیلی در اتاقش را قفل کرده بود..؟!
قدم هایش سنگین و خسته بود.. این ماجرا به بدترین وجه لو
رفته بود.. دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.. توان آنرا نداشت که به
آیلی بگوید خسرو خان چه برنامه ای برایش داشت.. خودش را به پشت روی تخت
انداخت.. فکر کرد مگر در اصل موضوع هم
فرقی میکند..؟ همان چند سال قبل که زیر اجبار خسرو خان رفت می دانست یک روزی
باید جوابگو باشد.. شاید روزش رسیده بود ..

پیمان با دیدنش دست تکان داد..نگاهش بی اراده چرخید تا
 ببیندش..اما نبود..مثل تمام این دو هفته ای که جواب تلفنش را نمی داد ..
 - سلام..رسیدن به خیر داداش ..
 چمدانش را به دست پیمان داد: آیلی کجاست..؟
 داشت به ساعتش نگاه میکرد:امروز کلاس داشت..تو که بهتر برنامه ی اون و میدونی..
 دنبال پیمان راه افتاد و ساکت ماند..دو هفته وقت داشت فکر کند..وقت داشت فکر
 کند..حالا شاید می توانستند برای باقی زندگی
 شان تصمیم بگیرند..نگاهی به آسمان ابری و سرد
 انداخت..دخترک بدون او خوشحال بود..؟ می رفت سراغ زندگی اش یا مثل
 خودش تمام این دو هفته را میان جهنم زندگی کرده بود..؟ - هوا حسابی سرد شده..تو
 چطوری..خریدات و انجام دادی..؟هوا سرد شده بود و خودش هر روز مراقب بود آیلی با
 موهای خیس و لباس کم بیرون نرود..مواظب بود صبحانه اش را تمام کند..
 - داداش گوشی ات زنگ میخوره..
 بی حوصله از جیب کتش گوشی را بیرون کشید..خسروخان پشت خط بود ..
 - الو..
 - سلام آقا..
 دستی به پیشانی اش کشید:سلام عفت خانم..طوری شده..؟ - والله خسروخان گفتن
 تماس بگیرم که بیاین اینجا..
 دلش می خواست دق و دلی اش را همانجا فریاد بزند..اما پیر
 زن بیچاره چه گناهی کرده بود ..
 - تازه رسیدم..خیلی هم خسته ام..بهش بگو فردا میام..

- دورت بگردم پسرم..یه تک پایا و برو..
 لجبازی کرد:اصلا بهش بگو هر کی باهام کار داره میاد خونه ام..
 گوشی را ته جیبش انداخت و زل زد به خیابان:میگم داداش..میری خونه..!؟
 - آره..وقت نداری یه گوشه نگه دار خودم برم..
 - نه بابا..اوادم که برسونمت..فقط بهتر نیست یه سربری خونه ی خسروخان..شاید
 کار واجبی داشته باشه..
 اخم کرد:خونه ی خسرو خان چه خبره..؟باز چه نقشه ای برای من کشیده که نمی
 دونم..
 - این حرفا چیه..گفتم شاید کار واجبی داشته باشه..
 دستش را دور یقه ی پیمان محکم کرد:چی شده..!؟
 - چیکار میکنی دیوونه..الان تصادف می کنم..
 غرید:جون بکن بینم چی شده..؟ - میگم
 دیوونه..دستت و بکش عقب..
 دست به سینه نگاهش میکرد و متوجه نبود که دندان هایش را به چه قدرتی روی هم
 میفشارد..دو هفته تنها بود..یکبار هم آیلی
 تماس نگرفته بود..یک بار هم به تماس هایش جواب نداده بود..ترس بدی به جانش
 افتاد: برای آیلی..آیلی اتفاقی افتاده...؟
 چرا جواب من و نمی داد این چند وقت..!؟پیمان با تو ام...چی شده..!؟
 - هیچی به خدا..چرا دیوونه بازی در میاری..حالش خوبه..
 گوشی اش را برداشت تا شماره بگیرد:داری دروغ میگی..
 - آیلی رفته..یعنی از خونه ی تو رفته..

دستش روی گوشی ثابت ماند: چی گفتی..؟!
 پووفی کرد: به جون خودت من و میترا موندیم پیشش اما
 حریفش نشدیم.. ماشالله تو یک دندگی کم از خودت نداره.. هر کاری کردیم نتونستیم
 جلوش و بگیریم..
 - کجا رفته..؟! -
 پیمان انگار متوجه خشم بی حد و عصبانیت اش شده بود که ساکت ماند: داداش..
 - بزن کنار بینم..
 - ویهان.. برادر من یه کم فرصت بده.. بچه است.. فکر میکنه چه اتفاق وحشتناکی براش
 افتاده.. ترسیده.. بذار آروم که شد برمیگرده..
 - بزن کنار و گمشو بیرون.. من امانتم و دستت سپردم.. گذاشتی بره.. نباید بهم زنگ میزدی
 تا بدونم داره چه غلطی میکنه..?
 - میدونی چقدر گریه کرد.. به خدا حالش خوب نبود.. بهت قول میدم برمیگرده..
 - یه دختر بچه ی هفده ساله کجا رو داره بره.. هان..؟!
 چجوری خیالم راحت باشه که برمیگرده.. همه تون دیوونه شدین..?
 میگم کجا رفته..؟!
 عفت خانم با دیدنش ایستاد: خوش اومدی پسرم..
 نگاهش به راه پله بود.. آیلی آمده بود آنجا بماند..؟ در خانه ی خسروخانی که خودش
 باعث و بانی تمام این مشکلات بود..؟ قدم اول را برداشت که عفت خانم مقابلش
 ایستاد: پسرم.. بیا بشین یه لیوان چای بریزم.. یه کم آروم شو بعدا برو بالا..
 چنگی به موهایش زد: خوبم.. میخوام بینمش..
 - میدونم پسرم.. اما الان عصبانی هستی.. یه کم آروم شو بعدا..

نمی خواست با پیرزن بد رفتاری کند اما دیگر تحمل
 خودسری آیلی را نداشت..دست عفت خانم را پس زد و راه افتاد..
 دو هفته این سفر کوفتی را با بی محلی هایش زهر کرده
 بود..دخترک کینه ای اعصابش را به هم ریخته بود..حالا هم آمده بود
 آمنجا..بدش نمی آمد گوشمالی اش دهد..اصلا گاهی اوقات لازمش بود..
 نگاه پر اخمش روی آیلی ثابت ماند.. جلوی در اتاقش ایستاده بود...چشمانش دلتنگ
 شد..مگر می
 توانست نباشد..؟ اما عصبانی و دلگیر هم بود..
 - وسایلت و جمع کن تا اون روی من و بالا نیاوردی..
 سر تق دست به سینه شد:
 - نیام..میخوام اینجا بمونم..
 سرش را خم کرد و مشتش را محکم گره کرد..داشت سعی میکرد..کمی..فقط کمی آرام
 شود..دست به کمر شد و مستقیم نگاهش
 کرد:نمیای..؟!
 دخترک چانه لرزاند:نه..میخوام اینجا بمونم..
 - به همین خیال بمون تا بذارم تو این خراب شده بمونی..
 با دو قدم بلند خودش را به اتاق رساند و در کمد را باز کرد:بی اجازه ی من اومدی
 اینجا..وسایلت و جمع کردی ..
 لباسات
 و..غلط کردی آیلین..تو غلط کردی که از خونه زدی بیرون.

همه ی لباس های کاور شده را پرت کرد روی تخت: کی به تو اجازه داد؟! کدوم آدم احمقی بهت گفت که میتونی اینجا باشی..؟

مگه خونه نداری..مگه این همه سال پیش من بهت بد گذشت..؟
خم شد و کشوها را باز کرد..لباس هایش را ریخت بیرون: من لعنتی باهات چیکار کردم که لایق این رفتارت باشم..ک ی ناراحتت کردم لعنتی که اومدی اینجا..
کتاب هایش را هم با حرص پرت کرد روی تخت: من و دیوونه نکن..جمع کن بریم..حالم از این خونه و هواش به هم میخوره..
- ویهان!!..

سر برگرداند..تکیه داده بود به دیوار و چانه اش میلرزید: من باهات هیچ جا نیام...
مثل دیوانه ها سمتش خیز برداشت..مشتش درست کنار سرش به دیوار نشست: نمیای..؟!
مگه دست توئه..؟ دوهفته باهات تماس

گرفتم جواب ندادی..قبل اون بابت دونستن اون عق د نامه ی کوفتی پدرم و درآوردی..در اتاقت و روی من قفل کردی...روی منی که برات هر کاری کردم..هر کاری..میدونی با رفتارت چقدر من و خورد کردی..حالا داری بدترش میکنی..!!؟!

اشکش سرخورد..لب هایش کبود و لرزان بود: نیام..از
امروز اینجا خونه ی من میشه..فلور و فردا از آسایشگاه میارم اینجا..به
خسرو خان گفتم که میخوام بمونم..هر کاری میخوای بکن..پوزخند زد:
- خسروخان اجازه داده..؟ چه پدربزرگ فداکاری..میدونی که اون باعث این اتفاق بود..میدونی من و وادار کرد که برای داشتن تو زیر بار این بی غیرتی برم..؟ سر تکان داد: میدونم..

چشمانش را گشاد کرد:

- میدونی و میخوای بمونی..!؟

- ویهان!!..

یک قدم عقب رفت..نگاهی به اتاق به هم ریخته

انداخت..چنگی به موهایش زد..قلبش درد بود..تمام قلبش..انگار همه ی

زندگی

اش جلوی چشمانش نیست میشد..

هق زد:ویهان!!..

بغض داشت..مگر مردها هم بغض میکردند..فقط کمی گلویش درد میکرد..کمی چشمانش

به رطوبت رفته بود..لب زیرین را محکم فشرد تا چانه اش نلرزد..

- پس میخوای بمونی..میخوای اینجا زندگی کنی..بشه خونه ات..!؟

چنگی به موهایش زد..هه..هه..نفس لعنتی تنگ میشد..میان

سینه اش می ماند و بالا نمی آمد:داری..داری با کی..لجبار یمیکنی..بمونی تو این خونه..فلور

و بیاری اینجا..!؟

خوبه..خیلی خوبه..دیگه از آب و گل در اومدی..دیگه خانمی شدی برا خودت ..

می توانست لرزش دست هایش را ببیند:پیش خودت گفتی گور ویهان واین سالها..مگه

نه..خندید و دستی به سینه ی دردناکش کشید:همه ی سالهای با هم بودنمون به

جهنم..آره...!؟!؟

- بس کن ..

جیغ میکشید..؟ به درک..جاناش را به لبش رسانده بود..می خواست بماند خانه ی

خسروخان..مگر می توانست نبودنش را تحمل

کند..مگر میتوانست..

- چرا بس کنم... میفهمی همه ی زندگی ام و به پاهات ریختم.. میفهمی چند سال شب و روز بابت اون محرمیت کوفتی از خودم متنفر بودم..؟!
 با قدمی مقابلش ایستاد.. بچه ای که به زحمت تا کمرش میرسید حالا سینه به سینه اش ایستاده بود: همه ی اون هفت سالی که ذره به ذره تحمل کردی و یکجا ریختی تو دل من.. درست اینجا.. با انگشت روی سینه اش را فشرد... همه رو ریختی میون سینه ی من.. با من و زندگی ام چیکار کردی تو..؟!
 به چشمانش زل زد: من.. من بی غیرت نمی خواستم.. خسروخان مجبورم کرد.. میخواست تو رو بفرسته بهزیستی.. باید میموندم و نگاه میکردم..?
 دخترک زل زد به چشمانش و داد زد: آره.. باید نگاه میکردی.. چرا دور نایستادی.. ها.. برای چی خودت و درگیر من کردی..
 عمق درد این دختر را باید تحمل میکرد..
 - با آینده ی من، با زندگی من چکار کردی ویهان.. چطور تونستی با یه بچه ی ده ساله ازدواج کنی.. من شب و روزم و با تو میگذروندم..
 _ ساکت شو.. ساکت شو تا دیوونه ام نکردی.. من باهات چیکار کردم آیلی.. داری چی میگی..?
 حمایت کردم.. گذاشتم پا بگیري.. گذاشتم بهم تکیه کنی.. من برات پدر نبودم.. دوست که بودم.. اینم نبودم..؟!
 آرام تر زمزمه کرد:

بفهم عزیزم..من چاره ی دیگه ای نداشتم..آیلی..نمی تونستم بینم خسروخان تو رو میفرسته بهزیستی..

چشمانش پر اشک بود:ازت بدم میاد..تو لعنتی ..لعنتی..

_باشه..باشه..من لعنتی کثافت..هر چی تو بگی..اما الان وقتش نیست..بیا بریم خونه با هم حرف بزنیم..نمی خوام اینجا بمونی..

سرش را بالا گرفت..ببین با خودت چیکار میکنی..داری

میلرزی..لباس پوش بریم خونه..اونجا اشک بریز..مشت بزن..درو دیوار بکوب به هم..فقط برگردیم خونه..

سرش را به دو طرف تکان داد...نمی خواست بیاید..؟

_چرا..من چه فرقی با قبل کردم آیلی..؟ من همون ویهانم..ببین من و.. نگاهش میکرد و چانه میلرزاند..

_نگران چی هستی قربونت..؟!مثل همه ی این سالها که باهم دعوامون میشد و آشتی میکردیم..اینم مثل همه ی اونا..چه فرقی کرده..من و تو همون ویهان و آیلین هستیم..

تیله های قهوه ای براقش یک دور صورتش را از نظر

گذراند:من و عقد کردی ویهان..؟ من دختر عمادم..میدونی..؟لب گزید و نفس گرفت..لعنت به خسروخان و عماد..لعنت به

همه ی این زندگی جهنمی..

صدایش التماس داشت..می دانست:

- فقط میخواستم پیشم بمونی..

دخترک انگار نشنید..قدم هایش هم میلرزید خم شد واز روی تخت لباسی برداشت..کمی نگاهش کرد و انداخت روی زمین و یکی

دیگر را برداشت..

- همه ی اینا رو تو خریدی لعنتی..

لباس ها را پرت کرد زمین و جیغ زد: من احمق نیستم.. من

باهوشم.. بین.. همه ی اینا رو تو خریدی.. حتی لباس های من و

اینارو.. مشکی.. صورتی... بنفش.. چ رنگی دوست داری ویهان.. مشکی یا بنفش..!!؟!

بین وسایل به هم ریخته ی اتاق زمین خورد و ایستاد: تو بهتر میدونی

من چه غذایی دوست دارم.. تو بهتر میدونی من سرمائی نیستم.. تو بهتر میدونی چه

شامپوئی به موهام میسازه.. بین.. همه ی

زندگی من دست تو بود.. حالا میگی چیکار کردی..؟! میگی همه چی مثل قبل میشه.. آخه

چی مثل قبل میشه.. زندگی من.. بچه گ ی من..؟!؟!

دو روز را هم به زحمت تحمل کرده بود.. اصلا خانه بدون

آیلی خانه نبود.. قبرستان بود.. کم کم داشت تمام وجودش را میخورد.. نمی دانست

چندمین دفعه است که در اتاقش را باز میکرد.. می ایستاد همانجا و نبودنش را تماشا

میکرد.. انگار باید هر

دقیقه این کار را میکرد تا باور کند که آیلی رفته خانه ی خسروخان.. رفته که

بماند.. با فلور..

برگشت و سیگاری آتش زد.. رفت سمت آشپزخانه و کمی ایستاد.. پاهایش به داخل

نمی رفت.. می توانست با پیشبند آشپزخان

تصورش کند.. مثل وقت هائی که می خواست کیک درست کند و تمام آشپزخانه را به گند

میکشید.. نگاهش سمت یخچال

رفت..عکس هایشان را آنجا چسبانده بود..یک عکس دو نفره ی کنار دریا با تیشرت های
ست پت و مت..قرمز و زرد...

کمی پائین تر یک تصویر دیگر از دوازده سالگی اش..با لباس ورزشی و یک ژست خنده
دار..یکی دیگر..یکی دیگر...

پووفی کرد و برگشت سمت سالن و خودش را روی کاناپه انداخت..سیگار دیگری
برداشت..

دخترک مجبورش کرده بود سال قبل که به ترکیه رفته بودند
تتوهای جفتی بیاندازند..چقدر التماس کرده بود و جیغ زده بود تا
اجازه دهد..میگفت اگر نگذارد ،موهایش را از ته
میتراشد..کوتاه آمد..دیگر هرگز نمیخواست موهای تراشیده اش را ببیند..
هرگز..حالا نقش خال پشت شانۀ اش نبود...روی قلبش بود..درست روی
قلبش...

سیگارش را روشن کرد و همانجا دراز کشید..شاید فردا آرام
تر میشد..شاید وقتش بود راهشان جدا شود..به پهلو دراز کشید و
نگاهش به روفرشی های عروسکی اش افتاد..روی هر کدام یک قلب بزرگ قرمز
چسبیده بود..با انگشت لنگه اش را برداشت و
نگاهش کرد..کوچک بود..پاهایش هم مثل دست هایش کوچک بود..مثل قلبش..سیگار میان
لب هایش لرزید..آیلی واقعا رفته بود
و نمی خواست برگردد..؟مگر میشد..؟مگر می توانست بدون دخترک آرام بگیرد..؟عادت
داشت نفس کشیدنش را حس

کند..کوچکتر که بود مجبورش میکرد برای مسواک زدن از تخت بیاید پائین.. مگر می توانست پشت میز آشپزخانه تنه اینشیند و صبحانه بخورد..بی انصافی نثار بچه شیر کرد..چطور شب ها بدون او آرام میگرفت... آنجا میان عمارت خاک گرفته ی خسرو خان اگر میترسید،اگر سردش میشد،اگر هم زبان می خواست..اگر میخواست بخندد هیچ کس نبود..هیچ کسی..

دوباره ایستاد و چند قدمی راه رفت..برگشت سمت اتاق و جای خالی اش را دید..دوباره و دوباره....

صبح زود آمده بود آنجا چه غلطی بکند..؟ نمی دانست و می دانست..نایلون های خرید را از صندوق برداشت..صبحانه ای که آیلی دوست داشت..کلید انداخت و داخل شد..می دانست که حالا حالاها بیدار نمیشود..امروز یک شنبه بود و کلاس هم نداشت ..

مستقیم به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد..تند و تند خریدها را داخل یخچال چید..بعد فکر کرد شاید از تنبلی اصلا در یخچال را باز نکند..شکلات صبحانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت..کمی براندازش کرد..می توانست در پلمپ شده اش را باز کند یا نه..؟

برگشت و در ظرف را برداشت و قاشق کوچکی کنارش گذاشت..تست ها را داخل پیش دستی چید و بسته ی کوچکی شیر ه م کنارشان گذاشت..صدای سرفه های کم جان خسروخان می آمد..دلش میخواست دست روی گوش هایش بگذارد تا نشنود..اما نمی توانست..لیوانی چای آماده کرد و سینی مرتبی چید..

خسروخان با دیدنش لبخند زد.. یادش نمی آمد آخرین بار کی لبخندش را دیده بود.. سینی را روی تخت گذاشت و دست هایش را داخل جیبش فرو برد: یه خورده خرید کردم برا آیلی.. الان هم میخوام برم..

نمیخواست بیشتر بماند.. تحمل کم محلی آیلی را نداشت.. راه افتاد سمت در اتاق.. باید قبل از بیدار شدنش می رفت..

- دیشب تا دیر وقت گریه میکرد.. دستش مشت شد..

- نمی خوام بینیش..؟

سر برنگرداند.. می ترسید کنترل اعصابش را نداشته باشد: این گندیه که زدی به زندگی هر دو تامون خسروخان..

- امروز میخواد بره دنبال مادرش.. بمون و باهش برو..

زبان کشید روی دندان های آسیایش: خسته شدم بس که تو گفتی چیکار کنم.. زندگی من و ریختی به هم.. میگم جهنم.. اما اون بچه چه گناهی داشت..

- هنوز بچه است..

سرتکان داد: اتفاقا بزرگ شده.. میفهمه چه بلائی سر زندگی و آینده اش اومده.. خودش و کشیده کنار شاید سر پا بشه.. منم می مونم کنار..

- نمی تونی..

نگاهش کرد.. پیر مرد زل زده بود به پنجره.. آفتاب لب بوم بود.. می دانست.. راهش را گرفت و اتاق را ترک کرد..

نگاهش با سماجت به پله ها مانده بود.. کاش می توانست برود بالا و نگاهش کند.. کاش می توانست دوباره او را بخنداند ..

با انگشت پلک هایش را محکم فشرد و از خانه بیرون رفت ..

لبه ی تخت فلور نشست و نگاهش کرد.. آنهمه زیبایی هنوز هم بود اما بدون هیچ حسی... فلور چشمانش را دوخته بود به

سپیدی دیوار: امروز آیلی میاد اینجا دنبالت.. میخوای برگردی خونه..

من تا حالا مواظبش بودم از این به بعد هم هستم اما تو هم باید باشی.. فلور جان.. آیلی هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشه.. باید قوی

باشی.. محکم باشی.. باید مادر باشی براش.. میتونی.. میمونی..!؟

چشمانش هم رنگ چشمان آیلی بود.. چرا فکر میکرد شبیه اش نیست.. چرا فکر میکرد دخترک زیبا نیست..

- میخوام قبل ز اومدنش من وببری پیش عماد و مانی.. میبری..؟
_ میبرمت ...

داروهائی که متخصص تجویز کرده بود را برداشت و رفت.. می خواست تا قبل

آمدن آیلی او را به جائی که می خواست ببرد.. _سردت نیست..؟

منتظر جوابش نماند برگشت و پتوی مسافرتی را از صندوق بیرون کشید.. همیشه آنجا

نگهش می داشت.. برای وقت های یکه دخترک لباس کم می پوشید یا دیوانگی میکردند و میرفتند خارج از شهر.. بدون هیچ برنامه ریزی ای..

پتو را بالاتر کشید تا روی شانه هایش: این گرمت میکنه.. من ی زنگ به ایلی بزنم و بگم با همیم.. میاد میبینی نیستی نگران میشه..

گوشی را از جیب پالتو بیرون کشید.. انگار برای تماس با

دخترک بهانه ای پیدا کرده بود.. تند پیامی تایپ کرد و لبخند زد.. حالا مجبور بود تماس بگیرد..

و دقیقه بعد تماس گرفت.. تکیه داد به بدنه ی ماشین و یک پایش را خم کرد.. جانم..

- داری فلور و کجا میبری..!!؟!

دلش برای جیغ و دادهايش هم تنگ شده بود.. مثل احمق ها پشت تلفن لبخن د میزد: زود میارمش خونه.. تا ظهر..

غر زد: من نباید بدونم..؟ بهم ادرس بده میام دنبالش... - ایلی ...

- نشندی چی گفتم.. ممکنه حالش بد بشه میخوام کنارش باشم..

فکر کرد چه بهتر.. بعد چند روز میدیدش... حسابی دلتنگ حضورش شده بود..

- بیرون سرده لباس گرم بپوش.. میام دنبالت..

- خودم میام..

بدجنس شد: اگه میخوای بیای منتظر میمونی تا پیام دنبالت.. با لباس گرم..

می توانست حرص خوردنش را حس کند: ترجیح میدم بمونم خونه... لعنتی بدجنس..

کلافه نفسی گرفت.. نیم وجبی لج باز.. گوشی را سر داد ته جیبش.. تیرش به سنگ خورده بود، نمی امد که ببیندش..

سیگاری اتش زد و کمی شیشه را پائین کشید.. فلور خوابیده بود.. راه افتاد و وسوسه ی تماس دوباره با ایلی را در خودش کشت..

دو روز ندیدنش را تحمل نکرد بود چطور میخواست دوری ش را ببیند..؟!!

خسروخان میگفت تمام شب صدا بگریه اش می امد... حتما سردرد هم کرده بود.. اهی بیرون داد و گوشی را برداشت..

- سلام عفت خانم..

- سلام پسرم..صبح بخیر..

خیابان را دور زد:ممنون..ایلی چطوره..الان کجاست..؟ - تو اتاقش مونده..

لب گزید:صبحونه خورده..؟ - والله نه..رنگ و روش هم

پریده...

می دانست چقدر سخت گذشته به هردوشان:بگید آماده شه میام دنبالش..بی زحمت مواظب

باید لباس مناسب پوشه..

- اقا فکر نکنم قبول کنه...

- بگو میخوام فلور و ببرم سر خاک مانی و عماد..بدونه میاد..

- چشم..الان بهش میگم..

گوشی را قطع کرد و دستی به صورتش کشید..میرفت دنبالش و به بهانه ی فلور مجبورش

میکرد غذا بخورد..باید انرژی م ی

گرفت و بعد هر چه میخواست بداخلاقی میکرد و جیغ

میکشید..باید کمی صبوری میکرد تا ناراحتی ایلی کمرنگ شود..

ان وقت حرف میزدند..

سرش را تکیه داد به شیشه و نگاهش نمی کرد..هر چه از آینه ماشین براندازش کرد

دخترک بی محلی کرد..

عینک بزرگی که به صورت گذاشته بود نمی گذاشت چشم هایش را ببیند..سیگاری

آتش زد و شیشه را کمی پائین داد..

غر زد: سردم میشه..

اخم هایش از بالای عینک هم مشخص بود:دود سیگار اذیتتون میکنه..

شانه بالا داد:

- پس سیگار نکش..من سردم میشه..

بهانه می گرفت..سیگار را کنج لبش گذاشت و ماشین را کنار اتوبان نگه داشت..بی حرف پیاده شد و کمی دورتر ایستاد و سیگارش را تمام کرد..برگشت سمت ماشین و سوار شد..حتی نیم نگاهی هم نثار دخترک نکرد..باید بی محلی اش را با بی محلی جواب میداد ..

- برای چی داری میبرییش اونجا..

- خودش خواست..

- ممکنه حالش دوباره بد بشه...دکتر بامداد می گفت محیط زندگی اش باید کاملا آرام و دور از استرس و ناراحتی باشه. .

اخم کرد:تو دکتر بامداد و کجا دیدی..!؟

شانه بالا دادنش را دید:دیروز تو آسایشگاه ..

با پشت ناخن شصت گوشه ی ابرویش را خاراند:دیروز چه ساعتی بودی آسایشگاه..!!؟

- برای چی میپرسی..؟

اخمش غلیظ تر شد:برای چی میپرسم..؟!نباید بدونم..؟! بین آیلی حسابی از دستت عصبانی ام..خیال نکن کوتاه اومدم چیزی عوض شده یا اینکه یادم رفته از خونه رفتی..

میان حرفش پرید:فکر کردی من عصبانی نیستم..تو هفده سالگی ام فهمیدم از هفت سال قبل..

با سر به فلور اشاره کرد..نمی خواست جمله اش را تمام کند..

دستی لای موهایش سراند:من و تو هنوز حرفامون تموم نشده..باشه به موقع اش ..

پررو شد: من که حرفی با تو ندارم..

لب زیرش را محکم بین دندان فشرد و رها کرد: باشه.. پس مثل بچه ی آدم میشینی تا من حرفامو بهت بزنم.. تا بهت بفهمونم ن هازت سواستفاده کردم و نه اینکه برات کم گذاشتم.. آگه یه درصد هم کسی شاکی باشه منم..

از پشت خودش را جلو کشید و نگاهی به فلور انداخت.. راحت خوابیده بود.. عینکش را هل داد بالای سرش و طلبکار نگاهش کرد: جنابعالی از چی شاکی هستین..؟! چشمانش را آرایش کرده بود.. یک آرایش لایت و خوشرنگ.. قهوه ای اش روشن تر به نظر میرسید..

لبخند میان چشمانش را دید اما با سماجت لب به هم

فشرد: چیه.. آدم ندیدی..؟

سر برگرداند: امروز ساعت سه و نیم کلاس داری... میام دنبالت بعد با هم حرف میزنیم..

- نمیرم کلاس.. فلور تنهاست..

- عفت خانم پیشش میمونه..

دید که دستانش را آرام روی شانه ی فلور گذاشت: نمیخوام تنهاش بذارم.. شاید بترسه..

اخم کرد: خوبه که خودت هم با دکترش حرف زدی.. فلور

احتیاجی به دلسوزی نداره.. بذار زندگی کنه.. همون طوری که راحت.. حالش خیلی بهتر شده.. فکر کنم تو الان بیشتر احتیاج داری به مشاوره و حرف زدن..

حرص خوردنش را که دید خندید: والا به خدا...

کمی دورتر ایستاد و نگاهشان کرد..مادر و دختر تقریباً هم قد و قواره بودند و از آنجا که نگاه میکردی نمی دانستی آیلین فلور را بغل کرده و دلداری میدهد یا فلور او را .. دلش نمی خواست نزدیک تر شود..از همان فاصله هم سنگینی غمشان را حس میکرد..یک روز خیلی قبل تر ها..کنار آیلین

ده

ساله ایستاده بود همانجا..بالای قبر عماد و مانی و گریسته بود..امروز آیلین مادرش را داشت،اما خودش هنوز تنها بود.. برای یک لحظه از ذهنش گذشت که چرا تنها بماند..چرا بعد از این تنهایی را تحمل کند..آیلین مادرش را داشت..خسروخان هم بود..اما خودش بدون هیچ کسی در زندگی اش داشت روزهایش را شب میکرد...

آیلین با گریه صدایش زد:ویهان..بیا از حال رفته.. با قدم های بلند نزدیکشان شد.. گریه نکن قربونت..الان خوب میشه.. زیاد هم مطمئن نبود..میترسید که با آن رنگ و روی پریده به راحتی هوش نیاید.. از صندوق یه بطری آب بیار..

کمی صندلی را پائین داد:فلور جان..صدام و میشنوی..فلور.. بطری آب را از دستش گرفت و کف دستش ریخت و بعد روی صورت فلور ریخت:فلور جان..

– چیزی نیست
قربونت..به هوش اومده ..

بیشتر هق زد... اینطوری میخوای مواظب فلور باشی..؟ توکه زودتر از اون
از حال میری..

غرغرش را میان سینه اش شنید: من فقط ترسیدم..

خندید: سردت شد..بریم..!؟

وقتی عقب کشید خط آرایشش را تماشا کرد..تا روی گونه اش سیاه شده بود: اینا چیه زدی

ب ه

صورتت..با دو تا قطره اشک به هم ریخت..

بطری آب را سمتش گرفت: بشور صورتت و... حداقل از یه مارک خوب بگیر تا پوستت

داغون نشه ..

دخترک شاکی نگاهش کردزد: خوب همه که مثل شما پر

تجربه نیستن..من تازه کارم و زیاد سردر نمیارم..

دستش مشت شد و خیره نگاهش کرد..اما آیلی از رو

نرفت..خونسرد صورتش را شست و دستمالی پای چشمش کشید و

سوار شد ...

سیگار آتش زد و تکیه داد به نرده ی تراس..صدای آهنگ تا

آنجا هم می آمد..محکمر کامی گرفت..آیلی بعد از ظهر قالشگذاشته بود..حتی جواب تلفنش

را هم نداد..سرش را بالا گرفت و دود سیگار را فوت کرد..مجبور شد با عفت خانم تماس

بگیر د

دست آزادش را به ستون تکیه داد و نفسی گرفت..این بچه

داشت با این قهرها خسته اش میکرد..داشت کم می آورد..مگر چه کار

کرده بود..؟ خواندن عق د یا نخواندنش چه فرقی به حالش داشت.. جز اینکه هفت سال تنها ماند و یادش رفت زندگی گذشته اش چگونه بود..؟

هفت سال تر و خشکش کرد و نگران همه چیزش بود.. درس هایش... رفت و آمدش.. غذا خوردنش ..

هفت سال کنارش ایستاد. آیلینی که بیشتر از سن اش می فهمید و باهوش بود.. آیلینی که درکش میکرد و نمی خواست تنهایش بگذارد حالا شمشیرش را از رو بسته بود.. ته سیگار را زیر پایش له کرد و دست ها را

در جیب شلوارش فرو برد.. میان سردی هوا بوی ملایم و شیرین عطری توجه اش را جلب کرد.. بینی اش سالها بود که به بوی آیلی عادت داشت اما این عطر گرم و شیرین هم حسابی خاص بود.. کمی به عقب چرخید و نگاهش کرد..

میان نور ملایم تراس کمی براندازش کرد و بعد لبخند زد: سردتون میشه.. قدمی سمتش برداشت.. حالا واضح تر می توانست ببیندش.. بیست و چند ساله نشان میداد.. لبخند میزد: خیلی وقته که تو تراس ایستاده این و سیگار میکشینی..

خوب بود.. داشت می گفت که حواسش به او بوده.. ابرو بالا داد: چرا زودتر نیومدین بیرون..؟

دخترک هم ابرو بالا داد: نخواستم مزاحم خلوتتون بشم.. لبخند دخترک رنگ گرفت و غلیظ شد.. قدش تا نزدیکی شانه اش میرسید ..

از آیلی بلندتر بود.. با آیلی که حرف میزد باید کمی سرش را به پائین خم میکرد.. آیلی هم کمی سرش را بالا می گرفت تا قدشان به تناسب برسد.. بی اراده لبخندی زد: من ویهان هستم..
 کمی سرش را روی شانه خم کرد: خوشوقتم.. منم سارا هستم..
 کنار ایستادند: شما چی میل دارین..؟
 دخترک لبخند زد.. انگار بدون لبخند نمی توانست حرفی بزند:
 من نوشیدنی نمیخورم..
 ابرو بالا داد ..

برای خودش لیوانی برداشت و تکیه داد به کانترا: از دوستای حسام هستین..؟
 دخترک هم کنارش تکیه داد.. خواهرزاده ی حسامم..
 دوباره ابروهایش بالا رفت.. لیوان خالی را گذاشت روی کانترا: قدم بزیم..؟
 دخترک کنارش راه افتاد... مسیر قدم هایش را سمت حسام و نیکی برد.. دلش نمی خواست پشت سر حسام برنامه ای بچیند..
 حسام به دیدنشان ایستاد.. انگار متوجه همراهی شان نشده بود: ویهان.. این خانم خواهرزاده ی من.. سارا..

دستی دور دهانش کشید: بله.. تو تراس با هم آشنا شدیم..
 حسام کمی نگاهشان کرد: که اینطور..
 دخترک اعتراض کرد: - حسام!..
 حسام به اعتراضش خندید: جون حسام..
 خوب اوضاع به وخامتی که فکر میکرد نبود.. اما حس خوبی

از آشنائی با خواهرزاده ی دوستش نداشت.. فکر اینکه یکی از دوستانش بخواهد با آیلی آشنا شود دیوانه اش میکرد.. اما به خودش قول داده بود که به آیلی فکر نکند.. حداقل وقت هائی که به

خودش تعلق داشت را خرج آیلی نکند..

سار برایش گفت که بیست و پنج ساله است و یکبار ازدواج کرده.. طول ازدواج و طلاقش به شش ماه هم نکشیده بود ... مادر و پدرش جدا شده بودند و هر کدام زندگی جداگانه ای داشتند.. تنها بود.. مثل خودش ..

آخر شب به خانه رساندش و شماره اش را داخل گوشی اش

سیو کرد.. مسیر برگشت را بی عجله طی میکرد.. خوب شروع ی ک

دوستی جدید خیلی هم سخت نبود اما نمی خواست بدون شناخت کافی کسی را وارد زندگی اش کند..

بی اراده گوشی موبایلش را بالا آورد و نگاه کرد.. هیچ پیامی از آیلی نبود.. حتی تماس هم نگرفته بود.. اخم کرد.. حق این نیموجبی را هم باید میگذاشت کف دستش.. نمی گذاشت با این رفتار ادامه دهد.. غریذ: بچه شیر پرروی مارمولک.. مارمولک.. کله هویجی..

با صدا خندید.. اینهمه اسم برایش ردیف کرده بود و خودش نمی دانست..!؟!

فکر کرد هر کدام از این کلمه ها با جانم، عزیزم، قربونت برابری می کند.. اصلا مگر میشد بچه شیر را دوست نداشت ..

مگر میشد با او بود و شیرین زبانی هایش را از یاد برد.. مگر میشد با او زندگی کرد و سالها هر صبح برایش شکلات صبحانه

روی تست مالید و آن لحظه ها را از یاد برد..!؟!

دستی به موهایش کشید.. آیلی واقعا رفته بود..؟! الان که به خانه می رفت او را دست به کمر و طلبکار بابت دیر آمدنش نمیدید..؟

تا کی این وضع می خواست ادامه پیدا کند.. چند هفته.. چند ماه..

از داخل ماشین می توانست ببیندش.. بافت سفیدی پوشیده بود.. سفید حسابی به صورتش می آمد..

با پشت شصت گوشه ی لبش را خاراند.. نگاه دقیقتری به قد و بالایش انداخت.. بوت بلند اسپرت پوشیده بود و شال گردن قرمز

روشن انداخته بود.. کیف لپ تابش را هم با دست چپ داشت.. با دختر همراهش می خندید.. خوشحال بود..؟!

می خواست پیاده شود و صدایش کند اما درست مقابل چشمانش ماشینی ایستاد و آیلی سوارش شد.. آیلی سوار ماشین مرد غریبه ای شده بود..؟

از پارک در آمد و با سرعت دنبالش راه افتاد.. گوشی را برداشت و شماره گرفت.. وای به حالش اگر جواب نمی داد.. اصلا وای به حالش اگر جواب میداد و دروغ می گفت.. .

- الو ..

- کجائی..؟! - علیک

سلام..

- آیلی کجائی..؟!

- چرا داد میزنی.. اصلا به چه حقی سر من داد میزنی.. .

نفسی گرفت: باشه داد نمی زنی.. کجائی تو.. میخوام ببینمت.. .

- کلاس بودم الان هم میخوام برم یه کم خرید کنم..
 نگاهش با دویست و شش سفید میرفت: من هم تو همون خیابونم یه گوشه بمون تا پیام
 دنبالت با هم بریم..
 - نه.. چیزه.. با یکی از دوستانم هستم.. ممکنه معذب بشه.. خودم میام دیگه..
 - با کدوم دوستت..؟
 - مگه تو همه ی دوستای من و میشناسی..؟ مثل اینکه حالت خوب نیست.. بعد دو روز
 زنگ زدی بی سلام و علیک داد میزنی.. حالا هم میگی با کی هستی..؟!
 گوشی را روی صدایش قطع کرد و انداخت روی صندلی
 کنارش.. حس میکرد داغ کرده.. سوار ماشین پسر غریبه ای شده بود و
 با پروئی می گفت دوستش..؟
 منتظر بود مقصدشان را بداند تا همان جا حسابی دخترک را گوشمالی دهد.. کمی نفس
 گرفت.. با این همه عصبانیت همان بهتر که ه
 به این زودی پیاده نمیشدند.. باید کمی آرام میشد..
 دید که بالاخره کنار رستورانی پارک کردند.. بی معطلی پشتشان ایستاد و پیاده
 شد: آیلین ..
 مکث لحظه ای دخترک را دید.. خودش هم خوب می دانست چه غلطی کرده و این آیلین
 صدا کرد یعنی حسابی عصبانی است..
 با دو قدم بلند کنارشان ایستاد ..
 - ویهان ..
 دست به کمر شد: دوستت و معرفی نمیکنی..؟!
 - ویهان.. من.. یعنی..

- من مانی هستم..
 برگشت و نگاهش کرد.. مانی بود..؟ کدام مانی..؟ تا ابد از تمام مانی ها بیزار بود ..
 مانی هم انگار حالت نگاهش را خواند که پوزخند زد: برادر آیلین هستم..
 چشمانش را ریز کرد و با نفرت براندازش کرد: شجاع شدی..
 متقابلا پوزخندی جواب گرفت: بودم..
 با قدم بزرگی نزدیکش شد و محکم یقه اش را میان پنجه اش گرفت: هنوز پرونده ی آدم
 ربائی ات بسته نشده.. حالا که نمی ترس ی
 چطوره بریم دنبالش ..
 پوزخندش انگار دائمی بود: من و از چیزی نترسون ..
 آیلی گفت: ویهان.. ولش کن ..
 محکم تر تکانش داد: از آیلی و فلور دور بمون.. خیلی دور.. حالیت شد..؟ -
 چرا..؟!
 - چون آدم نرمالی نیستی.. یه عوضی بی سرو پا که هنوز یادمه چند سال قبل چه بلائی سر
 خانواده ام آورد.. لازمه بیشتر توضیح
 بدم تا آیلی همه رو بدونه..؟
 - نمی خوام اذیتش کنم.. انتقام من از عماد و فلور بود که تموم شد.. با آیلی کاری ندارم..
 پوزخند زد و با دست محکم گردنش را فشرد: اون همه
 ترسوندیش.. تو جای تاریک نگهش داشتی.. هنوز شبا که میخوابه کابوس
 میبینه.. میگی کاری باهاش نکردی..؟ گورت و گم کن.. شنیدی چی گفتم.. کافیه دوباره
 بینمت.. خودم میکشمت..

داشت خفه اش میکرد اما حتی تقلا هم نمیکرد.. با تمام قدرت گلویش را میفشرد.. می توانست گردنش را بشکند و این کابوس را برای همیشه تمام کند.. می توانست.. اما آیلی گفت: ویهان.. تو رو خدا..

به عقب هلش داد و دستش را به تهدید سمتش نشانه گرفت: از صد کیلومتری اش هم رد نمیشی عوضی..

سرفه هایش برای ذره ای هوا بود: خواهرمه ..

_ خواهر تو زن منه.. شنیدی..!؟

نگاه مانی را روی آیلی حس کرد..

- ویهان!!..

نگاهش نکرد.. خیلی عصبانی بود و می دانست که هر لحظه ممکن است کنترل خشمش را از دست بدهد ..

- داری دروغ میگی..

- برام مهم نیست که چی فکر میکنی.. از زن من دور میمونی.. نه بهش زنگ

میزنی و نه میای دم کلاس دنبالش.. گورت و گم میکنی برای همیشه..

آیلی را سوار ماشینش کرد.. برگشت و وسایلش را از صندلی دویست و شش سفید

برداشت.. مانی هنوز آنجا ایستاده بود و رفتنشان را نگاه میکرد..

کمی جلوتر کنار خیابان نگه داشت و نفس گرفت.. قلبش داشت از تپش می ایستاد.. آنقدر

عصبانی بود که خدا خدا میکرد آیلی خفه

بماند و هیچ حرفی نزنند.. سیگاری روشن کرد.. باید کمی آرام میشد.. با اینهمه خشم و

اضطراب سر سالم به خانه نمی رساند..

سیگار میان انگشتانش لرزید و آیلی هق زد: ویهان..

_صدات در نیماذ.. شنیدی.. بذار برسیم خونه.. بعد میدونم با زبون نفهمی مثل تو چیکار کنم..

لبش میلرزید: من.. من...

_ساکت..

نگاه از نم چشمانش گرفت و پک محکمی به سیگارش زد.. مانی از کی به زندگی

آیلی نفوذ کرده بود که نمی دانست.. از کی می

آمد جلوی کلاس و سوارش میکرد..؟!

مگر چند وقت بود که با آیلی حرف نزده بود.. هر شب راجع

به روزشان حرف میزدند.. راجع به کلاسها.. مشتریان بوتیک..

خریدهایشان.. این آیلی را می شناخت یا نه..؟

با کف دست چند بار محکم روی فرمان ماشین کوبید: امیدوارم حرفی برای زدن داشته باشی

آیلی.. و الا بد کاری باهات میکنم..

بابت این پنهان کاری و دروغگوئی بد بلائی به سرت میارم..

سه نخ سیگار را پشت هم دود کرد و آرام نگرفت.. اما دخترک کمی آرامتر شده بود.. حالا

مثل لحظه ی ورودشان به ماشین کز

نکرده بود.. فقط با چشمان اشکی اش زل زده بود به خیابان زمستانی..

ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و کلید خانه را سمتش گرفت: برو بالا تا پیام..

- میخوام برم خونه..

روبرویش ایستاد: میمونی تا حرف بزنی م

- من که کار بدی نکردم.. چرا سرم داد میزنی..؟

خوب خودش نمی گذاشت آرام بماند..سعی کرده بود با دید
 بازتری موضوع را بررسی کند اما حالا که آیلی اشتباهش را قبول
 نمی کرد او هم کوتاه نمی آمد..محال بود بگذارد دخترک به حماقتش ادامه دهد..
 در را بست و قفلش را هم انداخت..آیلی دست به سینه میان سالن ایستاده بود..
 - تو از کی این عوضی رو میبینی..چرا در موردش چیزی به من نگفتی..هان..؟!؟ برای چی
 بهت زنگ میزنم دروغ تحویل میدی..
 - داد بزنی هیچی نمیگم..
 - داد زنم..؟! دیوونه ام کردی..تو یه الف بچه پدر من و در آوردی..تو از کی انقدر بد
 شدی که من نفهمیدم..
 عقب تر رفت:من بد نیستم..فقط با برادرم رفتم بیرون..
 داد زد..آنقدر بلند که حنجره اش سوخت:برادرت..آره لعنتی..؟!اگه تو فراموش کردی من به
 یادت بیارم چه بلائی سر پدرت آورد..سر مانی و فلور..تو احمقی یا خودت و زدی به
 حماقت..کدومش..؟!
 دخترک از داد و فریاد میترسید..می دانست کودکی بدی را
 گذرانده..خط به خط این بچه را از بر بود..انگار فقط خود آیلی نمی
 دانست تا چه حد آسیب پذیر است..فقط خودش از خاطر برده بود که تا ده سالگی شب
 ادراری داشت..
 صدایش میلرزید:می خواست بدون فلور کجاست و حالش چگونه..به خدا اولین باری
 بود که میدیدمش..
 خنده اش پر حرص بود:نگران فلور شده..؟ بچه احمق بفهم که به خاطر کارهای اون بود که
 مادرت افتاد گوشه ی آسایشگاه و

پدر و برادرت مردند..اون آدم یه بیمار روانی..یادت رفته تو رو دزدید..یادت رفته چند هفته برد و با اعصاب و روان همه مون چیکار کرد..؟ لعنتی یادت رفته موهات و تراشید و تو پاکت برام فرستاد..آره..یادت رفته..؟!؟!؟

قدمی سمتش برداشت:باشه..باشه..دیگه نمیبینمش..تو رو خدا داد نزن ..

نفس نفس میزد وشقیقه هایش داشت از تحمل فشار میترکید..

- داد میزنم..تا تو کله ی پوکت فرو بره که اون آدم..اون به اصطلاح برادری که سوار ماشینش شدی باعث چه اتفاقاتی شده ..

هر کی هر غلطی کرد تاوان پس داد..اما باید..بایداز تو دور بمونه آیلی...ببین بهت چی گفتم...حق دیدنش و نداری..حق حرف

زدن و هم نداری...من اصلا به چه جراتی بفرستمت کلاس و دانشگاه..با چه جسارتی بذارم بری تو خیابون..یه بار جلوی چشمم

تو رو بردن..نتونستم کاری کنم..حالا اینجام و نمیذارم بهت نزدیک بشه...شنیدی..؟! هق میزد:آره..فهمیدم..اصلا غلط میکنم دیگه ببینمش..

چنگ زد میان موهایش و نفس گرفت..قلب لعنتی درد بود ..

دستش را آرام روی قلبش گذاشت و نفس عمیقتری گرفت.

.

- ویهان جونم..حالت خوبه..تو رو خدا ..

نیم نگاهی به چشمان سرخ از گریه اش انداخت: اون آدم خطرناکه..

_هر چی تو بگی..فقط آروم باش..باشه...الان برات آب بیارم..

سر تکان داد و به زحمت پاهای لرزانش را تکان داد و لبه ی کاناپه نشست..صدای شکستن چیزی آمد..قبل از آنکه بلند شود آیلی

بیرون آمد: چیزی نیست..یه لیوان شکست..

روی دو پا جلوی کاناپه نشست و با دستانی که میلرزید لیوان آب را سمتش گرفت: شیرینش کردم..بخور..

میترسید..این بچه هنوز حماقت میکرد..سادگی میکرد..به چه امیدی اجازه داده بود از خانه اش برود..چطور گذاشته بود جدا شود..؟

لب زیرینش میلرزید: بخور دیگه..رنگت پریده..جون آیلی یه کم بخور..

کمی از محتوی لیوان را نوشید و تکیه داد به کاناپه..هنوز به آیلی اطمینان نداشت..اگر باز هم مانی سر راهش قرار میگرفت.؟

قبل از اینکه بلند شود گفت: بهم قول بده ..

اشکهایش از سر گرفته شد: به خدا دیگه نمی بینمش..فقط دلم سوخت براش..گفتم شاید فلور با دیدنش آروم بشه..شاید یه مانی دیگه کمکش کنه..وقتی..وقتی بهش گفتم که آیلی..یعنی من زن توام..من ترسیدم..

_هییس...

این حرف ها در آن لحظه اهمیت نداشت..ترسیده بود..می ترسید..مانی را که آنجا دید فقط خشم نبود..ته دلش لرزیده بود ..

از دوباره نداشتن آیلی..از نبودنش..از کابوس هائی که انگار تمامی نداشت ... - ویهان..

لب زد: جونم..

- حالت خوبه..؟

خنده اش را خورد: اگه تو بذاری بد نیستم..

_دلم برات تنگ شده بود ..
 این نیم وجبی کی بزرگ شده بود..؟
 نگاه دیگری به ویتترین دکور شده انداخت و شال گردن های بافت را شل گره زد و روی
 الوارهای برش خورده گذاشت.. کمی
 عقب تر ایستاد و نگاهشان کرد.. بهتر شده بود.. صدای
 جیرینگی آویز بالای در که بلند شد سر برگرداند.. سارا میان در ایستاده
 بود و سرکی به داخل می کشید.. هنوز ندیده بودش..
 - سارا ..
 سر برگرداند: ترسوندیم.. سلام..
 از ویتترین بیرون آمد: سلام خانوم.. راه گم کردی..
 خندید و قدمی نزدیک تر شد: این و برای تو گرفتم..
 تازه متوجه گلدان کاکتوس کوچولوی میان دستش شد: شما خودت گلی خانوم..
 _لابد کاکتوس...
 خندید: چه بی خبر..؟ دیشب حرفی از اینجا اومدن نبود..
 کمی ایستاد: گفتم شاید دوست داری آخر هفته رو با هم باشیم و یه کم بگردیم..
 _من و تو..؟!
 سارا هم خندید: من و تو..
 دستی به ته ریشش کشید: با شمال چطوری.. بریم..؟ _اوهوم ...
 لبخندش را دوست داشت... در همین دو سه هفته ثابت کرده بود که دوست داشتنی
 است..

شارژ شد و دست به کمر چرخی داخل مغازه زد و کت و ریموت و گوشی را برداشت: کی راه بیافتیم..؟ - الان ویهان..؟!
 اخم کرد: مشکلی داری بذارمش یک وقت دیگه..
 - نه... نه... مشکلی نیست.. باید یه ساک جمع کنم.. وسایل شخصی واینا..
 سر خوش چشمکی زد:
 - من یه ساک آماده پشت ماشینم دارم.. برای موارد اورژانسی...
 سارا اخم کرد: از این موارد اورژانسی زیاد که برات پیش نیامد..هان..؟!
 آیلی... آیلی را فراموش کرده بود..
 مگر شمال بدون آیلی و جیغ جیغ هایش خوش می گذشت..؟
 بدون آیلی کباب ماهی و بلال شیری مزه ی زهر میداد.. می دانست..
 چطور می خواست دو روز تنهایش بگذارد.. مگر میشد.. اگر اتفاقی می افتاد یا مانی دوباره
 نزدیکش میشد..؟
 اصلا نباید چیزی از سفر آخر هفته اش به آیلی می گفت. بهتر بود دخترک خیال میکرد در
 خانه مانده و دورادور مراقبشاست... فکر کرد همین طور که این چند هفته را با سارا گذرانده
 بود و گاهی آیلی از یادش رفته بود خیلی هم بد نبود.. شاید وقتش
 بود کم کم به این اوضاع عادت کند... ایستاده بود بالای بالکن و
 سیگار دود میکرد..
 اخم کرد و پک محکمتری به سیگارش زد.. گند زده بود به شب خودش و سارا.. گند
 زده بود.. به معنای کلمه..
 یک چیزی این وسط کلافه اش کرده بود.. یک چیزی که نمی خواست حتی فکرش را
 بکند..

کلافه سیگار دیگری روشن کرد و محکم تر کام گرفت... اگر شب هائی که می آمدند
شمال و بی خواب میشد می ایستاد روی
بالکن و سیگار می کشی د
آیلی هم دنبالش می آمد..مهم نبود چه ساعتی از شب باشد..نیمه شب باشد یا سپیده ی
صبح..می نشست روی صندلی های
تراس و غرغر میکرد که بی خوابش کرده و بعد پتوی حوله ای بنفشش را می آورد و دور
خودش می انداخت و دخترک از ته دل می خندی د و میان قهقهه زدن هایش می گفت:
هالک گنده بک من ...
یک جائی از قلبش درد بود..نمی دانست کجاست..پیدایش نمی کرد..اما بود ..
سر برگرداند و صندلی خالی را نگاه کرد..قرار بود همیشه خالی از آیلی بماند..؟ خالی از
پتوی بنفش..؟!
اصلا تحملش را داشت..؟ تا امشب خیال میکرد می تواند یک زندگی تازه را شروع کند..باور
داشت که می تواند..اما حالا..
برگشت داخل اتاق و از ویلا بیرون زد... با پا رفت سمت
ساحل... آیلی همه جا بود...مدام روی خط ساحل می رفت و می آمد و
صدایش میزد و تذکر میداد که جلو نرود و دخترک غش غش می خندید و برایش دست
تکان میداد..بلال گاز میزد..بعد با دندان هائی که سیاه و مسخره شده بود می
خندید و به خنده اش می انداخت..از این لحظه ها چند آلبوم عکس داشتند..؟ ده
تا..بیست تا..شاید هم بیشتر..خیلی بیشتر همین جا
میان سرش جا خوش کرده بود..
مگر فراموش میشد..مگر فراموش میکرد..!؟

لب ساحل نشست و سرمای هوا را به جان خرید و سیگار آخرش را روشن کرد... آیلی دختر عماد بود و فقط هفده سال داشت ..

آرایش میکرد و دانشگاه میرفت اما بزرگ نشده بود.. نه آنقدر بزرگ که فکرش میان خلوت خصوصی اش قدم بگذارد.. نه آنقدر بزرگ که بشود به چشم دیگری غیر بچه شیر دیدش ..

چه مرگش شده بود..؟ این فکرها از کجا می آمد و می نشست و هر کاری میکرد از سرش نمی رفت.. تکرار میشد و خسته اش میکرد.. کف دستش را با حرص زیر دندان فشرد و نعره زد.. بلند ..

یک چیزی این وسط درست نبود که حتی نمی خواست به آن فکر کند.. نباید هم فکر میکرد.. از بد هم بدتر بود... اصلا ممنوعه بود.. باید دورش را حصار میکشید..

به پشت خودش را میان ماسه ها انداخت و دستی روی قلبش کشید... همان جایی که طرح یک تتو از حماقت های جوانی اش بود.. جایی که انگار شش دنگ متعلق به آیلی شده بود.. بی آنکه این سالها باورش کند... بی آنکه باور کند تمام وجودش بیشتر از آنکه بداند وابسته ی آیلی شده.. تلخ خندید.. تلخ قهقهه زد.. دیوانه شده بود... به دختر عماد فکر میکرد وقتی سارا بود..؟!

نشست و چنگی به موهایش زد.. به خودش غرید: کثافت.. کثافت بی همه چیز.. برو بمیر.. شنیدی..؟! برو خودت و تو همین دریا غرق کن.. آدم آشغال.. آدم عوضی.. حیوون.. حیوون ..

دلش خنک نشد.. با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید.. چند بار.. آیلی نباید آنجا میبود اما نمیشد.. پیررنگ بود و کمرن گنمیشد... حضور نداشت و داشت.. می توانست میان ماسه های ساحل جای پاهایش را ببیند.. از وقتی که ده ساله بود تا همین الان.. ایستاد و راه افتاد.. مهم نبود کدام سمت.. باید میرفت و میرفت.. باید پاهایش خسته میشد و فکرش خسته میشد تا این حضور لعنتی تمام میشد.

سارا داشت صدایش میزد.. به زحمت پلک ها را باز کرد و نگاهش کرد..
- چی شده..؟! -

- گوشی ات... من جواب ندادم... اما دوباره داره زنگ میخوره..
روی کاناپه نیم خیز شد و دست دراز کرد: مرسی..

تصویر آیلی روی گوشی بود.. آیلی بود.. دستی به صورتش کشید: جونم..
- معلوم هست کجائی.. از دیشب دارم به گوشی ات زنگ میزنم.. یهو میذاشتی فردا جواب می دادی ..

به غرغرهایش لبخند زد: چته خاله پیرزن.. اول صبح تخم مرغ بستنی به چونه ات..؟! -
- من خاله پیرزنم..؟! -

- نه خوب.. عمه ات خاله پیرزن.. کجائی جوجو.. چی شده زنگ زدی..؟! -
داشت راه می رفت.. می توانست قسم بخورد که صندل های

پاشنه هشت سانتی اش را پوشیده.. صدای تق تق هایش را میشناخت: آروم راه برو.. باز که اون صندل و پوشیدی.. حتما باید بخوری زمین و یه بلائی سرت بیاد تا بندازیش دور..؟! -
بندازم دور..؟! خل شدی ویهان..؟! کلی پولش و دادم.. تازه وقتی میپوشم قدم بلندتر میشه.. دوشش دارم..

چشمانش را بست: پس یه گوشه بایست و حرف بزن..

- کجائی شما..؟

دستی به شقیقه هایش کشید.. کمی درد داشت: خونه.. چی شده..؟

- خونه..؟ منظورت همین خونه ای که من الان توش ایستادم..؟ خوب کجاش نشستی که من نمی بینمت..؟!

لب گزید: مگه اونجائی..؟

- دیشب ده دفعه به موبایلت زنگ زدم.. با خونه تماس

گرفتم.. جواب ندادی.. الان اومدم اینجا میبینم هیچ کسی نیست.. میگم کجائی ی ویهان..؟!

صاف نشست و چشم باز کرد.. سارا دورتر از او روبروی آشپزخانه نشسته بود.. به کل فراموشش کرده بود..

- چرا حرف نمیزنی دیوونه..

- آیلی.. داد نزن.. اومدم شمال.. یعنی دارم برمیگردم..

داد و بیدادش را شنید: شمال..؟!؟

برای چی رفتی شمال.. چرا به من نگفتی.. اصلا بی من رفتی چیکار..؟!

- دیشب با یکی از دوستانم اومدم.. بعد ناهار هم برمیگردیم.. میام خونه میبینمت ...

دوباره داشت راه می رفت: با کدوم دوستت..؟!

می دانست که تا ته ماجرا را در نیاورد بی خیال نمی

شود.. گوشی به دست از جلوی سارا گذشت و بیرون رفت: با دوستم ..

نپرسید کدام دوست.. فقط چند لحظه ای ساکت ماند..

- آیلی عزیزم.. چرا ساکت شدی..؟

- کی برمیگردی..؟ نه.. یعنی بهت خوش گذشت.. بی من..؟ دلش می خواست بگوید که بی او هیچ کجای دنیا خوب نیست اما نگفت.. در دهانش را گل می گرفت اگر این دلتنگی ها را به زبان می آورد: خوب بود.. حالا تابستون با مامانت میایم که به تو هم خوش بگذره.. من هنوز صبحونه نخوردم.. دوستم هم تنهاست.. یه آژانس بگیر برو خونه خسروخان تا من برگردم..
- اسم دوستت چیه..؟

غر زد: چه فضولی شدی تو بچه... با حسام اینا اومدم.. تو میشناسی مگه..؟

- بعله که میشناسم.. تو پاساژ شماست.. همون که خیلی خوش خنده است و خوش تیپ میگرده.. چشماشم سبز تیره است فکر کنم...

دستی دور دهانش کشید: نه بابا.. راه افتادی.. شماره کفشش و نداری..؟

خونسرد جواب داد: به اون قد و قواره بیشتر از چهل و دو نمیخوره جون تو.. اگه تولدش نزدیک بگو برایش کادو بگیرم...

- آیلی!!!..

- چیه.. چرا داد میزنی.. خواستم بدونی که من همه ی دوستای تو رو میشناسم..

- خیلی خوب.. ولش کن.. میخوام قطع کنم..

قبل قطع کردن گوشی غر غرش را شنید: به جهنم...

کلافه نفسی گرفت.. کابوس های دیشب کم بود حالا این تلفن و بازخواست هم اضافه شده بود..

برگشت داخل ویلا و سمت آشپزخانه رفت: به من یه قهوه میدی یا هنوز قهری..؟!

ایستاد و برایش فنجانی قهوه پر کرد و روی کانترا گذاشت: مثل اینکه قراره برگردیم.. میرم وسایلم جمع کنم..

_قهری خوشگلم..؟

_نه..مگه بچه ام..فکر کنم او مدنمون درست نبود..

_من ازت خوشم اومده..یه کم فرصت میخوام..باشه..؟ ماهی تازه ی دریایی خریده

بود..گذاشت روی میز آشپزخانه:عفت خانم چون راهم دور بود ندام تمیزش

کنن..دیگه خودتون

زحمتش و بکشین..آیلی بالاست..؟

_آره پسر..دستت درد نکنه..چه کار خوبی کردی ماهی گرفتی..خسروخان هوس

کرده بود ..

این یکی را نمی دانست اما آیلی ماهی سفید دوست داشت..مخصوص او خریده بود..از

پله ها بالا رفت..صدای آهنگ ملایمی از

پشت در بسته ی اتاقش به گوش میرسید..لااقل کمی سلیقه اش بهتر شده بود..از آهنگ

های عهد اقیانوس رسیده بود به آرمین..

تقه ای به در زد و منتظر ماند..

در روی پاشنه چرخید..نگاهش روی دخترک مقابلش خیره ماند..نفسی گرفت و اخم

کرد:جائی میری..؟دخترک لجباز به صورتش خیره ماند:قبلا احوالپرسی

میکردی..سلام..خوبی قربونت..چطوری مارمولک من..بچه شیر کله هویجی..هان..یادت

رفته..

قدمی به داخل برداشت:آروم قربونت..چرا داد میزنی..

پوزخند زد و پشت کرد..به آنهمه راحتی دخترک لب گزید و حرص خورد..._ تازه

رسیدم یه کم خسته ام..نگفتی قراره جائی بری..

جلوی آینه ایستاد و کمی به جلو خم شد تا خط چشمش را از نو بکشد: تولد یکی از دوستانم دعوتم..

ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش برد: کدوم دوستت..؟

دخترک از آینه بی خیال نگاهش کرد: مگه تو همه رو میشناسی..؟

اخم کرد: این چه طرز حرف زدن با من... دارم میگم کدوم دوستت چون دوستان و میشناسم و دیگه میدونم تولد هیچ کدوم شون

تو اسفند ماه نیست.. مگه اینکه آدم جدیدی باشه.. یا اینکه اصلا تولدی نباشه..

دست به کمر شد و برگشت سمتش: خوبه که همه چیز و

میدونی.. حالا هم میخوام برم تولد یکی از دوستای جدیدم.. تو دانشگاه

باهاش آشنا شدم.. توضیحاتم کافیه آقا ویهان..؟!

دستی به صورتش کشید و قدمی جلوتر رفت: آیلی..

می خواست کمی آرام تر حرف بزند تا دخترک هم دست از

سرتق بازی هایش بکشد.. اما انگار اوضاع بدتر شد.. خط چشم میان

دستش را پرت کرد سمت آینه: آیلی چی..؟! هان..؟! آیلی بدبخت چی..؟!

یک ماه از اون روز لعنتی میگذره.. اصلا اومدی ببینی چه

مرگم شده... انگار از خدات بود تنهات بذارم.. آره خوب رفتی پی

زندگی خودت.. من لعنتی هم دیگه وبال گردنت نیستم.. گور آیلی دیگه.. نه..؟!

با خیال راحت تو خونه ات میخوابی و برات مهم نیست که من هر شب چقدر اشک میریزم تا

خوابم ببره.. برات مهم نیست وقت ی

فهمیدم تو ده سالگی شوهرم دادن چه حالی دارم.. برات مهم

نیست دردم چیه.. برام شکلات صبحانه میخوری..؟ مگه هنوز بچه

ام..؟ به خیال خودت مشکلم خوب پوشیدن و خوب گشتن..آره..برات مهم نیست این تو چه خبره..!!؟

محکم روی قلبش کوبید: میری شمال و گردش و هر کاری که دوست داری میکنی..منم خر که باورم بشه با حسام رفتی..؟ دروغگو..همه ی زندگی ام به م دروغ گفتی..این بوی عطر حسام که از وقتی اومدی دارم حس می کنم..این عطر مردونه است..!!؟

دست راستش بالا آمد و محکم نشست روی گونه اش..دخترک او را زده بود..حقش بود نبود..!!؟

یادش رفته بود این آیلی خیلی بیشتر از سنش می فهمد..یادش رفته بود که باهوش است و حساس..یادش رفته بود که مدتی است به درد دل این دختر گوش نداده..حقش بود که سیلی بخورد..

حق هق گریه اش بلند شد و دوباره جلوکشید: ببخشید..ویهان جونم..معذرت میخوام..دستم بشکنه..زدم تو صورتت..آخه چرا دستم ونگرفتی..!!؟ بینم..صورتت قرمز شده ..

شقیقه هایش درد گرفت و نبض گرفت..از سردرد پلک هایش را محکم فشرد..

- ویهان..ویهان..خوبی..تو رو خدا ..

از باریکه ی چشم صورت گریانش را نگاه کرد..لب هایش از شدت بغض میلرزید..یک چشمش آرایش داشت و دیگری یک خط کج و معوج..حالم خوبه..میخوام برم خونه..خسته ام..

- منم باهات میام..

_ میخوام تنها باشم..

- نه من هم میام.. یا از اتاق میرم بیرون همین جا استراحت کن..

- آیلی..؟!

زد زیر گریه: ببخشید.. ببخشید.. اصلا نفهمیدم چیکار

کردم... دیوونه شده بودم... اگه بری من دق می کنم... این بچه داشت با این

ندانستن هایش تیشه به ریشه اش

میزد... ضربه ها هر لحظه محکم تر میشد... تبر میزد انگار به همه ی

زندگی اش.. به همه ی آن هفت سال..

_ بذار یه کم تنها باشم.. بعد با هم حرف میزنیم..

- باشه میرم بیرون همین جا بخواب ..

- آیلی عزیزم..

_ استراحت که کردی با هم حرف بزنیم.. باشه.. ؟

روی تخت دراز کشید و آیلی بیرون رفت.. چقدر خسته بود.. نه جسمش که فکرش خسته

بود ..

دستش را روی پیشانی گذاشت و نفسی گرفت..

چشمانش تازه به تاریکی اتاق عادت کرده بود... عقرب ه

های شبرنگش نشان می داد که کمی از هشت گذشته.. حسابی خستگی در کرده بود.. آنجا

میان تخت آیلی در خانه ی خسروخان.. عجیب بود.. اینکه آرام و بی دغدغه خوابیده بود ..

چنگی میان موهایش زد و برخاست و کلید برق را روشن کرد ..

نگاهی به سادگی اتاق انداخت.. از عروسک هایش خبری نبود.. گیتارش را گذاشته بود

کنج اتاق و روی میز توالتش چندتائی

لوازم آرایش بود.. کمی جلوتر رفت و به ردیف رژه‌هایش نگاه کرد.. دو تا صورتی.. یکی نارنجی.. کرم و زرشکی..

ابرو بالا داد و نگاهش روی روپوش ساتن ثابت ماند.. آیلی آمده بود به اتاق دستانش را دو طرف میز تکیه داد و به تصویر درون آینه نگاه کرد.. به خود سی و چند ساله اش.. به ویهان رستگار..

تقه ای به در خورد.. از همان آینه منتظر نگاه کرد.. آیلی از بازی در نگاهش میکرد: بیداری..

سر تکان داد و صاف ایستاد و انگشتانش را میان جیب شلوارش فرو برد.. شانه‌ها را بالا داد و نگاهش

کرد.. چرا نمیای تو..؟

کمی بیشتر خودش را داخل کشید: برات قهوه حاضر کردم.. نمیای..؟

دست‌هایش را میان هم میپیچید.. خجالت می کشید..؟ آیلی و خجالت.. اما از چه..؟

- همیشه.. همیشه یادت بره که من اون کار احمقانه رو کردم..؟!

به صورتش سیلی زده بود... لبخند بی هیچ ارده ای روی لبش نشست: آره همیشه یادم

بره.. اما

این وسط چی گیر من میاد..؟

دو قدم دیگر برداشت و مقابلش ایستاد: هر چی بخوای.. نه.. نه.. صبر کن... بدجنس

نشیا.. خوب..؟!

یک هفته هر روز عصر بعد دانشگاه میای مغازه بهم کم ک می کنی..

- ویهان..؟!

نچی کرد: غرغر نداریم.. بار جدید رسیده.. باید برام ویتترین بچینی..

پررو شد: تا حالا کی ویتترین میچیده که تازه یاد من افتادی..؟ نگاهش از آن فاصله به نگاه خیره ی آیلی ماند.. به درشتی چشم گیر چشمانش.. به لک های طلائی روی بینی و گونه اش

این بچه را بزرگ کرده بود.. حمایتش کرده بود..

می توانست دل از همه ی اینها بکند..؟! می توانست برود دنبال زندگی اش..؟! شاید باید عقب می ایستاد تا آیلی راه زندگی اش را پیدا کند.. کمی دورتر.. فقط کمی..

پا روی پا انداخته بود و فنجان قهوه اش را لب

میزد.. خسروخان هم بود.. با پتوی روی پاهایش و عصائی که دست

راستش را به

آن تکیه داده بود.. روی کاناپه ی مقابلش آیلی تکیه داده بود به بازوی مادرش.. جای دست

های خالی فلور را میان موهای آیلی حس

میکرد.. این دختر قد کشیده بود اما هنوز کمبودهایش را

داشت.. کسی درک نمیکرد.. اهمیت نمی داد... فنجان را میان دستانش تاب داد..

- حوصله داری بریم بیرون..؟

از زیر بازوی فلور نگاهش کرد: پیتزا هم می خوام..

چشمانش را ریز کرد: امر دیگه..؟!

خندیدنش را تماشا کرد.. خیلی راحت می توانست شادش کند.. کسی نمی

دانست.. کسی نبود که بداند دخترک پیاده روی پائیزی را

دوست دارد و از باران فراری است.. نگران فر خوردن موهایش میشد.. کسی نمی دانست که

شب ها گاهی میان خواب حر ف

میزد و میخندید و صبح به یادش نمی ماند.. کسی نمی دانست
 گاهی با بسته ای شکلات خیلی بیشتر خوشحال میشد تا خریدهای پرزرق و برق ..
 - چیه خوب ... پشیمون شدی..؟
 لبخندش مهربان بود: نه قربونت.. برو حاضر شو.. لباس گرم یادت نره..
 خیزی گرفت و جست و خیز کنان بالا رفت ... فلور هم ایستاد: شب زود برش
 گردون ... اخم کرد: بابت چی..؟!
 - چه لزومی داره تا دیروقت بیرون از خونه بمونه..؟ پوزخند زد: متوجه منظورت
 نشدم..
 - ببین ویهان.. تمام این سالها بار همه ی مسئولیت ها روی دوش تو
 بود.. ممنونم.. واقعا.. به معنای کلمه.. اما آیلی
 بزرگ شده.. یه دختر جوون با احساسات زیاد.. منطقی نیست ارتباط شما خیلی نزدیک
 بشه..
 دستی دور دهانش کشید و خندید: جالبه که حالا یاد احساسات آیلی افتادی... جالبه که
 برات مهم شده ..
 - من مادرش هستم ...
 دست هایش را به هم کوبید: براوو.. منم برات دست میزنم.. اما
 یه چیزی یادت باشه خانم.. اینجا تو این خونه.. من بیشتر از هر کسی
 حق دارم.. منطقت و برای من به زبون نیار.. بشین حرفای منطقییت و به این آقا بگو...
 با دست خسروخان را نشان داد و از پله ها بالا
 رفت.. عصبانی بود.. فلور دم از احساسات دختری میزد که زنده و مرده اش مهم
 نبود...

یادش رفته بود دخترک با چه وضعیتی زندگی میکرد..؟!
 - خوب شدم..؟
 نگاهش کرد.. به کت زمستانی کوتاه و شلوار و بوت جیرش... به شال و کلاه
 بافتنی سبز خوشرنگش - هوش از سرت رفت..؟!
 به زبان درآمده اش بین دندان ها و چهره ی با نمکش نگاه کرد: این چیه پوشیدی..؟
 لوس شد. جلو آمد : خوبه دیگه... تو رو خدا.. ویهان جونم.. آخه خوشگله ..
 پووفی کرد : همین یه دفعه.. اکی..؟
 چینی به بینی اش انداخت: جهنم و ضرر.. از تن خرس یه مو کندن هم غنیمت..
 چشمانش گرد شد: منظورت به خرس من که نبودم..؟!
 خندید: تو هالکی... هالک من... شنیدی..؟
 - اون وقتی که به من میگفتی هالک نهٔ سالت بود.. الان خرسی شدی برا خودت...
 به جیغ و دادهایش خندید. آیلی جور دیگری وصل زندگی اش بود... مهم نبود اگر کسی
 درک نمی کرد.. مهم نبود که دل بستگی اش را
 وابستگی ببینند.. آیلی یک قسمت از خودش بود...
 ایستاده بود و خرده فرمایشات آیلی را اجرا میکرد.. نیم نگاهی به ژست متفکرش انداخت و
 خندید: آیلی این دکور واقعا عالی شده.. دیگه
 بی خیال تغییرات شو..
 کمی جلوتر آمد: نه.. هنوز جا داره.. اون مانکن خوش تیپ رو بیار اینجا بذار..
 دست به کمر شد و به لبخند شیطانیش چشم غره رفت: جونم..؟!
 - همون برنزه خوشگله رو میگم...
 نگاهی به مانکن انداخت... اخم کرد: این چه طرز حرف زدنه بچه..؟

قری به گردنش داد و چشم و ابروئی آمد: بچه..؟ ببخشیدا
 ویهان جون... بچه داره شیر میخوره تو بغل مامانش... من یه دختر خان م جوون و بالغم..
 از پشت ویتترین بیرون آمد: بالغ..؟!
 دخترک با همان لبخند واضح داشت حرصش میداد: هم سن و سالای من لااقل با یکی دوتا
 پسر آشنا شدن... بیرون میرن... مهمونی.. سف ر شمال هم...
 - چرا چرت و پرت میگی تو... دوست و مهمونی و سفر چه کوفتیه اصلا.. تو فقط هفده
 سالته ...

دخترک اخم کرد و دست به کمر شد: هفده ساله ها مگه آدم نیستن...؟
 روبرویش ایستاد: آیلین من و دور بزنی حسابت و
 میرسم.. یادت باشه که همه ی حواسم پیش رفت و آمدهای توئه..
 - چرا زور میگی ویهان.. من زندانی تو نیستم.. دوست دارم با یه عالمه دختر دوست
 باشم.. برم رستوران و خرید..
 اخمش غلیظ تر شد: این کارو نمیکنی..
 دخترک هم اخم کرد: حسادت می کنی..
 ابرو بالا داد: حسادت..؟!؟

دخترک با پروئی سر تکان داد: اوهوم... سمت میزش رفت: بقیه
 ی کارت و تموم کن..
 - کم آوردی که داری میری..
 سوئیچ را برداشت: میتونی با تخیلاتت خوش باشی.. میرم تا بانک و برمیگردم...
 غرغرش را نشنیده گرفت و بیرون رفت.. حرصش را با لگدی به تایر ماشین خالی کرد... بچه
 شیر پررو میخواست حسادتش را

تحریک کند یا حرف هایش واقعیت داشت..؟
 داشت سر به سرش می گذاشت..هنوز از سفرش به شمال عصبانی بود و این حرف ها
 را می گفت..
 کار بانکی اش که تمام شد جلوی پاساژ برایش ذرت مکزیکی گرفت...شام را بیرون
 میخوردند اما حالا هم چند ساعتی بود که
 آیلی داشت کمکش میکرد و حسابی خسته شده بود..
 لیوان ذرت را روی پیشخوان گذاشت:بیا تا سرد نشده بخور..
 - من که ذرت نخواستم..
 چنگی بین موهایش زد و نفسی گرفت:باشه..تو نخواستی اما من برات
 گرفتم..نمیخوری..؟
 ایستاد و سمتش آمد:فلور گفته شب زود برم گردونی خونه..
 اخم کرد:چه خبره خونه..؟!
 قاشق را گذاشت کنج دهانش: من از کجا بدونم... جلوتر آمد و
 ایستاد:نمی دونی..؟
 _ آدم دروغگو..
 سر به سر گذاشتن با آیلی حالش را خوب میکرد...آنجا بودنش..همه خوب
 بود...
 جیرینگی بالای در صدائی داد..هر دو سر برگردانند..
 سارا ایستاده بود و با لبخند نگاهشان میکرد:سلام..
 نگاه آیلی را حس کرد..از سارا به خودش..رفت و برگشت..
 - ویهان ..

صدایش زد.. جوابی نداد.. مگر خودش نخواستہ بود کہ آیلی
 بیاید و سارا هم باشد.. حالا چه مرگش شده بود کہ مثل احمق ها ماتش برده بود ...
 جلوتر رفت: سلام خانوم.. خوش اومدی..
 سر برنگرداند تا آیلی را ببیند: کجا بودی..؟
 سارا نگاه کنجکاوش را به صورتش دوخت: خونه بودم.. گفتم شام و با هم باشیم.. البته اگه
 برنامه ای نداری..
 ویهان..؟!
 _حتما.. البته اول باید آیلین و برسونم خونه..
 - ویهان..؟!
 سر برگرداند.. حق به جانب نگاهش کرد... این دختر رنگ پریده که هاج و واج
 نگاهشان میکرد آیلی بود ...
 گوشه ی لبش را با ناخن لمس کرد: سارا عزیزم این دختر خانم آیلین ...
 سارا جلوتر آمد: سلام..
 لب زدنش را دید.. می گفت ویهان اما صدائی از دهانش خارج نشده بود.. ترسیده بود.. شکه
 شده بود.. ناباور بود... کنارش ایستاد: آیلی.. حالت خوبه..
 چشمانش دودو میزد: این.. این..
 - من دوست ویهان هستم.. شما رو تا حالا ندیده بودم ..
 لیوان لرزان میان دستانش را که دید از حماقتش متنفر
 شد.. آیلی هنوز برای درک و باور خیلی چیزها بچه و خام بود.. اینطور
 روبرو شدن با سارا بی انصافی بود... نبود...؟
 دستی به صورتش کشید و قدمی به عقب برداشت: میخوام برم خونه...

خم شد و چنگی به کیفش زد...

- خودم میرسونمت..یه کم صبر کن تعطیل کنم..

- نه..

مقابلش ایستاد..لرزش ریز چانه اش را دید و بیشتر از خودش

متنفر شد:میرسونمت..

لب زیر دندان فشرد:نه..قرار شامتون...دیر میشه...

لجبازی میکرد..آنهم وقتی که نباید..وقتی که همه چیز به هم ریخته بود..به هم ریخته بود یا

داشت روال عادی اش را طی میکرد..؟ نمی دانست...

- بشین تا کارم تموم بشه..

چشمانش پر از خشم بود..لرزش چانه اش هم:من بمونم گند میزنم به همه چیز...

اخم کرد..اخم میکرد تا اینطور لرزیدنش را نبیند:چی گفتی..؟!

- نشیدی..؟ میخوای داد بزوم که عزیزت هم بشنوه..آره..؟!

- آیلی..!!

- ویهان عزیزم طوری شده..؟!

قبل آنکه حرفی بزند آیلی از کنارش گذشت:موضوع خیلی مهمی نیست سارا خانم..فقط

ویهان به شما گفته که متاهل تشریف داره..

سارا ناباور نگاهش میکرد:چی..؟ ویهان این چی میگه..؟!

دست به کمر شد و زل زد به صورتش:این نه، خانم

محترم..اسم من آیلین رستگاره..ببین من و ..من همسر شرعی و قانونی این

آقا هستم..حالا تو از اینجا میری یا من برم..؟!؟ نگاهش مات آیلی شد...چه گفته

بود..؟! گفته بود همسر شرعی و قانونی...؟!

سارا هم مات مانده نگاهشان میکرد: این چی میگه ویهان... به من نگو این... اسمم آیلی.. برای شما هم همون خانم رستگارم...

دیوانه شده بود.. بی شک زده بود به سرش که میخواست به زبان درازی آیلی بخندد... نفسی گرفت و نگاهش از سارا به آیلی رسید که با حرص و بغض و خشم نگاهش میکرد..

- ویهان.. این بچه الان چی گفت..؟

- کری یا خودت و زدی به خریت.. همین الان گفتم نسبتم باهاش چیه..

سارا عصبی نزدیکش شد: ویهان.. این چی میگه..؟!

آیلی هم کنارشان ایستاد... دست به سینه.. با پروئی زل زد به صورتش: بهش بگو... وای.. وای از این برنامه ای که فکرش را هم نکرده بود.. که اینهمه سرسختی آیلی را پیش بینی نکرده بود ... - ام.. سارا.. همیشه چند لحظه اجازه بدی ... _ راه بیافت برسونت خونه.. محکم تر ایستاد: نمیام...

غرید: بسه هر چی چرت و پرت گفتی..

مثل خودش غرید: چرت و پرت گفتم..؟ همین الان بیرونش میکنی..

- دیوونه شدی آیلی..؟

- آره.. دیوونه ش دم.. چطوری به خودت اجازه دادی.. تو.. تو چطوری تونستی با من.. با من این کارو بکنی.. هان..؟!

چیکار کردم.. مگه من عوضی باهات چیکار کردم..؟

چانه لرزاند: همه ی زندگی ام.. همه ی روزهای خوب بچه گی من... همه اش مال تو بود... نبود...؟

چنگ زد بین موهایش و کمی عقب تر کشیدش: بیا برسونت خونه.. الان دختره حرفات و باور می کنه... - نگران باور اونی..؟! - آیلی..؟!؟

خندیدنش را که دید جلوتر کشید: آیلی... - به مانی گفتم من زن توام.. نگفتمی..؟!؟

- گفتم تا گورش و گم کنه... گفتم تا نزدیک نباشه.. تا ازت حفاظت کنم... - منم نمی خوام هیچ کسی نزدیک باشه...

کلافه شد... دندان روی دندان فشرد: من با تو فرق می کنم..

محکم تر ایستاد: همین الان بیرونش کن.. شنیدی.. حق نداری جلوی چشم من... جائی که من هستم... کس دیگه ای رو ببینی..

تلخ شد: تو بزرگ شدی.. نشدی..؟ مادرت و داری.. من تنهام.. می فهمی..؟! تنهایی من و نمیبینی.. از خونه ام رفتی.. تنهام

گذاشتی.. حالا من هم حق دارم با کسی باشم.. ندارم..؟ سکوتش را که دید دوباره گفت: سارا بمون تا برگردم... قرار نیست به من بگی موضوع از چه قراره..؟ - میام حرف میزنیم.. الان نه...

ویهان..؟!؟

با آیلی بیرون رفت دوست داشت فریاد بزند.. دلش می خواست سرش را محکم به جائی بکوبد.. محکم... این چرت و پرت ها رو دیگه نشنوم ازت آیلی.. شنیدی..؟! - ولم کن..

- با تو بودم نشنیدی...؟!؟

- ولم کن ..

صدایش میلرزید... تازه متوجه ی لرزش دستش شد ..

جلوی چشمانش خم شدنش را دید... روی پاهایش نشست و صدای گریه اش بلند شد

...

بی هیچ حرفی فقط داشت گریه میکرد.. چرا خیال میکرد این گریه با هر گریه ای فرق

دارد.. این اشک ها با هر اشکی..

شقیقه هایش نبض گرفت... داد زد: گریه نکن... نمی خوام صدای گریه هات و

بشنوم..

گریه اش را تمام نمی کرد.. می خواست دیوانه اش

کند.. میخواست کاری کند که به غلط کردن بیافتد.. پاشو گریه نکن..

_ با من حرف نزن.. لعنتی بد..

کلافه چنگی میان موهایش زد: پاشو.. اینجا سرده... پاشو تو ماشین گریه ات و بکن..

سرش جیغ زد: باهاش رفتی شمال نه..؟ از کی اومده تو زندگی تو که من بی

خبرم.. اصلا برای چی

آوردی اش اینجا..

روی دو پا مقابلش نشست: بذار بعدا حرف بزنیم..

چشمانش حسابی سرخ شده بود: بعدا..؟! همه اش میگي بعدا.. نه آقا.. همین الان باهم حرف

میزنیم.. تو با وجود من حق نداری به

کس دیگه ای فکر کنی.. اصلا حق نداری یکی دیگه رو دوست داشته باشی..

اخم کرد: حق ندارم..؟ چرا..؟ کی این حق و ازم میگیره..؟ تا

وقتی تو خونه ی من بودی که مشکلی نداشتیم.. حالا رفتی.. منم دارم

مثل هر مرد دیگه ای زندگی می کنم..
 لب لرزانش را میان دندان می فشرد: من نمیذارم..
 پووفی کرد: د لا مصب.. میفهمی چی میگم!؟!
 با پشت دست گونه اش را پاک کرد: داری منت تنها مون دنت و سرم میذاری.. آره..!؟! مگه
 من گفتم که عقدم کن و اینهمه سال به
 پام بشین.. مگه من می دونستم.. میذاشتی من و بفرستن
 پرورشگاه.. کی بهت گفت من و قبول کنی.. هان.. کسی تفنگ گذاشته بود رو سرت.. آره..!؟!
 داد زد: غلط کردم خوبه..؟ زد زیر
 گریه: نخیرم..
 _نکن اینطوری با خودت قربونت..
 لب برچید: باهاش به هم بزن.. من ازش خوشم نیاد.. اصلا الان آمادگی ندارم یکی و کنار تو
 بینم.. بعدش هم.. این کارت میشه خیانت.. ببین.. من و تو الان با اون بر گه..
 ته حرف هایش را می دانست.. سر پا ایستاد و سمت ماشینش رفت: بیا برسونمت
 خونه.. باید برگردم...
 دخترک کز کرده بود میان پارکینگ تاریک و شانه هایش
 میلرزید.. مگر چقدر اشک داشت که تمام نمیشد.. که بند نمی آمد..
 دلش را شکننده بود.. می دانست.. این بچه ی پرادعا را خودش بزرگ کرده بود.. محق بارش
 آورده بود.. هر جا هر لحظه کنارش
 بود.. محبتش را کنترل نکرده بود و حالا باید این شکستنها را میدید و خفه میشد.. دستش را
 روی بوق گذاشت و محکم فشرد..

دید که آیلی روی پاهایش ایستاد و سمتش آمد..روی صندلی پشت نشست و نگاهش نکرد..قهر کرده بود یا دل شکسته بود..؟

این بچه چه می دانست میان قلبش چه ولوله ای شده..چه می دانست مرد بودن برای دختر عماد بودن چقدر سخت است..؟تمام این سالها همه ی لحظه هایش را با آیلی گذرانده بود..پاره کردن این رشته زیادی سخت بود..نه به قدرت دستانش اعتمادی داشت و نه به قلبش..

دید که با پشت دست اشک های بی صدایش را پاک کرد..جعبه ی دستمال را به پشت گرفت:بر دار..

لج کرد و محکم زد زیر دستش:نمی خوام..

از آینه ی جلوی ماشین چشم غرهای برایش رفت: آیلی داری شورش و در میاری..صبر من هم یه اندازه ای داره ..

- خوبه که مال تو هنوز جا داره...صبر من که دیگه سر ریز شده ..

از ماشین جلوئی سبقت گرفت:من نمی فهمم درد تو چیه..؟

دخترک پررو جواب داد:این که چیز جدیدی نیست..اصولا چیزهای مهم و نمی فهمی..

گریستنش تمام شده بود و حالا با بی ادبی کردن کمی خودش را آرام میکرد...ارزشش را داشت که ساکت بماند و حرفش را نشنیده بگیرد...

نگاهی به تایمر ماشین انداخت: فردا دیگه نیا بوتیک..

- نه نیام..دیگه کاری باهام نداری..ارزش من اندازه ی همون دکور زدنت بود دیگه ...

دستش دور فرمان محکم شد:چرت نگو...

دست به سینه نشسته بود و سرش را بالا گرفته بود.. عادت نداشت روی صندلی عقب
ببیندش.. همیشه کنارش می نشست.. چن د

باری وقتی کوچک بود روی پاهایش... یه داروخونه نگه دار

..

چنگی بین موهایش زد: چی می خوای..؟ - به تو مربوط
نمیشه..

- آیلی من و سگ نکن.. گور بابای ...

- چیه.. میخوای بگی گور بابات.. به درک.. بابای من اگه آدم بود می موند بالای سر زن و
بچه اش.. نه اینکه بره تو یه خونه ی

غریبه بمیره.. مادرم اگه مادر بود بهترین روزهای بچه گی من و جهنم نمیکرد.. میدونی چند
دفعه بعد خودکشی دیدمش..؟ تو هم گند بزن به همه چیز.. دیگه چه فرقی میکنه.. مگه جای
سالمی هم تو من مونده...؟

- بس کن.. بس کن... چرا دیوونه بازی در میاری.. من فقط پرسیدم داروخونه چی
میخوای..؟!

کنار خیابان نگه داشت و پیاده شد.. _راه بیافت... همراهش وارد داروخانه
شد..

روی اولین صندلی خالی نشست و دستی به پیشانی اش

کشید.. سرش داشت از درد منفجر میشد... کاش یک مسکن برایش

میگرفت... یا مثل همیشه که اگر سر درد داشت پیشانی اش را ماساژ میداد ...

صدای خنده ی مردانه ای توجه اش را جلب کرد.. سر بلند کرد و مردی را نزدیک به ایلی
دید...

- مهرشاد جان یه بستهو میخوام..همون مارک دفعه ی قبل عالی بود ...
 - یه کم صبر کن سفارش خانم آماده بشه ..
 - آره..اول سفارش خانوم و حاضر کن..شما هم از این مارک استفاده میکنی..؟
 مشتش بی هیچ وقفه ای روی گردن مرد نشست..آنقدر سنگین که مرد را خم کرد..
 بی معطلی خم شد و یقه اش را جمع کرد:چه گفتی تو..؟!
 - دیوونه...ولم کن..
 محکمتر تکانش داد:گفتم چه غلطی داشتی میکردی..مرتیکه کثافت..
 - هی آقا..ولش کن خفه اش کردی..
 مهم نبود که دو نفر سعی میکردند جدایش کنند..محال بود که بگذارد مردک بی غلط کردن
 از دستش برود..با سر ضربه ی محکمی توی صورتش کوبید:الان حالت می کنم..
 مشت مرد هم روی چانه اش نشست..اصلا دلش می خواست
 کتک بزند و کتک بخورد..به چه حقی اینچنین شوخی کثیفی با آیلی کرده بود...؟
 آقا این و ولش کن..خانمت از حال رفت..
 سرش برگرداند...آیلی روی صندلی گوشه ی داروخانه
 ضعف کرده بود...می توانست رنگ پریده ی صورتش را از همان فاصلهم بین د
 روی دو پا مقابلش زانو زد:آیلی..عزیزم..حالت خوبه..
 - آقا این آب قند و بدین بخوره ..
 با حرص لیوان یکبار مصرف را از دست مرد کنارزد ... _ در این خراب شده رو گل
 بگیرین بهتره..
 توجهی به عذرخواهی مرد نکرد و بیرون زد..بهتری..؟!
 _داره..خون میاد..

بشین تو ماشین برم برات یه بطری آب بیارم..

- نری دوباره تو دارو خونه..ویهان..!؟

عصبی گوشه ی لبش را خاراند:تو اون خراب شده چی میخواستی..؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست:مهم نیست..

دستش را بند چانه اش کرد:بین من و..مهم هست یا نیست من باید بدونم چی می خواستی..

قهوه ای خوشرنگ چشمانش مرطوب بود: همون چیزی که تو این هفت سال هیچ وقت نگران

تموم شدنش نمیشدم. هیچ وقت شامپو هام تموم نمیشد... کرم دست و صورتم...

لب گزید و لبخند تلخی زد:حداقل بگو وسایل من و از کجا

میخریدی که وقت تموم شدنشون سرگردون نمونم و اگه تیوپ شامپوم

تموم شد و انداختمش دور بدونم از چه مارکی بود و کجا میشد تهیه اش کرد...

سر برگرداند و چقدر دلش سیگار میخواست..در ماشین را

بست و راه افتاد..کمی قدم زد و بعد نفسی گرفت...یکی یکی اشتباهات

گذشته را به یاد می آورد..حس میکرد تمام این مسیر سخت را اشتباه طی کرده..اما...اما

پشیمان نبود و این درد داشت..

اینکه بداند اشتباه کرده و هیچ عذاب وجدانی نداشته باشد..به تصویر خسته اش در

سکوریت داروخانه پوزخند زد..بی وجدانی بود

که دنبال وجدانش می گشت مسخره نبود..!؟

نایلون های خریدش را با دست راست گرفت و سیگار را با دست چپ..سیگار کشید

وچنگ به موهایش زد و این شب لعنتی

ترین شب زندگی اش بود...به ماشین که رسید آیلی خوابیده بود..خریدها را روی

صندلی پشت گذاشت و سوار شد..

لب زد: حالت خوبه..؟

پلک زد که بله.. اما حرفی نزنند... ساکت ماند و گذاشت میان این سکوت پر حرف
رانندگی کند...

فلور روی بالکن منتظرشان بود: میدونی چند دفعه تماس گرفتم..؟ چرا به گوشی ات
جواب نمیدادی آیلین..؟

نگذاشته بود کمکش کند.. از پله های سیمانی حیاط بالا رفت: متوجه نشدم..
- مگه بهت نگفتم قبل تاریک شدن باش خونه.. چرا به حرفم گوش نمیدی..
_ مگه با غریبه بیرون بود که دلواپس شدی..؟

- منظورم این نبود.. من دلواپس میشم وقتی از خونه بیرون میره..
اخم کرد: نترس.. من مواظبش هستم.. حالا اگه اجازه بدی بریم داخل..
_ عفت خانم یه دم نوش برا آیلی آماده کنید بی زحمت..

- نمی خوام..

_ انقدر غر نزن..

همراهش تا اتاق رفت و نایلون ها را روی تخت گذاشت: اینا رو برات گرفتم.. تا دو سه ماهی
برات کافیه.. تو کارتت چقدر پول داری.. من حسابش دستم نیست..

- پول لازم ندارم..

_ باشه پس هر چقدر دلم خواست برات میریزم...

_ گفتم لازم ندارم.. حرف حساب تو سرت نمیره..؟!

- مگه میشه به پول احتیاج نداشته باشی..؟!

_ احتیاج دارم اما نه پولی که تو میدی.. نه پولی که میدی تا خفه بمونم.. من این پول و نمی

خوام!..!

داد میزد... امشب را سخت گذرانده بود..حالت هایش کاملا متفاوت بود..غمگین
..پر خاشگر..مهربان..عصبانی..

- آیلی داری با حرفات دیوونه ام میکنی..

_به درک..تو هم امشب به اندازه ی همه ی عمرم اذیتم کردی..دیوونه ام
کردی..این به اون در..

_من چیکار کنم که حالت خوب بشه..بگو..به خدا همون کار و
برات می کنم..

- هر کاری..؟!!

چشمانش را بست:غیر سارا هر کاری برات می کنم..

نه که سارا خیلی مهم باشد..نبود..سارا شده بود سپر دفاعی اش..شده بود د ماسکی تا
خودش را پنهان کند..تا برگردد به زندگی

بدون آیلی..برای دور ماندن از تمام لحظه هائی که میخواست داشته باشد آنهم بی حضور
آیلی باید سارا می ماند..شاید گذر زمان

دوستیشان را بهتر میکرد..شاید بودن با سارا بعدها باعث آرامش خاطرش میشد..
- دوشش داری..?!!

چانه میلرزاند و اخم داشت..این بچه هنوز میان حس هایش مانده بود:نمی دونم..اما میخواوم
به زندگی تازه رو شروع کنم..

من تو همه ی سالهائی که کنارم بودی تنها نبودم..اما حالا که رفتی..حالا که فلور و داری من
تو خونه دیوونه میشم..من نمی تونم تنها بمونم..می فهمی..?!!

- من برمیگردم پیشت..همین امشب میام تا کنارت باشم..

_ تو نمی تونی اون تنهائی و پر کنی.. به کسی که با شرایط روحی من جور باشه.. به کسی
 که رده ی سنی اش نزدیکم باشه..
 - من برات کمم.. بس نیستم.. بچه ام..؟!
 بغض کرده بود و بغض داشت.. چنگ زد میان موهایش.. میخواست همه را از ته بکند:
 آیلی.. عزیزم... حس ها با هم فرق میکنن..
 من تو رو به جور دیگه ای دوست دارم.. خیلی عمیق.. خیلی
 زیاد.. آنقدر که من و میترسونه.. اما این حس هیچ ربطی به این نداره
 که نخوام زندگی ام و ادامه بدم.. من به زندگی میخوام.. به زندگی مال خودم..
 شانه اش میلرزید: من خانواده ات نیستم..؟ من مال تو نیستم..؟!
 لعنتی من و بین.. نگام کن.. پس من مال کی ام.. هان... تو که
 نباشی کی باشه.. من هیچ آدمی و دوست ندارم.. به هیچ کسی اعتماد ندارم.. برای من
 خورشید با تو طلوع میکنه.. حتی از مغرب..
 ایستاد و نفس گرفت... قلب لعنتی درد بود... زیادی درد بود... دستش را روی
 قفسه ی سینه اش کشید...
 - تو اونی نیستی که من برای زندگی ام میخوام.. من به یه زن احتیاج دارم.. تو هم چند سال
 بعد همین شرایط و طی میکنی.. بذار منطقی باشیم..
 ایستاد و ناباور نگاهش کرد: یه زن...؟!
 دستش مشت شد.. داشت چه غلطی میکرد.. داشت باورهایش را میشکست.. تبر گرفته بود و
 میزد به ریشه ی زندگی اش..؟!
 این خود لعنتی...?
 جلوی پاهایش زانو زد: آیلی.. عزیزم.. آیلی بینمت..

تقه ای به در خورد و فلور داخل شد: چرا نمایان پائین ..

توجهی نکرد. _من و بین قربونت..بذار سر فرصت با هم حرف بزنیم..باشه..؟

فلور دوباره پرسید:میگم چی شده..؟ چرا قیافه هاتون اینطوریه..ویهان با شمام. .

- همیشه چند دقیقه بیرون بمونی..!؟

فلور انگار از تندی صدایش جا خورده بود که ابرو درهم کرد:چی گفتی..!؟

عصبی پووفی کرد:میگم بمون بیرون..دارم با آیلی حرف میزنم. .

- این چه رفتاریه تو داری..واقعا که..داری من و از اتاق دخترم بیرون میکنی..به چه

حقی..؟

- نمی فهمید..هیچ کدام این لعنتی ها حرف حساب را نمی فهمیدند..یک مشت احمق

خرفت دوره اش کرده بودند ... _باشه قربونت..بعدا با هم حرف میزنیم. .

- مامان. .

نگاهش نمی کرد و فلور را صدا زده بود مامان..؟

کلافه تر شد..هیچ از این حس بدی که کلمات آیلی و سردی اش به او داده بود خوشش

نمی آمد. .

- جانم..چی میخوای..چرا رنگت پریده..؟ - میخوام استراحت کنم..میشه

بگید از اتاقم بره. .

ناباور صدایش زد:آیلی!..!

روی تخت کز کرد:مامان لطفا..حالم خوب نیست. .

عصبی لب گزید و ایستاد..بیا بریم بیرون..باید بهم توضیح بدی چه اتفاقی افتاده. .

_توضیح بدم..به کی..تو..؟!؟ چرا فکر کردی لایق اینی که بهت بگم چی شده..هان..؟! اون
 موقع که بای د
 نبودی..حالا که نباید همه جا هستی..چی از جون من میخوای..
 - داد نزن..این بچه ترسیده..ببین..
 نگاهش تا صورت رنگ پریده ی آیلی و چشمان اشکی اش رفت..حق نداشت دل دخترک
 را بشکند..دلی که خودش ذره به ذره
 ساخته بودش..این انصاف نبود...
 از اتاق بیرون رفت..عفت خانم پائین پله ها ایستاده بود:چی شده پسرم..چرا داد میزدی..؟
 مستقیم سمت اتاق خسروخان رفت..در را میان چهر چوب
 کوبید:خیالت راحت شد من و انداختی تو این کثافت..آره..حالا بین ک ه
 چطوری دارم زجر میکشم.. تو بدبختم کردی..نه تنها من و اون بچه رو هم بدبخت
 کردی..نه من می تونم برگردم به زندگی ام
 نه اون..الان وجدان نداشته ات آروم گرفته..؟ دیگه شرمنده ی عماد نیستی..؟!؟
 فلور هم کنارش ایستاده بود:چرا به من نمی گ ین چی شده..؟دستانش میلرزید..چند بار
 مشتش را باز و بسته کرد:نمی دونی..؟ الان پدرشوهر عزیز و دلسوزت برات توضیح میده..
 سه روز بود که آیلی نه تماس می گرفت و نه خودی نشان
 میداد..سه روز عذاب آور را پشت سر گذاشته بود و ذره ای از دردش
 کم نشده بود...دوباره اسم سارا روی گوشی اش روشن و خاموش شد..حوصله او راهم
 نداشت..اصلا گور پدر این زندگی..دلش

تنگ بچه شیر بود... سه روز یعنی هفتاد و دو ساعت.. خیلی بود.. برای ندیدن آیلی و نشنیدن صدایش انگار هزار سال بود..

دستی به ته ریش سه روزه اش کشید و پکی به سیگارش زد... عفت خانم می گفت یکی دو روز اول در اتاقش مانده بود و پائین نمی آمد اما از امروز کمی بهتر شده بود.. دلش می خواست

برود جلوی دانشگاه و ببیندش.. اما نمیشد... باید کمی بیشتر تحمل میکرد.. باید کمی بیشتر عذاب میکشید.. شاید آن موقع حق این را داشت که برای دخترک بی تابی کند..

پاهایش را روی میز دراز کرد و اگر آیلی بود دمار از روزگارش در می آورد... هر بار برای اینکه اذیتش کند می گفت که بچه گی هایش همیشه رخت خوابش بوی ادرار میداد و آیلی جیغ می کشید و به سر و کله اش حمله میکرد.. موهایش را میان چن گ میگرفت و می کشید...

دستی میان موهایش کشید که حسابی بلند شده بود.. فکر کرد یک اسلح درست و حسابی می خواهد..

ایستاد و چند قدمی راه رفت.. گوشه دوباره زنگ خورد.. سارا بود.. این چندمین دفعه ای بود که به تماسش جواب نداده بود..؟

آنهم بعد حسادت واضحش راجع به آیلی..

گوشی را برداشت: الو..

- ویهان.. عزیزم چرا جواب نمیدی..؟! - حوصله
نداشتم.. کجائی..؟

- چون حوصله نداشتی به تماسم جواب نمی دادی..؟ خونسرد تکیه داد به
کانترا: آره.. مشکل چیه..؟

- من و مسخره ی خودت کردی..؟! از شبی که با اون دختره
ی موقرمز..

اخم کرد: اسمش آیلین.. چرا بهش میگی موقرمز..؟ - ازش خوشم نمیاد...
پوفی کرد: خوب مثل اینکه دل به دل راه داره.. اونم از تو خوشش نمیاد..
- خیلی بدجنسی!!..!

خندید: میدونم.. نگفتی کجائی..؟

- به جای خوب.. میام پیش شما... هستی یا باز میخوای من و بیچونی..؟!
نگاهی به اطرافش انداخت... نمی توانست میان این خانه و خاطراتش با آیلی دوباره
ریسک کند... قدمی سمت اتاقش گرفت: میام
خونه ی تو... کسی که نیست..؟!

- نه.. خودم و خودت... داری میای برام گل بگیر.. مثل یه جنتلمن واقعی... باشه..؟
در کمد لباس هایش را باز کرد: چه گلی دوست داری..؟ باید سرش را گرم میکرد.. باید یاد
آیلی را از ذهنش بیرون میکرد.. میان ذهن سی و چند ساله اش جایی برای بچه شیر
نبود... باید می گذاشت آیلی با خودش کنار بیاید... شاید همه چیز درست میشد... کمی
نگاهش کرد: خوب شده نه..؟

سر تکان داد: مشکلی بهتر بود.. اما اینم بد نشده..

چشمهایش را ریز کرد: خیلی هم دلت بخواد... نشست: دلم میخواست
 که اوادم...
 گلدان سنبل را دستش گرفت: مرسی.. خیلی خوشگله... قهوه آماده است بیارم..؟
 دلش یک نوشیدنی قوی میخواست.. یک چیزی که هوش از سرش ببرد و همه چیز را
 فراموش کن د: چیز دیگه ای تو دست و بالت نیست..؟
 چشمانش می خندید: چرا هست.. البته از آخرین دفعه ای که حسام اینجا بود مونده.. بذار
 بینم کجاست...
 خوب ده درصد قضیه را طی کرده بود... کافی بود کمی دیگر تحمل کند.. گوشی را میان
 دستانش فشرد و بعد زیر کتش انداخت
 تا نبیند.. کافی بود کمی سرش گرم شود... آیلی و فکر به او فراموشش میشد...
 - همین قدر مونده.. کافیه برات..
 _آره.. کافیه.. خوب تو چیکار میکنی.. غیر رفتن به آرایشگاه و خرید البته..
 روبرویش نشست: یه سر رفتم آتلیه.. گفته بودم که رشته ام عکاسی بود..؟
 سر تکان داد و گذاشت سارا حرف بزند.. سارا از کلاس و درسش می گفت و فقط
 نگاهش میکرد.. مغزش داشت خاموش میشد از هر چه که بود.. بی خبری کامل..
 - ویهان... بس کن دیگه.. من خوشم نیاد از این کارت... _چه کارائی..؟!
 - منظورم نوشیدنت... دوست دارم تو حالت طبیعی بیای اینجا و..
 خندید و چنگی به موهای عرق کرده اش زد: من طبیعی ام خانوم... این یه بطری که
 کاری ام نکرد... - از صدات معلومه.. چیزی میخوری برات بیارم..!؟

گفت نه...دنیای اطرافش داشت رنگی میشد..بد هم نبود با دست پیشانی اش را
 فشرد:یه لیوان آب ...
 دویدنش را دید...رفت سمت پنجره و بازش کرد..باد سرد زمستانی روی تن عرق کرده
 اش وزید...سردش بود. آیلی قهر کرده بود و خبری نمی گرفت...شب ها بی خواب میشد
 و کسی نبود تا آرامش کند..لعنت به این زندگی...لعنت... صدای زنگ گوشی اش را که
 شنید عقب گرد کرد..سارا لیوان را به دستش داد:چرا پنجره رو باز کردی دیوونه..
 شماره ی خانه ی خسروخان بود..اخم کرد:الو..
 - کجائی مادر دستم به دامن...پاشو بیا..این بچه دیوونه ش ده ...
 آیلی را را میگفت..؟!
 نفسش حبس شد:چی..چی شده..?!
 جیغ های عصبی اش را از پشت تلفن می شنید..
 - عفت خانم چی شده..?!
 - نمی دونم..داره با فلور خانم دعوا میکنه..بیا مادر... حال خسروخان بد شده بیا...
 سارا مقابلش ایستاد:داری کجا میری با این حالت...?!
 یادش نمی آمد سوئیچش را کجا گذاشته..لعنت به این گنجی بی موقع..لعنت...چرخ
 زد:حال پدرم خوب نیست..
 دست به سینه نگاهش میکرد:پدرت یا آیلین..?!
 چرخ خورد و سوئیچ ریموت را دید..افتاده بود پای کاناپه...
 - با تو ام ویهان..حال پدرت بد شده یا آیلین..؟ _هر دو..من باید سریع
 خودم و برسونم خونه..

سر تکان داد: باشه.. برو.. مهم نیست..

وقتی نداشت تا دلجوئی کند.. آیلی داشت جیغ می کشید و باید می رفت... باید... از پله ها دوید پائین و شماره گرفت... باید به عفت خانم می گفت که مواظبش باشد و نگذارد بدتر شود.. باید چیزی می گفت که آرام می گرفت.. این قلب لعنتی داشت از سینه اش بیرون میزد..

کسی تماس اش را جواب نداد.. گوشی را پرت کرد روی صندلی کناری.. شیشه را کامل پائین داد تا هوای سرد حالش را بهت ر کند.. نمی فهمید چه موضوعی باعث درگیری شان شده... دستی به چشم هایش کشید و دندان روی دندان فشرد... ماشین را جلوی در گذاشت و دوید داخل...

دیگر صدای جیغ و دادی نمی شنید... نفسی گرفت و پله هارا یکی دو تا کرد... چشمانش اول از همه به فلور افتاد.. با رنگ و روئی پریده قدم میزد..

- آیلی کجاست...!؟

نگاه پر خشمش را که دید ابرو بالا داد.. متوجه نمیشد چه شده.. سرش را سمت پله ها چرخاند: آیلی..

- اسم بچه ی منو به دهنتم نثار عوضی... به تو هم میگویم آدم..؟! آره..!؟

با شصت گوشه ی لبش را لمس کرد: نمیفهمم چی میگی تو..!؟

تمام تنش می لرزید:

- چی میگم..؟! خیلی بی چشم و روئی..پستی..کثافتی..تو..تو برادر عماد بودی چطور تونستی با بچه اش اینکارو کنی..چطور

تونستی با یه بچه ی ده ساله ازدواج کنی..هان..؟! خوب..بالاخره فهمید اوضاع از چه قرار است..آنقدرها هم بد نبود..بدتر از این ها را داشت طی میکرد..خیلی بدتر..

خونسردی اش برگشت..حالا فقط نگران آیلی بود که نمی دیدش..

- خوب که چی..؟! جیغ کشید:خوب که چی..؟! خیلی..

با آرنج کنارش زد:آیلی کجاست..؟! فلور مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد:دست از سر بچه ی من بردار..خیال کردی راحت میذارم..پدر تو و اون پدر بی غیرت ت و در میارم.

زیاده روی اش را تحمل نمی کرد..زل زد به چشمانش:اون موقع که تو وان حمام رگ میزدی باید فکر این بچه رو میکردی..حالا؟

حالا دل سوزوندت چه ارزشی داره..

دستانش میلرزید..انگشت استخوانی اش را بالا گرفت:بین چیکارت میکنم..از بوی گند دهنت مشخصه چی هستی.. میکشونمت دادگاه..به جرم کودک آزاری..به جرم کثافت بودن..

نعره زد:خفه شو..خفه شو..من فقط کنارش موندم تا بزرگ بشه..همین..

کثافت بودن..؟ کودک آزاری..؟ آنهم نسبت به آیلی..؟! میلرزید و رنگش به شدت پریده بود:همین..به همین

راحتی..؟! این بچه از وقتی من اومدم یه خواب راحت نداره... شبی نیست ک ه صدای گریه اش بلند نشه... میفهمی باهاش چیکار کردی..؟! داد زد: آره می فهمم.. کاری که تو به عنوان مادر و عماد به عنوان پدر باید میکرد و نکردی و من انجام دادم.. از بچه ی ده ساله ی تو که کنترل ادرار هم نداشت یه دختر جوون ساختم... بهترین معدل.. بهترین شاگرد... بهترین دانشجو... من این کارا رو براش کردم.. من بهش زندگی دادم.. صدایش از اوج افتاده بود: - حق نداشتی عق دش کنی.. یه بچه ی ده ساله رو.. پوزخند زد: - ببخشید که هفت سال گوشه ی آسایشگاه مونده بودی و نمی تونستم ازت اجازه بگیرم... البته وقتی هم بودی که نمیشد روت حساب کرد.. آرامبخش.. آرامبخش... دست فلور توی هوا بلند شد.. می خواست بکوبد توی صورتش..؟ همین یکی را کم داشت تا کلکسیون دردهایش کامل شود... - دستت بهش بخوره خونه رو، روی سرتون خراب می کنم... آیلی بود.. سر برگرداند و نگاهش کرد.. پلکش لرزید... این آیلی بود..؟ با رنگ پریده و گونه های خیس..؟ کسی محکم به قلبش چنگ انداخت.. - برگرد تو اتاقت... فردا من تکلیفم و با این خانواده مشخص میکنم...

_دست از سر بچه ی من بردار..میفهمی..دست از سرش بردار...
 مگر می توانست..مگر میشد... _چی شده
 قربونت..چت شده تو..؟ چیکار کردی با
 خودت..آیلی..!؟
 - دارم بهت میگم از بچه ی من دور بمون..پست فطرت روانی...گمشو...
 _دیوونه بازی در نیار...
 همه اش سه روز نبودم..چه بلائی سرش آوردین..چرا
 اینطوری شده..؟
 - تو این بلا رو سرش آوردی..توی کثافت..
 لب روی هم فشرد..سه روز تنهائش گذاشته بود تا این بلا را سر خودش بیاورد..؟ خود خود
 لعنتی اش..؟ فلور داشت دوباره جیغ میزد:
 - پدرت و در میارم..می کشونمت دادگاه..بینن چیکارت میکنم ویهان رستگار...لعنت به
 خانواده ی تو که از همون اول جز
 ب د
 بختی برام هیچی نداشت..لعنت..
 داشت دیوانه میشد..
 - برو هر غلطی که میخوای بکن...من با حکم دادگاه اون کارو کردم، شنیدی..؟! قانونی
 قانونی ..
 عفت خانم داشت صدایش میزد:بیا آقا..تو رو خدا بیا..حال خسروخان بد شده ...

دوید سمت اتاق خسروخان... پیر مرد کبود شده بود... صدای خس خس نفس هایش ترساندش..

- کپسول اکسیژنش کجاست..؟! -

- خالی شده آقا.. چند روزیه خالی شده..

بی معطلی خیزی گرفت و گوشی تلفن را برداشت: الان باید بهم بگی..؟! چرا زنگ نزدی به اورژانس..

- الو... فوریت های پزشکی..

داشت نشانی میداد.. رفت کنار تخت و سر خسروخان را بلند کرد: الان میرسن... یه کم مقاومت کن باشه.. الان میان...

پیر مرد خس خسی کرد و سیاهی چشمانش رفت... داشت می مرد..؟! میان دستانش...؟! - خسروخان... بابا.. بابا...

تنش هنوز گرم بود اما می دانست که مرده.. کبودی واضح صورتش.. میان دستانش نفس آخرش را کشیده بود... اخم هایش در ه م شد.. پیر مرد مرده بود..؟! -

جیغ های هیستریک آیلی را که شنید معطل نمااند...

_هیش.. جیغ نزن قربونت... جیغ نزن...

میلرزید... جونم.. جون دلم.. من اینجام.. من اینجام قربونت برم.. از چی میترسی... من اینجام.. هیش..

نشسته بود روی پله های سرد و سیمانی و سیگار می

کشید... خسروخان مرده بود.. تمام روزهایی که حسرت محبت پدرانه اش را

داشت هم مرده بود..حالا جایی کنار عماد آرام می
گرفت... پیک محکمتری به سیگارش زد..چه اوضاع مزخرفی...یکی از
اعضای خانواده اش گوشه ی سردخانه ی پزشکی قانونی مانده بود..دو تای دیگر با
تزریق آرامبخش خوابیده بودند..مانده بود
خودش و تنهائیش...خودش و دردهایش...مسخره بود که با سی و چند سال سن دلش
کسی را می خواست که سر روی پایش
بگذارد و آرام بگیرد..!؟
سیگار دیگری روشن کرد و چه اهمیتی داشت که سرما به استخوانش هم نشسته
بود... آیلی موهایش را کوتاه کرده بود ...
فلور می خواست از دستش شکایت کند..خسروخان...مرده بود...نفسی گرفت...می
توانست بدتر از این باشد..؟چنگی میان موهایش زد و دوباره از با یادآوری موهای آیلی اخم
کرد..چطور توانسته بود...چطور توانسته بود قیچی بیاندازد
داخل موهایش..مگر نمی دانست که چقدر موهایش را دوست دارد..عاشق رنگ منحصر بفرد
و خاص شان شده بود..همانی که
او را یاد بچه شیرهای بانمک می انداخت ...
تکانی به پاهای سرما زده اش داد و ته سیگارش را روی
زمین انداخت...برگشت داخل خانه و فقط دو ساعت تا طلوع آفتاب
زمان داشت..محال بود که خوابش ببرد..رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به ریخت و پاش های
شب قبل انداخت..آستین پلیورش را

بالا داد و ظرف ها را داخل سینک ریخت... زیر کتری را روشن کرد و سیگار دیگری روشن کرد.. خواب مدتها بود که از چشمانش رفته بود... شاید درست از شبی که آیلی آمده بود به این خانه... نمی دانست.. اینهمه وابستگی.. دل بستگی.. آخرش سر از کجا در می آورد... کنار تختش ایستاد: عفت خانم پیشت می مونه.. نمی خواد xxx بیای... داشت جوراب هایش را میپوشید.. ناخنهای پایش بدون لاک بود.. شاید اولین دفعه ای بود که بدون لاک می دیدش... - حالم خوبه... میام... دستی دور دهانش کشید: حالت بد میشه.. من و با خودت نمیبیری زنگ بزnm آژانس.. این لحن سرد و مطوئن را نمی شناخت.. از آیلی ندیده بود.. نشنیده بود... سری تکان داد: باشه.. پائین منتظرم.. فلور روی کاناپه نشسته بود و مسیر قدم هایش را از پله نگاه میکرد... حوصله ی جر و بحث تازه ای را نداشت.. حداقل امروز نه.. - عفت خانم شما هم حاضر شید بیان.. آیلی نمی مونه خونه... فلور غرید: تازه از زیر سرم در اومده.. یعنی چی که نمی مونه خونه..؟ خیلی زود عصبی میشد.. برعکس قبل که زیادی آرام می گرفت و کم حرف میزد حالا با کمترین نارضایتی شروع به داد و بیداد میکرد.. باید از دکترش وقتی برای مشاوره می گرفت.. نمی خواست با ادامه ی این رفتار آیلی را هم افسرده کند..

لحنش را آرام تر کرد: بمونه خونه بیشتر فکر و خیال می کنه... باهامون باشه خیالم راحت تره...

- تو خیالت راحت تره..چه ربطی به تو داره..؟! نکنه باورت شده که شوهرش هستی..؟! دلش داد و دعوا می خواست..؟! مهم نبود که عفت خهانم آنجا نشسته بود و داشتند می رفتند تشییع جنازه ی خسروخان..مهم نبود

که لباس سیاه عزاداری پوشیده بودند... کمی سمت فلور خم شد: مگه غیر از این فکر میکردی..؟

سپیدی چشمانش رنگ خون شده بود: من وکیل میگیرم... اعصابش به اندازه ی کافی تحت فشار بود که نخواهد ملاحظه ای بکند... پوزخندی زد و قد راست کرد... دستانش را میان جیب

شلوارش فرو برد و از بالا نگاهش کرد: نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه اون عق د نامه رو باطل کنه.. این و خوب تو گوشت فرو کن.. تا وقتی که من بخوام آیلی مال من می مونه... مواظب رفتارت باش فلور.. من اصلا آدم مودبی نیستم..

قبل از آنکه جرو بحث شان ادامه پیدا کند آیلی از پله ها پائین آمد: من حاضرم...
_بریم..!؟

نگاهی به رنگ پریده ی گونه هایش کرد... _ یخ کردی..

سرش را تکیه داد: تو ماشین گرمم میشه.. بریم.. دیر میشه..

روی صندلی جلو کز کرده بود و انگار هنوز سردش بود.. ماشین را کناری نگه داشت و از صندوق پتوی مسافرتی اش را برداشت..

رویش دا د: این و بیچ دورت گرم شی..

با انزجار پتو را برانداز کرد: کی کشیده تنش...؟ اخم کرد: چی..؟!
 - میگم به جز من کس دیگه ای هم این و کشیده تنش..؟
 داشت در مورد سارا حرف میزد...؟ پوفی کرد و پتو را محکم روی پاهایش
 انداخت: نخیر.. خیالت راحت شد..؟ حرفی نزد و پتو را تا روی شانه هایش بالا آورد..نگاهی به
 اخم واضح فلور و چشمان بسته ی عفت خانم انداخت..چه جمع
 صمیمانه ای..

پیمان و همسرش.. حسام و بعضی از بچه های بازار.. آشنایان خسروخان.. جمعیت قابل توجهی
 شده بود.. می توانست ترس میان چشمانش را حس کند..وقتی می خواستند در تابوت را باز
 کنند فلور اصرار کرد عقب برگردد..اما دخترک میلرزید..
 - بذار ببرمش تو ماشین..

اهمیتی به فلور نداد..به هیچ کس دیگری هم..نه به سارا که کنار حسام نگاهش میکرد و نه
 به آدم های دیگر... خوبی..؟
 سر تکان داد و هق زد...

نگاهش روی خسروخان ماند..داشت می رفت کنار عماد و مانی...چی زی سفت س ر
 گلویش نشست..چقدر تنها بود...تنها بودند...خودش
 و آیلی...تنها بازماندگان رستگارها..اگر خودش را هم یک رستگار حساب
 میکرد...بی توجه به چشمان به خشم نشسته ی فلور گفت:
 میخوای ببرمت تو ماشین..؟ - نه..پیشتر می
 مونم..

روی زانو نشست و دخترک هم نشست.. انگشت اشاره اش را دو دفعه روی گل خیس فشرد و تصویر خسروخان را به خاطر آورد.. وقتی کوچکتر بود و پیر مرد همیشه پای گلدانش می نشست... یا بعداز ظهر هائی که می خوابید و مادرش نمی گذاشت توپ بازی کند... چقدر دلش می خواست یکبار او را هم مثل عماد ببیند.. اما نشد... هیچ وقت نشد... خوبی..؟

چانه اش میلرزید.. نه.. بغض نبود.. مردها که گریه نمی کردند... فقط کمی تنها بود و بار مسئولیت روی شانه هایش سنگینی میکرد... پلک روی هم فشرد و آیلی گفت: از درد کشیدن و تنها موندن دیگه راحت شد... حالا رفته پیش عماد و مانی.. تنها نیست.. دیگه تنها نیست...

دخترک داشت دلداری اش میداد... می آمدند و تسلیتی می گفتند.. به پیمان سفارش کرده بود که برای صرف نهار همه را به رستوران هتل ببرد.. سارا و حسام که نزدیک شدند آیلی هم بود.. دست حسام را فشرد: تسلیت میگم و بهان جان.. غم آخرت باشه.. تشکری کرد، زحمت کشیدی..

- وظیفه ام بود... آیلین جان به شما هم تسلیت میگم... صدایش آرام بود: مرسی.. راضی به زحمت نبودیم..

می گفت نبودیم.. خودش را با او جمع می بست... این بچه کی بزرگ شده بود..؟

داشتند برمی گشتند خانه.. فکر کرد از این به بعد باید بماند خانه ی خسروخان یا نه... اصلا به چه امیدی عفت خانم و فلور و آیلی را می گذاشت آنجا..؟ خم شد سمت داشبورت و بسته ی سیگاری برداشت.. آیلی گفت: امروز فقط سیگار کشیدی...

نگاهی به رنگ پریده ی دخترک کرد... متوجه بود که فقط با غذایش بازی کرده بود و هیچی نخورده بود... بسته ی سیگار را انداخت جلوی داشبورد: سرم درد میکنه..

- الان میرسیم خونه برو بخواب...

نپرسید کدام خانه.. باید کمی بیشتر صبوری میکرد و در اولین فرصت با دکتر فلور حرف میزد... از آینه به صندلی پشت نگاه کرد... هر دو انگار خواب بودند...

گوشه ی خیابان نگه داشت: الان بر میگردم...

دوید سمت کافه ی کوچک و دو لیوان نسکافه ی شیرین گرفت.. آیلی از داخل در را برایش باز کرد و لیوان ها را برداشت.. دوباره راه افتاد و اهمیتی به چشم باز شده فلور نداد..

- بخور قربونت... حسابی شیرین..

لیوانش را گرفت و لب زد... داشت فکر میکرد که باید با این شرایط چکار کند.. اول باید فلور را آرام میکرد و به او می فهماند که موضوع عقد فقط برای حفاظت از آیلی بوده... باید به این مادر به شدت نمونه که می خواست تمام بی مسئولیتی اش را تازه

جبران کند می فهماند که آیلی برایش چه ارزشی دارد و آن عق د نامه فقط سندی برای ننگه داشتن دخترک بوده..

- ویهان..نگه دار...

دستش را جلوی دهانش گرفته بود...کشید کنار خیابان و ترمز کرد..همزمان با آیلی پیاده شد:چت شده ...

زانو زده بود روی سرمای کف خیابان و عق میزد...کنارش خم شد:طوری نیست... دوباره عق زد..فلور هم کنارش نشست:چی شده..آیلین..چرا حالت به هم میخوره..هان..نمی گی چی شده..؟

_از دیروز چیزی نخورده تو این شرایط جسمی معلومه که فشار و قندش می افته..

خیره نگاهش کرد:کدوم شرایط جسمی..داری از چی حرف میزنی..؟

بریم درمانگاه یه سرم بزنی..؟ تو که وضعیت خودت و بهتر میدونی..میدونی که چقدر ضعیف میشی...حتما قرص های آهنت و هم نخوردی..آره..؟

- میگم چی شده که میگی شرایط جسمی..برای چی قرص آهن میخوره..تو چیکار کردی..؟! - این چرت و پرت ها چیه که میگی..

روبرویش ایستاد:با بچه ی من چی کار کردی..؟ الان گفתי شرایط جسمی..نکنه..واای..واااای...

کمک کرد آیلی روی صندلی بنشیند:الان میریم درمانگاه..

- خوبم...فلور کجاست..؟

سر برگرداند...فلور کف خیابان زانو زده بود و گریه

میکرد...چنگ به موهایش زد...خوب بدبختی که شاخ و دم نداشت ...

نزدیکش شد و روی زانو نشست: فلور جان.. چرا گریه می کنی..؟
 هق میزد طوری که ترسید از حال برود: فلور چی شده..؟!
 زار میزد: با بچه ی من.. چیکار کردی.. تو.. تو... نمی فهمید.. مگر چه کاری کرده
 بود: بلند شو زشتِ تو خیابون.. میریم خونه حرف میزنیم.. فلور پاشو..
 _ حرف میزنیم..؟! آخه چطور تونستی.. کثافت پست فطرت.. چطور تونستی..
 _ دیوونه شدی..؟ معلومه داری چیکار می کنی..؟ جیغ میزد: با دختر من چیکار
 کردی..؟ هان.. توی کثافت
 _ داری چیکار می کنی..؟
 کنی.. چرا میز نیش... فلور.. تو رو خدا... ولش کن..
 زانوهایش بی حس بود.. همانجا کف خیابان نشست.. ماشین هائی که با بوقی می
 گذشتند.. کمی جلوتر می ایستادند... می کشمت کثافت.. با دختر من چیکار
 کردی.. پدرت و درمیارم.. پست فطرت.. این بچه فقط هفده سالشه.. آخه نامرد.. بی
 وجدان... این بچه پدر بالای سرش نبوده.. مادر
 نداشته.. چطوری تونستی.. چطوری دلت اومد... میان گریه هایش التماس میکرد..
 آیلی خودش را سپر کرده بود.. ضربه های فلور یکی در میان به تن آیلی هم میخورد..
 - تو رو خدا ولش کن.. ماما اشتباه می کنی..
 برگشت و نگاهش کرد: ویهان یه کاری بکن.. ویهان تو رو خدا... همه جمع شدن..
 این مغز لعنتی از هم پاشیده بود انگار.. مثلی ک پازل به هم ریخته ی هزار تکه... مثل
 یک حجم خالی و پوچ...
 - ماما.. به خدا اشتباه می کنی..

- اشتباه می کنم.. - بیا بریم بهت بگم چی شده..
 مردها جمع شده بودند و نگاهشان میکردند.. ؟ نعره زد: گم شید از
 اینجا.. هرری...
 - بسه هر چی آبروریزی کردی لعنتی... می خوای بدونی موضوع چیه بیا تو ماشین...
 - داری دروغ میگی.. من باور نمی کنم..
 ماشین را روشن کرد و راه افتاد.. اصلا متوجه رانندگی اش
 نبود.. آیلی کنارش نشسته بود و گریه میکرد.. کلافه شد.. دیوانه اش
 کرده بودند.. انگار همه دست به دست هم داده بودند ... - مگه نگفتی با هم حرف می زنیم
 پس چرا ساکت موندی..؟!
 دستش دور فرمان محکم شد: فلور بد کاری داری باهام می کنی.. من و دیوونه نکن بذار
 سالم برسیم خونه.. بعد هر توضیحی
 خواستی بهت میدم.. هر چیزی که گفتی و گوش میدم..
 چنگی میان موهایش زد.. این بچه چرا ساکت نمیشد..؟ کز کرده بود و رو نشانش نمی
 داد.. می ترسید با هر رفتاری دوباره فلور
 داد و دعوايش را شروع کند...
 درگیری های ذهنی اش کم نبود حالا باید همچین چیزی هم به
 آن اضافه میشد.. اصلا چطور می خواست برای فلور توضیح دهد..؟
 نه.. نمی شد.. باید بدون آیلی با فلور حرف میزد... با حضور
 آیلی نمی شد... با حضور آیلی نمی توانست درشتی های فلور را
 جواب دهد..

نگاهش دوباره سمت آیلی چرخید..انگشتانش را میان هم گره میکرد و گره میکرد...می
 پیچاند و دوباره مشت میکرد... جلوی خانه نگه داشت..آیلی زودتر پائین پرید...نگاهش به
 پارچه ی مشکی روی سر در افتاد...خوبی بی کس و کار بودن این بود
 که حالا کسی سراغشان را نمی گرفت..فرصت داشتند تا سنگ هایشان را وا
 بکنند..آنهم اولین روز در گذشت خسروخان..
 خانواده ی گل و بلبل مصداق واقعی رستگارها بود انگار...وارد سالن که شد عفت خانم
 داشت ظرف های خرما را
 میچید...سلامش را با تکان سر جواب داد و از پله ها بالا دوید..
 آیلی داشت وارد اتاقش میشد...صدایش زد:آیلی..
 سربرنگرداند...نزدیک تر شد:من با فلور حرف میزنم..هر جیغ و دادی که شنیدی نمیای
 دم اتاق من..باشه..?
 کمی سرش را چرخاند و نگاهش کرد..ن ه مستقیم و به چشمانش..جائی میان یقه ی
 لباسش...خجالت می کشید..!?!
 ابروهایش بالا رفت:آیلی..چرا نگام نمی کنی..!?!
 - من..باشه..تو اتاقم می مونی..ببخشید..
 قبل از آنکه حرفی بزند داخل اتاق شد و در را بست..این یکی را باید کجای دلش می
 گذاشت..همین را کم داشت که آیلی خجالت
 بکشد و نگاهش نکند...خشمش از فلور بیشتر شد ...

نگاهی به آمدنش انداخت و سمت اتاقش رفت... نشست لبه ی تخت و دستی به پیشانی دردناکش کشید... باید از کجا شرو عمیکرد... از گندی که عماد زده بود یا فداکاری مادرانه اش در حق مانی و باعث آنهمه اتفاق بد در زندگی اش... شاید هم باید یادش می آورد که بعد مرگ عماد چطور افسرده شده بود و کسی را نمی شناخت... یادش بیاورد که خسروخان باعث تمام این اتفاقات بود و حالا دیگر نیست.. این یعنی خوش شانسی یا بد شانسی..؟

در اتاق را بست و تکیه داد به دیوار... نفسش را فوت کرد بیرون: واقعا زده به سرت... بهم فرصت ندادی حرف بزنم.. .. فرصت چی..؟ اینکه تازه دیروز فهمیدم دختر ده ساله ام و دادن به برادر ناتنی پدرش..؟!

اینکه تازه متوجه شدم همه ی این سالها با تو توی خونه ات زندگی میکردم..؟ ایستاد: چرا مزخرف میگی.. میگویم خسروخان می خواست بفرستدش بهزیستی.. من چاره ای نداشتم.. اگه اون عق د رو قبول نمی کردم آیلی الان اینجا نبود.. می فهمی..؟

فلور هم نزدیک تر شد: نه نمی فهمم... میخوای بگی مجبور شدی یه بچه ی ده ساله رو عقد کنی.. اون هم تو.. توئی که آوازه ی چرخیدن هات و همه شنیدن..؟ یعنی دست رو دست گذاشتی که یه بچه رو بدن بهت.. عصبانی سینه به سینه اش ایستاد: من چرخیدم.. ۱۰ بین من و فلور.. وقتی از چیزی خبر نداری زر اضافه نزن.. من اگه میپریدم هفت سال تمام نمی موندم پای آیلی.. لامصب دهن منو باز نکن..

- فکر کردی نمی فهمم.. این بچه جونش برات میره... تو روی من ایستاد.. دیروز برام شاخ و شونه می کشید... آگه کوتاه نمی اومدم من و میزد..

- دیوونه اش کردی.. بعد انتظار داری دفاع من و نکنه.. من کنارش بودم.. من بزرگش کردم.. خیلی نمک نشناسی فلور.. اینهمه سال نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره...

- منم احمق که باور کنم.. آره..؟! برای چی حالش به هم خورد.. چرا گفתי شرایط جسمی..

داد زد:

- د احمق مریض شده.. می فهمی.. میدونی چیه اصلا یا خودت و زدی به اون راه... قرص آهن میخوره چون کم خون میشه.. فشارش

می افته.. قندش می افته.. بدنش ضعیف.. می دونی چرا.. چون به خاطر ندونمکاری های تو و عماد... فلور بس کن.. تو رو خدا دیگه ادامه نده.. من مث چشم مواظبش بودم.. من بیشتر از هر پدر و مادری هواش و داشتم...

کلافه قدمی به عقب برداشت.. کنار پنجره ایستاد و دست

هایش را به دیوار گرفت: من از گل کمتر بهش نگفتم.. من یکبار.. حت ی

یکبار به چشم بد نگاهش نکردم.. آخه چی در مورد من فکر کردی..؟!

فلور ایستاده بود و نگاهش مات بود:

- من باور نمی کنم.. این بچه یه چیزش هست.. مثل مرغ

سرکنده این سه روز بال بال زد تو خونه... قیچی انداخت بین موهاش و

زار زد..هیچی بیتون نبوده..؟ تو بچه ی من و دیوونه
 کردی..برو تو اتاقش و نگاش کن..؟ بین همون آیلی ای که تو می گی و
 من ندیدم..؟ چون از روزی که من اومدم اینطوریه...
 دلش یک نخ سیگار می خواست..یک کام عمیق بگیرد و تمام فضای سینه اش را پر کند..بعد
 همه ی این فکر و
 خیال ها را پوف کند بیرون...یک نخ سیگار کافی بود..؟
 باید برای دردهایش تمام سیگارهای دنیا را دود می کرد..همه ی نخ ها را...
 - من یک کلمه هم حرف های تو رو باور نمی کنم...امکان نداره..تو هفت سال باهاش
 زندگی کنی و...
 من ازت شکایت می کنم..بین من و صحیح و سالم کنارت ایستادم..میرم دادگاه و می گم
 که از مریضی من استفاده کردین تا ای ن
 بلا رو سر بچه ام بیارین..
 _ تو دروغ میگی..فکر می کنی می تونی من و خر کنی..آره..؟؟!
 - خفه شو..خفه شو تا خودم خفه ات نکردم...چی در مورد من خیال کردی...؟!
 _ هر زری میزنی بزنی..اصلا بابت این پنهان کاری بزنی تو گوشم..اما حق نداری به ارتباط ما
 شک کنی..د لامصب... من می تونستم پدرش باشم!..
 زد زیرخنده:
 - پس همه ی این سالها مثل پدرهائی که به دخترشون نگاش می کنن نگاش
 کردی..آره..؟!!

داری دروغ میگی.. آیلی خودش گفت که هیچ وقت مثل پدر بهت نگاه نکرده.. گفت هیچ وقت پدرش نبود.. عموش نبود.. پپ س
 توی لعنتی چی این بچه بودی.. هان..؟! لب روی هم فشرد و پنجه اش را باز
 کرد: دوستش بودم.. کنارش بودم.. هر کوفتی که بودم..
 من می خوام مطمئن شم... باشه..؟! اگه خیالم راحت شه دیگه نگران نیستم.. حالا که
 هستم.. خودم مراقب دخترم می مونم.. تو ه م
 میری دنبال زندگی ات... میری ازدواج می کنی.. باشه..؟!
 زده بود به سرش.. دیوانگی که شاخ و دم
 نداشت.. داشت..؟! اگر تا به امروز افسرده بود بی شک حالا یک قدم تا دیوانگی فاصل ه
 داشت... شاید هم کمتر از آن..
 رو به پنجره ایستاد.. حیاط زمستان زده را تماشا کرد.. چه زمستان مزخرفی بود امسال.. پر از
 اتفاق های بد بد
 - چی کار کنم تا مطمئن بشی..?
 خندید: باید مطمئن بشم از یه چیزی... میبرمش پزشکی قانونی..
 بعد میتونی بری دنبال زندگی ات... برو زن بگیر.. بچه دار شو... باشه..؟!
 نگاهش روی دستانش ثابت ماند.. هر دو میلرزید.. مگر سی و چند ساله ها هم رعشه می
 گرفتند..؟!
 - تو راضی اش کن باشه..؟! حرف تو رو گوش میده..
 این دست ها برای چه می لرزیدند..؟! باید مشت میشدند و به دهان فلور می نشستند.. باید
 دهانش را پر خون میکرد..

دنيا پر كثافت هم كه ميشد..خورشيد از مغرب هم كه طلوع ميكرد...پاك تر از آيلى هم
مگر بود..؟ مگر مى توانست..سرش داغ
شد..تمام حجم خون تنش انگار توى سرش قلّ ميزد..
- ويهان اذيتش كه نكردى..؟
دست راستش بالا آمد و مشتش ميان شيشه ي پنجره نشست..فلور جيغ كشيد
و دوباره مشت زد ...
- من بميرم...بميرم برات ويهان..چيكار كردى با خودت..
نه درد دستش را حس ميكرد و نه سوزشى...انگار نه انگار كه بريده بود و خون همه ي
دستش را رنگين كرده بود ...
بوى تعفن هنوز هم بلند بود...دلش ميخواست عق بزند و بالا بياورد..
نگاهش روى آيلى ماند ...
صورتش خيس اشك بود..چانه اش ميلرزيد...لبش ميلرزيد...دست
هايش..شانه هايش ...
- من بميرم برات..تو رو خدا بذار دستت و بيندم..ويهان..من غلط كردم..هر چى كه
بگى..ميام خونه..بين من و..ويهان..
داشت التماس ميكرد تا دستانش را ببيند..لبخندش تلخ بود...آيلى همان آيلى
نبود..شايدهم خودش ديگر ويهان سابق نبود ...
با بغض و درد نگاهش ميكرد:بريم در مانگاه..؟! تو رو خدا ...
صدای فلور از پشت در بسته ي اتاق مى آمد:من با اين كاراات از حرفم بر نميگردم
ويهان...قول دادى كه بهش ميگى باهام بيااد..

قول نداده بود... محال بود بگذارد فلور این کار را بکند... محال بود بگذارد پای او را به دکتري باز کند... آيلي از همان جا جيغ زد:

- دست از سرش بردار... داري ديوونه اش مي کن ي.. چي از جونش مي خواي..؟!!

- به تو مربوط نيست ...

آيلي پشت در ايستاد و داد زد: چرا به من مربوط نيست..؟ داري در مورد من حرف ميزني... براي من داري اين هم ه اذيتش مي کني..

- اين در و باز کن تا بهت بگم.. برات همون مادري ميشم که ميخواستي.. آيلين.. همه ي گذشته رو جبران مي کنم... فقط بذار مشکلاتم و با ويهان حل کنم.. قول ميدم همه چي و فراموش مي کني.. عزيزم تو هنوز خيلي بچه اي.. بذار من کمک ت کنم... ميريم يه جای ديگه... من و تو با هم.. باشه ماماني..؟ ايستاد و نگاهش کرد... مگر دختر کوچولو ها هم قد ميکردند..؟ مي توانست سنگيني شانه هایش را به چشم ببيند.. چرا هم ه چيزشان آنقدر شبیه هم شده بود...؟ دردهايشان... زخم هايشان... با هم قد کشيده بودند انگار.. با هم درد ميکشيدند... آيلي داشت سمتش مي آمد.. قدم هایش را مي شمرد... يک... دو... سه... من از پيشت نميرم.. باشه ويهان..؟! گفتم تا پير بشي هم پيشت مي مونم.. من همون آيلي ام.. حرفام يادم نميره.. من با فلور هيچ جائي نميرم.. باشه..؟!!

الان ميريم يه دکتري دستت و بينه.. خوب ميشه... بعد من وسايلم و جمع مي کنم و برميگردم پيش تو.. ميان اشک هایش خنديد: باها م

حرف نمی زنی..؟

دوباره میام تو اتاقم..کنار اتاق تو..باشه ویهان..؟!دوباره با هم غذا درست می کنیم و ظرف
میشوریم..فلور ه مبره پیش مانی..بره باهاش زندگی کنه..من نمیرم..من هیچ کجا نمیرم..نمی
تونم..باشه ویهان..نمی تونم...

نمی توانست..آیلی نمی توانست..خودش هم نمی توانست..اما انگار این نتوانستن ها خیلی با
هم فرق داشت..انگار یک دری ا میانشان فاصله انداخته بود ...

_برم وسایلم و جمع کنم..؟

سعی کرد سیگارش را روشن کند اما با دست زخمی اش نمی توانست فندک بزند..کلافه میان
تخت نشست...دلش فقط یک سیگار

میخواست..بدش نمی آمد بانداژ دستش را باز کند و بباندازد داخل سطل زباله...اگر خانه
ی خودش بود همین کار را میکرد..ام ا

مانده بود خانه ی خسروخان و نمی خواست آیلی را نگران کند...اینکه صبح بیدار شود و
زخم دستش را ببیند...اصلا مانده بود آنجا که چه غلطی بکند..وقتی حتی نمی

توانست یک سیگار بکشد..ایستاد و قدمی راه رفت..این دست لعنتی چه

دردی داشت..بی خواب هم شده بود...از اتاق بیرون زد..باید چیزی برای آتش زدن

سیگارش پیدا میکرد..جلوی اتاق آیلی مکث ی

کرد..فلور می گفت شب ها گریه می کند..گوش داد..هیچ صدائی نمی شنید..خیالش

راحت شد..دخترک فقط کمی دلتنگ

بود..محال بود چیز دیگری باشد ...

خودش را به آشپزخانه رساند و برق را زد... سمت اجاق گاز رفت.. عفت خانم همیشه آنجا
 یک فنک اتمی داشت.. یک فنک که
 این سیگار لعنتی را روشن کند و بگذارد کمی آرام بگیرد.. با دست کوبید روی کانتر و دادش
 را خورد... دستش درد میکرد... ی ک
 مسکن می خواست... یک نخ سیگار... شاید هم آیلی..
 کمی حرف میزدند.. یا اصلا می رفتند و مثل همه ی وقت هائی که بی خوابی به سرشان
 میزد گشتی در خیابان ها میزدند و گاه ی
 سر از شمال در می آوردند... دخترک بی توجه به اینکه چه ساعتی است یا چه ماهی از سال
 میدوید سمت ساحل و جیغ جیغ میکرد...
 هر لنگه از کفشش را یک طرف می انداخت.. میدوید لب آب و میخندید.. پشت سرش خ م
 میشد و خرده ریزه هایش را جمع میکرد و به دیوانه بازی هایش میخندید و هیچ وقت
 مانع اش نمی شد...
 همیشه کنارش می ایستاد تا خوش بگذراند و بخندد... هزار دفعه شاید هم بیشتر روی
 ماسه ها غلت زده بودند.. دستی به پیشانی اش کشید..
 حتی یک لحظه را هم به خاطر نداشت که آیلی را طور دیگری دیده باشد... طوری که
 فلور تصور میکرد.. محال
 بود... مگر میشد غیر از بچه شیر دیدش.. مگر میشد... فقط ی ک بچه بود..
 - چرا بیداری.. درد داری..؟

سر بلند کرد. تکیه داده بود به درگاه و با سر کج نگاهش میکرد... یک خاطره برایش جان گرفت... اولین دفعه ای که خسروخان گفت عماد گم شده..رفته بود خانه شان..گند و کثافت از در و دیوار خانه بالا می رفت..دخترک با لباس صورتی چرکش کز کرده بود پشت دیوار..موهایش وز شده بود روی سرش..عروسک زشتی که هفت سال بود میان اسباب بازی هایش داخل انبار مانده بود... آیلی جلوتر آمد

- یه کم داغی..تب کردی...بیا بشین برات قرص بیارم. این همان بچه بود..؟ همان بچه شیر موقرمز..؟- جای چیه..!؟

-طوری نیست..بیا بشین..

- وایسا.. کار فلوره..!؟

- تقصیر خودم بود...می خواست نذاره موهام و قیچی کنم... به چشمانش نگاه کرد:چرا موهاش زدی..؟

لبخندش بغض داشت:از بلندیش خسته شده بودم..برات قرص بیارم..!؟

سرش را گرفت سمت سقف و نفس گرفت..لبش را کشید داخل دهان و دستش مشت شد...چه کار کرده بود..؟ گند زده بود به احوال دخترک...

-حالم خوبه...

نیازی به پرسیدن نبود..همدیگر را خوب شناخته بودند..شاید بعضی ها پنجاه سال کنار هم می ماندند و شناختی از هم نداشتند..اما

کنار آیلی چیزی پنهان نبود..آیلی هم چیز پنهانی

نداشت..نیازی نبود بگوید که چقدر از خودش عصبانی است...دخترک م ی دانست..آرامش میکرد...

نفسی گرفت:میخوام سیگار بکشم...

نشست پشت میز آشپزخانه و سیگارش را گوشه ی لبش

گذاشت..آیلی برایش فندک زد..کامی گرفت و فوت کرد..

آیلی کنارش ایستاد:بشینم کنار ت..؟ اجازه می گرفت..؟ سیگارش را دود کرد و چقدر آرامش داشت..سیگار یا آیلی..نمی دانست...

گوشی را از روی پاتختی برداشت:الو..

- سلام..

نفسی گرفت:سلام..خوبی سارا..؟

- بد نیستم...چند روزی ازت بی خبر بودم..گفتم یه زنگی بزنم..

تکیه داد به دیوار اتاقش و جواب داد:درگیر بودم...خودت چطوری..؟

- من...خوبم...فقط باید یه چیزائی بهت بگم..

می دانست که دیر یا زود سارا هم از این دوستی بی سرو ته خسته میشود..اصلا انگار هیچ

دوستی برایش ممکن نبود..تارا...حالا هم که او... - باشه..میام بینمت...

- خونه نیستم..یعنی بیرون هم و بینیم بهتره...

پوزخند زد:باشه..کی و کجا..بگو که برنامه ی خودم و بدونم..

- یه کافی شاپ نزدیک مرکز خریدتون هست..میام اونجا..یه ساعت دیگه...خوبه..؟

زیاد هم بود...باید لباسش را می پوشید و میرفت..

- پس تا یه ساعت دیگه... - منتظرم..

گوشی را روی دهانش فشرد..سارا هم میرفت و دوباره تنها می ماند..هر چند با وجود سارا اوضاعش فقط بد و بدتر شده بود...انگار حالا حالا ها نمی توانست با کسی باشد...جلوی آینه دستی به صورتش کشید... آیلی تماس گرفته بود که برای تعویض بانداژ دستش آنجا برود...اهمیتی نداد... ترجیح میداد کمی از فلور دور بماند... نمی خواست دوباره یاد دکتر رفتن آیلی حرف بزند..دفعه ی بعد محال بود بگذارد فلور به این حال و روز بیاندازدش ... بیرون اتاق ایستاد و بعد درب اتاق آیلی را باز کرد..نگاهی روی وسایلش انداخت...روی تصویر هانا مانتانا و جاستین.. روی دیواری که اسمش را گذاشته بود خاطرات و هر گوشه اش را با مژیک یک رنگ کرده بود..چند خط شعر...چندتائی

عکس از خودشان..یعنی دوباره بر می گشت خانه..؟ اصلا با وجود فلور ممکن بود..؟ نگاهش را از روی تخت سر داد به میز آرایشش..کمی جلوتر رفت و روبروی آینه ایستاد.. چند گوشه ای از آن را با رژ های رنگارنگ بوسیده بود..حالا نقش لب هایش هر طرف بود...لبخند کجی روی لبش نشست..انگشتش را روی لب قرمز کشید...دوباره همه چیز برمی گشت سر جای سابقش..؟

یادش می رفت که فلور چه حرف هائی زده...؟که تمام پاکی و لطافت با هم بودنشان را به لجن کشیده...؟

انگار آیلی هم درگیر حرف های فلور بود که کمی دوری میکرد..کمی عقب می کشید...از همان شبی که میان آشپزخانه

سیگارش را روشن کرد. از دو روز قبل... فقط یکبار رفته بود تا برایشان خرید کند و بعد نه آیلی

تماسی گرفته بود و نه خودش خواسته بود حالی پرسد... فکر کرد اگر صد بار دستش روی گوشی رفت و تماسی نگرفت یعنی نخواستن...؟

کلافه قدمی برداشت و لبه ی تخت نشست... سرش را بالا

گرفت.. تمام سقف را عکس چسبانده بود.. به پشت دراز کشید و یک ب ه

یک آنها را تماشا کرد... آیلی وقتی هم که نبود حضور داشت... نیازی نبود بیاید به

اتاقش... بیرون از خانه هم ک همیرفت.. همراهش قدم بر می داشت.. اگر سوار ماشین

میشد کنارش می نشست.. آگه خسته بود می خندانمش.. اگر گرسنه بود

برایش لقمه می گرفت.. دوباره نشست و دستی به دهانش کشید... داشت دیوانه

میشد..!؟

هر طرف که می رفت آیلی هم بود... نیازی نبود برای

ندیدنش به خانه ی خسروخان نرود... هر لحظه.. هر نفس حسش

میکرد... عصبی ایستاد و از اتاق بیرون زد... نباید اینطور

میشد... با وجود فلور و حساسیت های آشکارش نباید اینطور میشد... ×××

با دیدن سارا سمتش رفت.. یک ربعی دیر کرده بود... به

جهنم... ترافیک و گرفتاری و اعصاب داغان که منتظر قرار ملاقات نم ی

ماند.. آنهم قراری که میخواست کات شود...

صندلی را عقب کشید و کج گذاشت.. نشست و پا روی پا انداخت..

سارا با ابروهای درهم نگاهش میکرد: سلام..

سر تکان داد و گوشه ی ابرویش را خاراند: سلام..
 - دستت چی شده...؟!
 نگاهی به دستش انداخت: طوری نیست.. بریده.. چیزی سفارش ندادی..؟! - منتظرت بودم..
 دوباره سر تکان داد و مگر چه میشد اگر سیگاری دود
 میکرد... زیر سقف این کافی شاپ ها هر گندی میزدند و سیگار کشیدن
 ممنوع بود.. کلافه با پا روی زمین ضرب گرفت..
 - چرا عصبی هستی.. ویهان اتفاقی افتاده..?
 عصبی نبود.. کلافه بود.. شاید هم برعکس... انگار منتظر چیزی بود که نمی دانست... می
 دانست و به روی خودش نمی آورد..
 - خوبم.. چیکار داشتی که بیرون قرار گذاشتی.. تا جایی که یادمه قرار اولمون توخونه ی
 تو بود بعدی هم شمال..
 دلخور نگاهش کرد... حق نداشت دلخوری اش را سر او
 خالی کند... پووفی کرد و دستی بین موهایش کشید: پاشو بریم تو ماشین
 یا توی بوتیک.. من اینجا عصبی میشم...
 ایستاد و سمت سارا رفت... صندلی اش را عقب کشید و دست به سینه منتظر ماند...
 هوای بیرون را نفس کشید و سیگاری آتش زد.. یقه ی پالتوی مشکی اش را داد بالا: بریم
 کجا..?
 - بریم خونه ی تو... اینطور که معلومه جایی غیر اونجا آروم نیستی..
 حرف حساب که جواب نداشت.. آن خانه منبع آرامشش
 بود.. اما این روزها گاهی سوهان روحش هم میشد... گوش دادن آهنگ

خیلی بهتر از سکوت بود... زمستون تن
 عریون باغچه چون بیابون درختا با پ ا
 زیر بارون
 نمی دونی تو که عاشق نبودی..
 چه سخت مرگ گل برای گلدون..
 گل و گلدون چه شب ها نشستن بی بهان ه واسه هم قصه گفتن
 عاشقان ه چه تلخ..چه تلخ...
 باید تنها بمونه قلب گلدون
 مٹ من که بی تو نشستم زیر بارون زمستون... نگاهش چرخید سمت
 سارا.. _ چت شده تو..؟!
 چند لحظه ای بود که آرام گرفته بود... _ خوبی..؟!
 _ اوهوم... خوبم..
 چشمانش را بست و نفس گرفت.. حالش خوب بود.. ساعتی که پشت سر گذاشته بودند چیزی
 کم نداشت..
 یک بی حسی خوب و خلسه آور.. دلش می خواست کمی بخوابد.. اما باید می رفت...
 _ یه قهوه بهم میدی..؟! ناراحتی..?!
 _ نه..
 - من امروز خیلی تحت فشار بودم.. نمی خواستم تو ماشین سرت داد بزنی.. نمی خواستم
 باهات بداخلاقی کنم و بعد هم پیام اینجا..
 _ می دونم.. ناراحت چیزی نباش..

- من امروز اومده بودم باهات تموم کنم..حس میکردم این دوستی و آشنائی از اولش درست نبود...خیلی هم مصمم بودم..م ی دونی...

_منم همین قصد و داشتم...مطمئن بودم که تموم میشه... - الان چی..بازم میخوای تموم شه..!؟!

_الان فقط یه قهوه ی غلیظ میخوام و بسته ی سیگارم... نمی خواست راجع به چیزی حرف بزنند...

- بسته ی سیگارت تو پالتوت بود یا پیراهنت..!؟!؟به لحن مشکوک و خنده ی چشمانش،ابرو بالا داد:نمیدونم..مگه فرقی هم میکنه...؟؟

- آره.._بدو دختر خوب...من از وقت قهوه و سیگارم بگذره هم بداخلاق میشم هم عوضی... پوزخندی به خودش زد..عوضی بودن که ربطی به دیر شدن سیگار و قهوه نداشت ...

ماگ قهوه اش را لب زد...طعمش خوب بود..روی بند بند اعصاب خسته اش لایه می کشید..پکی به سیگارش زد و دوباره لبی

به فنجان قهوه اش..سیگار و قهوه..بد مسکنی بود..هوای اتاق رو به تاریکی می رفت..سارا فنجانش را میان انگشتانش تاب میداد..زیادی ساکت بود...فضای میانشان

..خودش... - خوبی..!؟!

کمی سرش را بلند کرد و انگشت زیر چشمش کشید..داشت گریه میکرد...؟!؟خم میان

ابرویش نشست:داری گریه می کنی..!؟!

- طوری نیست...یعنی دلم یه کم گرفته... ته سیگارش را ته

ماگ قهوه اش انداخت

- من زود ازدواج کردم..عاشق شده بودم..یه خانواده ی نابسامان و باری به هر جهت داشتم..برام رفتن از خونه بهترین گزین ه بود...من با عشق ازدواج کردم...تا حالا عاشق شدی..؟ سری به نشانه ی نه بالا انداخت. .
- خوبه..خیلی خوبه که عاشق نباشی..میدونی عمر زندگی رمانتیک و عاشقانه ی من چقدر بود..!؟

سیگار دیگری روشن کرد و پک زد:خیلی خوش باورانه فکر کنم سه ماه...
خندید و انگشت پای چشمش کشید:زیادی خوش باوری عزیزم...فقط دو هفته...فقط دو هفته تونستم باشم..

باورت میشه..؟ درست روز پونزدهم ازدواجم یه زن دیگه بو د... دیدمشون..خیلی راحت بهم گفت که براش کافی نیستم. .

کام محکمتری گرفت:پس با یه عوضی به تمام معنا ازدواج کرده بودی..
لبی به فنجان قهوه اش زد:آره..من براش کم بودم..من راضی اش نمی کردم...هیچ کسی راضی اش نمی کرد... - چرا زودتر ازش جدا نشدی..!؟

_عاشق که باشی خر هم میشی..منم خر بودم..فکر میکردم واقعا مقصرم..برای بهتر شدن زندگی مون فکر میکردم تنها هم که بجنگم کافیه...هر دو هفته یه رنگ مو..یه مدل آرایش..

اشکش سر خورد روی گونه اش:آخرش گم شدم..خودم و گم کردم..میدونی چقدر سخت میشه که آدم خودش و گم کنه..؟ میان تاریکی اتاق به صورت غمگینش نگاه کرد:فکر می کنی من شبیه اونم...؟

کام دیگری از سیگارش گرفت: نه..من شدم شبیه اون..من شدم زنی که همیشه احساس کمبود می کنم..همیشه فکر می کنم جای یه نفر کنارم خالیه..که هیچ کسی اون خلا رو پر نمی کنه..

اخم میان ابرویش نشست...

- من همیشه تنها بودم..همیشه تحقیر شدم..همیشه حس کردم ارزشی ندارم..تو هم حالا بعد امروز اینطوری فکر می کنی..؟

- ببین من وشوهر سابقت یه عوضی به تمام معنا بود...حتی ارزش نداره به اون روزا فکر کنی..منم هیچ فکر بدی راجع به تو نکردم و نمی کنم...

_گم نشدی..هنوز اینجائی..تو باارزشی..برای خودت با ارزشی..کم نباش...همون طوری

باش که لایقت باشن..نه من..یه مرد دیگه..یه جای دیگه تو یه روز دیگه...لایق تو میشه...مطمئن باش...

هر روز به خودت بگو که شوهرم یه آدم آشغال بود و ارزش فکر کردن و نداره...
-ازت خوشم میاد...از همون شب مهمونی که دیدمت..با یه سیگار کنج لبت..اما دیگه نمی خوام ببینمت..

خندید:منم همینطور...

به صورت هاج و واجش چشمکی زد:امروز و فراموش می کنی..البته میتونی به عنوان یه خاطره ی خوب هم نگهش داری..اگه دوست داری..

- خیلی..خیلی پروئی..

_پرو نه اما عوضی چرا...

- واقعا نمی خوام بینمت... از حسی که ممکنه دوباره به وجود بیاد میترسم...
 - من احساساتی نیستم... واقعا می گم... میتونیم فراموش کنیم... نه خاطره ای هست
 و نه دلی..

مسیرش سمت خانه بود... کمی زیر دوش می ایستاد. کمی
 سیگار می کشید و خیلی چیزها از یادش می رفت... کمی می خوابید..
 این یکی را مطمئن نبود..
 کلافه چنگی به گردنش زد و دوباره آهنگی میان فضای خالی ماشینش پیچید..
 زمستون..

برای تو قشنگه، پشت شیشه ه بهاره..
 زمستون ها برای، تو همیشه..
 تو مثل من زمستونی نداری
 که باشه لحظه ی چشم انتظاری..
 گلدون خالی ندیدی نشسته زیر بارون گلای کاغذی داری
 تو گلدون..

تو عاشق
 نبودی، ببینی تلخ روزای جدایی چه سخته چه
 سخته..

بشینم بی تو با چشمای گریون..
 زمزمه کرد: تو عاشق
 نبودی، ببینی تلخ روزای جدائی..

چه سخته..چه سخته...

آیلی تماس نگرفته بود..انگاری فراموش شده بود..نفسی گرفت و با کف دست

پیشانی اش را فشرد...آیلی...فراموشش کرده بود...؟!؟

نگاهی در آینه به صورتش انداخت..ریشش کمی بلند شده بود و

صورتش را تیره تر نشان میداد..دستی به صورتش

کشید...نگاهش چرخید روی گوشی موبایل اش که روی تخت مانده بود..آیلی

تماس نگرفته بود..آیلی دو روز بود که خبری نمی گرفت..اخم کرد..اتفاقی افتاده بود که

نمی دانست..؟ دلشوره افتاد به جانش..

نکند وقتی با سارا بود تماسی گرفته باشد..یا آمده باشد خانه و با نبودنش برگشته باشد..دستی

دور لبش کشید و لبه ی تخت نشست

و شماره گرفت...

بوق های آزاد را شمرد و کسی جواب نداد..ایستاد و تلفن خانه را برداشت..ساعت کمی

از دوازده می گذشت..نمی خواست با

عفت خانم تماس بگیرد و این وقت شب بیدارش کند.. دوباره شماره ی آیلی را

گرفت..چرا به گوشی اش جواب نمی داد...؟!؟

لعنتی نثار خودش کرد و سمت کمدش رفت ..لباس ورزشی

اش را بیرون کشید..سریع آماده شد و سوئیچ و گوشی اش را برداشت...یک دلشوره ی لعنتی

به دلش افتاده بود..از آنها که باعث میشد بترسد..از آنهایی که چند سال پیش با نبودن آیلی

تجرب ه

کر ده بود...خیابان های خلوت وادارش میکرد سریعتر

براند...دسته کلیدش را برداشت و در حیاط را باز کرد...جز چراغ ایوان
باقی چراغ ها خاموش بودند..تند از حیاط گذشت و آرام قفل در ورودی را باز کرد...بی صدا
در را پشت سرش بست و از پله
ها بالا رفت...پشت در اتاق آیلی ایستاد و نفسی گرفت..اخم میکرد...حالش خوب بود..فقط
خواهیده بود...لبخند زد..

تب داشت..داغ بود...برگشت سمت در اتاق و بستش..

کلید دیوارکوب را زد...حالا می توانست رنگ پریده اش را ببیند..لب های خون افتاده
اش..انگار مدام پوست لبش را جویده باشد...انگار هی لب گزیده باشد و هی درد کشی
ده باشد..

_ آیلی..عزیزم..

نگران دوباره گفت: آیلی..

پلک هایش لرزید و زمزمه ای کرد..._ آیلی..بیدار شو..پاشو قربونت..پاشو
بینمت...

چرا بیدار نمی شد..چرا چشم باز نمی کرد..اصلا برای چه مریض شده بود و به او
نگفته بود...

_ آیلی.. آیلی..د لا مصب چت شده...!؟

بیشتر از آن معطل نماند..اگر دستش به فلور میرسید حسابی از خجالتش در می آمد...
از حیاط گذشت..عصبی پشت دستش را زیر دندان فشرد و سوار شد..اصلا یادش نمی
آمد آن حوالی بیمارستان یا درمانگاهی باشد یا نه..

ایستاده بود و به پرستاری که تقلا میکرد رگ دستش را برای تزریق سرم پیدا کند نگاه میکرد..میدید که چطور سر سوزن را میان دستش می چرخاند...

- انقدر فشارش پائین من اصلا رگ پیدا نمی کنم..

مشتش را جلوی دهانش گرفته بود..این سومین دفعه ای بود که داشت این کار را میکرد..و هر بار بی حاصل..

- خانم محترم بلد نیستی بگو یه دکتر بیاد..

- آقا یعنی چی که بلد نیستی..؟ کارم اینه..منتها رگش پیدا نمیشه..

با دست پشت گردن دردناکش را لمس کرد:ببین من الان خیلی عصبی ام..برو بگو یه دکتر بیاد اینجا و این سرم و براش بزنه...

- آقا اینجا بیمارستان..میخوای داد بزنی..؟!!

چرا خفه نمیشد و نمی رفت..؟ خیلی نمانده بود تا یقه اش را بگیرد و پرتش کند بیرون...

دفعه ی چهارم بالاخره موفق شد...نفسی گرفت و چشم غره ی پرستار را بی جواب گذاشت..لبه ی تخت ایستاد و دستی به

پیشانی عرق کرده اش کشید..عرق های سرد..مثل یخ..نمی دانست چهره اش چه حالتی را داشت که پرستار را به دلسوزی

واداشت:خوب میشه..یه تب و لرز داشت..فشار و قندش هم پائین بود..با اون دو تا آمپولی که تزریق شد و این سرم بهتر میشه..

دکتر که گفت چیزی نیست..

سری تکان داد..این بچه چرا باید در این سن با تبی که منشا عصبی داشت به این

حال و روز می افتاد.. چرا هیچ کسی چیزی به او نگفته بود ...
 چه حقی داشت وقتی دو روز سراغش نرفته بود حالا از ندانستن بیماری اش شاکی
 باشد...؟!
 مگر نمی خواست دور بماند..؟ خود لعنتی اش ماند خانه و
 دو روز خبری ازش نگرفت... وقتی خودش با این سن و سال تمام دو
 روز را کلافه و عصبی طی کرده بود چطور توقع داشت دخترک خوش و خرم باشد..؟
 آنقدر از دست خودش عصبانی بود که بی میل نبود سرش را به جایی بکوبد... صندلی کنار
 تخت را جلو کشید و نشست... دکتر گفته بود تا صبح پلک باز می کند... بچه شیر قوی تر از
 آنی بود که با ی ک
 تب از پا بیافتند.. خودش بزرگش کرده بود و قوی بودن را یادش داده بود... نفسش را
 داد بیرون.. نفسی که تمام این دقایق پراضطراب انگار میان سینه اش مانده بود.. نه بالا
 می آمد و نه پائی ن می رفت..
 حتی دلش نمی خواست سیگار بکشد.. می خواست همانجا کنار تخت بنشیند.
 لرزیدن پلک هایش را که دید سر بلند کرد: آیلی..
 هوم بی صدائی از میان لب هایش شنی د و نگاهش کرد.. چشمانش را نرم باز کرده
 بود.. آرام و آرام.. مثل باز شدن غنچه ی یک رز سفید...
 شاعر شده بود..؟! لبخندش کمرنگ بود: سلام خوشگلم ... مردمک هایش با تردید
 نگاهش میکرد.. بعد چرخ می خورد: اینجا کجاست...؟
 خون مردگی روی لبش واضح بود.. اخمش در هم شد: بیمارستانیم... از کی
 حالت بد بود..؟

پلک هایش را باز و بسته کرد... سنگین و کشدار ... - سر شب یه کم تب
داشتم.. مسکن خوردم که بهتر شم..

_اونوقت نباید بهم خبر میدادی..!؟!

لبش به لبخندی باز شد.. کمرنگ بود اما مگر میشد نفهمد که می خندد: تو که بالاخره
فهمیدی..

اخمش غلیظ شد: حیف که تو بیمارستانیم و حالت خوب نیست و الا بهت می گفتم اینطوری
فهمیدم چه قیمتی برات داره.. خسته بود انگار.. با پلک هایش را بست و زمزمه کرد: فلورچی
، میدونه..!؟!

اهمیت نداشت اگر صبح بیدار میشد و اتاق آیلی خالی بود.. به درک که دلواپسش میشد...
- نه.. اوادم دزدیدمت... یواشکی عین زور و..

لبخندش کش آمد: تو هالکی..

خم شد و نگاهش کرد... قطره ی اشکی از میان پلک های بسته اش سر خورد... چانه اش
لرزید و لبش را زیر دندان گرفت...

- دو روز بود که نیومدی خونه... فکر کردم دیگه نمیای..

نفس هایش پر درد شد: مگه می تونم... مگه میشه که نیام... فقط کارم زیاد
بود...

اشک بعدی هم سر خور د.. از میان پلک های بسته اش: میدونم..

دستش را محکم جلوی دهانش فشرد تا نعره نزند.. تا دردهایش در و دیوار این اتاق
خصوصی کوچک را از هم نپاشد...

بغض گلویش را با درد پائین داد: هر چی به گوشی ات زنگ زدم جواب ندادی.. اوادم اونجا
 تو اتاقت دیدم حالت خوب نیست.. نمی گی چی ش ده..؟
 به سمت دیگری چرخید... سمتی که دیگر صورتش را
 نبیند: سرما خوردم..
 _ قهری..؟!
 میدید که لبش را چطور زیر دندانش گرفته: نه...
 مردها گریه نمی کردند.. داد میزدند.. مشتشان را می کوبیدند به شیشه ی پنجره ای... مردها
 بغض نمی کردند.. فقط قلبشان میان
 سینه می شکست... درد میشد... داد میشد...
 _ باید بهم بگی.. هر چی که میشه.. هر دردی که داری.. آگه ناراحتی.. آگه اعصابت
 خورده.. آگه هوای
 بارونی و دوست نداری.. آگه دلت میخواد غر بزنی.. باید بهم بگی...
 نگاهش کرد.. درشتی چشمانش را دوست داشت.. حتی وقتی خواب الود و پف دار
 میشد.. وقتی
 اشک میریخت و سفیدی اش خون می افتاد.. وقتی لب هایش
 بسته میشد و چشم هایش به حرف می آمد.. دخترک از کی یاد گرفت ه
 بود با چشمانش حرف بزند..؟!
 _ ته ریشش بهت میدادین
 چین ها اینجا نبود.. از کجا اومده!!...
 _ بود.. تو ندیدی..

_ نبود..اگه اینجا بودن من میدیدم..همین جا بمون..باشه..؟

لب زد:باشه..

- صبح بخیر...

_صبح بخیر..دخترک با لبخند چشم بسته بود..ی کلبخند کمرنگ پر مهر..از آنهایی که

محال ممکن بود جای دیگری ببیند..

_دیشب خوب خوابیدی..؟

_دلم برات تنگ بود..هر وقت که بخوای من هستم..هر لحظه..

لبخندش تلخ بود:میدونم..

نفسی گرف ت:بهتری..؟! تب نداری..

- حالم خوبه..خیلی خوبم..کی از اینجا میریم..

تکانی به دستش داد تا ساعتش را ببیند:دکترت باید بیاد...جواب آزمایشات

و ببینه میریم..

لب برچید: یه جفت کفش هم برام می آوردی دیگه...

_دیشب اصلا نفهمیدم چطور رسیدم اینجا تو دنبال کفشی..؟ غر زد: چطوری برگردیم..؟!

_ غصه ی این و میخوری قربونت برم..؟ برات میارم از خونه..بذار دکترت بیاد بعد میرم

دنبالش..

با چسب روی دستش ور رفت: من اینجا تنها نمی مونم..گفته باشم..

_اه..اه..دختره ی بد اخلاق..واسه چی نمی مونی..؟!

اخم کرد و دست به سینه شد: مگه ساک لباسای من دیگه تو ماشین نیست..؟!

ساک لباس هایش..؟ بود..همیشه آنجا بود.. هر بار که

صندوق را باز کرد آنجا بود..هیچ وقت هم دستش پیش نیامد تا برش دارد... سر تکان داد: چرا هست.. الان برات میارم..
_گرسنه...

هفت هشت سال قبل همینطور طلبکار از او غذا می خواست.
یه کیک و آبمیوه میتونم برات بگیرم... غر زد: جهنم و ضرر..بگیر..

ایستاد و دست داخل جیبش برد..گوشی لعنتی روی ویبره بود و میلرزید..می دانست که فلور است..

- برم از این خانم پرستار دیشبیه پیرسم چی تو سرمت زده که انقدر بی ادب شدی..
- به خاطر سرم نیست که..دوباره تنم به تنت خورده..
اینبار با صدا زد زیر خنده...این بچه شیر پررو..این دختر...
- یه دقیقه آروم بگیر تا پیام..

نمی خواست دخترک متوجه تماس شود..هنوز نمی دانست چه موضوعی به آن حال انداخته بودش..

الو ...

- آیلی کجاست..؟ چرا تو تختش نیست..پیش توئه..آره..پیش توئه..؟
- هیش..چته داد میزنی..آره پیش من..

- آیلی که دیشب تو تختش خوابیده بود..چطوری سر از خونه ی تو در آورده..؟
را افتاد سمت خروجی سالن:ببین داد نزن..صدای من از تو خیلی بلندتره...

- میگم بچه ی من کجاست..توی تختش بود..اصلا با اجازه ی کی اومدی و بردیش..نصف شب..بی خبر...

حسی وادارش میکرد کمی حرصش را سر فلور خالی کند:مگه اجازه میخواد..؟! - ویهان..همین الان برش گردون خونه..به خدا..به خاک عماد قسم میخورم با پلیس میام دم خونه ات...

سمت پارکینگ رفت و ریموت ماشین را زد:انقدر دور برندار فلور...یه بار منطقی برات توضیح دادم که برای چی مجبور ب ه اون کار شدم..تو چه قبول بکنی..چه نکنی..مسئولیت آیلی با من..شنیدی چی گفتم..یعنی آب از دماغش بیاد باید بهم جواب پس بدی..این بچه دیشب تو تب می سوخته...کجا بودی تو..؟! تب داشت...حالش خوب بود..بی خود برای من داستان نساز..

در صندوق را بالا داد..ساک چهارخانه ی قرمز را جلو کشید و زپیش را کشید:خوب بود و تب و عصبی داشت..لرز داشت..چند ساعت بیهوش بود...؟! فقط منتظرم دکترش بیاد و مرخص بشیم..بعد میام خونه و تو بهم توضیح این دو روز چیکارش کردی..؟!!

- من هیچ توضیحی برات ندارم...دختر من و تا قبل ظهر میرسونی خونه ویهان... از بین لباسها سوئی شرت و شلوار مخمل یشمی اش را بیرون کشید...قسمت بیرونی کیف هم جای کفش

های راحتی اش بود..همه را داخل نایلونی جا داد:یکی دو روز پیش من می مونه تا حالش بهتر بشه..

داد میزد:تو این کارو نمی کنی..شنیدی چی گفتم..همین

دیروز برگه ی سلامتت و از یه دکتر زنان گرفتم..تو ببرش تا دوباره مجبور شم این کارو تکرار کنم..

چه گفته بود..؟ برگه ی سلامت آیلی را گرفته بود...؟

هجوم خون را به صورتش حس کرد...دستش میلرزید:تو چه غلطی کردی..؟!
برش گردون پیش من..

داد زد:پرسیدم چه غلطی کردی..؟ تو دست دخترت و گرفتی و بردی دکتر...تو آدمی..فلور..؟!!

آدمی لعنتی..چطور با دخترت همچین کاری کردی..اصلا با اجازه ی کی..با چه حقی...
- با حق مادری خودم..لازم باشه هزار دفعه ی دیگه هم این کارو می کنم..اون عق د کوفتی
تو از نظر من هیچ ارزش ی نداره..باطلش کن تا همه چیز تموم بشه...
قدمی راه رفت و ایستاد..روی کمر خ م شد و باز ایستاد:

بیچاره ات می کنم فلور...بین چیکارت می کنم..دیگه خواب آیلی و

بینی...شنیدی..خوابش و بینی که برش میگردونم خونه...نفسش تنگ شد...چنگی به
گلویش زد و خس خس

کرد...قفسه ی سینه اش به شدت سنگین شده بود...گوشی از میان انگشتان ش سر
خورد...

هووف.. نفسی گرفت.. مشتی روی قفسه ی سینه اش کوبید.. حس میکرد نفسش بالا نمی آید... هوووف دیگری کرد... باید برمی

گشت داخل بیمارستان... باید آیلی را میدید.. برده بودنش کجا..!؟

جائی که چند سال قبل وقتی مانی برده بودش هم باید می رفت... جائی که نگذاشته بود کسی دست به دخترک بزند...؟ نایلون لباسها سنگینی میکرد.. نفس دیگری گرفت اما خوب نبود.. می توانست سنگینی عجیب سینه اش را حس کند.. فقط چند قدم دیگر مانده بود تا به اتاق آیلی برسد... باید سرش داد میزد.. فریاد می کشی .. نفسش کم بود... - آقا.. آقا حالتون خوبه..!؟

خوب نبود... مگر میشد که خوب باشد... مگر بی غیرت بود که خوب باشد... دخترک را برده بودند تا برایش برکه ی سلامت

بگیرند... مگر می توانست خوب باشد... باید دنیا را به آتش می کشید...

- یه برانکارد بیارین.. آقا..

صدای فریاد زن را می شنید.. آیلی منتظرش بود.. فقط چند قدم باید برم ی داشت ...

- دکتر محبی رو پیچ کن.. حمله ی قلبی داره.. زودتر...

- آقا.. آرام باش.. الان دکتر میاد.. فقط نفس بکش.. ببین این زیر زبونی و برات

میذارم.. قورتش نده.. باشه..

سردی قرص را زیر زبانش حس کرد.. پلک چشمانش میلرزید.. تصاویر می رفت و

می آمد.. یکی داشت صدایش میزد... میشنید... ویهان... ویهان.

.. ویهان...

سعی کرد چشم ها را باز کند و آنهمه سیاهی تمام شود..نشد..خیلی سنگین بود...

یکی آرام صدایش میزد:ویهان...ویهان...ویهان... زمزمه کرد:جانم.. لب زد:آیلی...

_جان دلم..من اینجام..من همین جام..نمی خوامی چشمات و وا کنی..؟

دلش می خواست..یکبار دیگر سعی کرد آنهمه سنگینی را

پس بزند..می توانست...آیلی آنجا بود...از پس هر کاری بر می آمد...

تصویر رنگ پریده اش جلوی صورتش بود... لب لرزاند و لبخند

زد:سلام... سلام...

- من و میشناسی..؟ لبخند زد:بچه شیر

خودمی..

زد زیر گریه:دیوونه...دیوونه...من مردم..من از صبح تا حالا نفسم بالا نیومد ...

هق زد و با دست به سینه اش اشاره کرد:از صبح تا حالا قلبم داره می ترکه..

_چی شده قربونت برم..!؟

با چشم های اشکی نگاهش کرد: چی شده..!؟! یه حمله ی قلبی جدی رو رد کردی...بس که

سیگار می کشی هیچی از قلب و ریه ات نمونده ...

هق هق کرد: اگه دستت سیگار بینم خودم می کشمت..احمق..عوضی..

_گریه نکن قربونت...میبینی که حالم خوبه... - نیست..میدونی حمله ی قلبی تو

این سن یعنی چی..!؟

— یعنی دیگه سیگار نکشم.. باشه قربونت.. گریه نکن... بیشتر هق زد: می کشمت اگه دستت سیگار بینم..

ورود پرستاری هر دو را به خود آورد: خانمی باز که داری گریه می کنی.. ناسلامتی مریضت حمله ی قلبی داشت.. هیجان

استرس.. ناراحتی برایش خوب نیست..

مظلوم شد و اشک زیر چشمش را پاک کرد: باشه.. دیگه گریه نمی کنم.. اما اینجا بمونم باشه..؟

پرستار لبخندی به صورتش زد: این آقا باید استراحت کنه..

جلوتر آمد: من که باشم راحت تر استراحت می کنه.. بمونم..؟!

داشت فشارش را چک میکرد: بمون.. الان دکترش هم میاد... مرخص میشم..؟

آیلی غر زد: نه.. حالت هنوز خوب نیست..

نگاهش را به پرستار دوخت: با دکترم حرف بزنم...؟ - تا نیم ساعت دیگه میان برای ویزیت.. اگه نوار قلبتون

مشکلی نداشت می تونید برید.. اما باز هم هر چی تشخیص دکتر محب ی باشه..

نمی خواست بماند آنجا... باید برمی گشتند خانه... آیلی هنوز خوب نشده بود.. با اوضاع امروز هنوز هم رنگ پریده بود..

باید می رفتند به خانه شان... خانه ی خودش و آیلی.. آنجا هر دو کمی آرام می گرفتند.. کمی حرف میزدند...

سر و صدایش را از آشپزخانه میشنید.. روی تخت نشست و

نگاهی به ساعت انداخت.. نزدیک به هشت شب بود و عجیب بود که

خبری از فلور نبود... ایستاد و تی شرتش را مرتب کرد..
 با دیدن آیلی که شیشه ی رب گوجه فرنگی را میان دستش داشت لبخند زد.. ایستاد و تلاش
 دخترک را برای باز کردنش تماشا کرد...
 غرغرش را شنید: من نمی دونم چرا این لعنتی ها باز
 نمیشن.. شیطون میگه پرتش کنم تو سطل آشغال.. د باز شو دیگه...
 کمک نمی خوای..
 - اووف... ترسوندیم.. برا چی پاشدی..؟
 جلوتر رفت و شیشه را از دستش گرفت: داری چی درست می کنی..؟!
 - سوپ..
 ابرو در هم کرد: مگه سرما خوردم..؟ الان من و تو به یه غذای مقوی احتیاج داریم.. مثل
 کباب..
 چینی به بینی اش انداخت: ناف شما مردارو با گوشت بریدن...
 شیشه را گذاشت روی میز آشپزخانه و نگاهش کرد.. چرا گفته بود شما مردها.. مگر چند مرد
 در زندگی اش بود... اصلا مگر با
 چند نفر راجع به غذا حرف زده بود..
 آیلی برگشت و نگاهش کرد: هنوز که اینجائی... برو یه کم
 دراز بکش غذای من هم الان حاضر میشه... ویهان..؟ حالت خوبه..؟!
 - کلاسات چی میشه..؟ الان وقت امتحانات نیست..؟
 - نه.. تموم شده... این هفته خبری از درس نیست.. می مونم خونه..
 با پشت شصت گوشه ی لبش را خاراند: از فلور خبری نداری..؟

من گوشی ام خونه مونده مال تو رو هم خاموش کردم..
 گوشی اش را خاموش کرده بود تا فلور پیدایشان نکند... یا نمی خواست چیزی راجع
 به دکتر رفتنشان بداند ...
 گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت: الو.. عفت خانم سلام..
 - سلام پسرم.. کجائی مادر.. خانم مثل مرغ سر کنده شده.. به خدا حالش خوب نیست..
 - گوشی و بدید بهش ...
 آیلی کنارش ایستاد: چرا تماس گرفتی.. هنوز حالت خوب نیست.. می خواد با حرفاش
 اعصاب و بریزه به هم.. ویهان..
 - تو کاریت نباشه.. خودم درستش می کنم..
 رفت سمت اتاقش: ویهان... تو رو خدا آیلین و برگردون خونه..
 گریه میکرد... صدایش ناله بود... دل نگران شده بود...؟
 - بیارمش که چی بشه.. باز چه خوابی برایش دیدی..؟! ایندفعه قراره ببریش کجا.. هان..؟!
 - هیچ کجا... به خدا کاریش ندارم.. من باهاش حرف زدم.. خودش قبول کرد که
 بیاد.. ویهان.. برش گردون خونه..
 قدمی سمت پنجره برداشت: با حرفات مجبورش کردی... آخه چطور تونستی.. برای تو
 چی اهمیت داشت..؟! برات مهم نبود تو این سالهائی که نبودی کی برایش مادری کرد.. کی
 برایش پدر شد.. دوست شد.. خانواده شد...؟ دردهای روحش برات ارزش نداشت...؟!
 - تو که مادر نیستی ویهان... به خدا از وقتی اومدم یه خواب راحت نداشتم.. چرا نمی
 فهمی تو از آب و گل در اومدی تو افسار
 عقل و احساس و داری اون بچه است.. خام.. نمی دونه..

- چی و نمی دونه...؟!
 - بین چرا سختش می کنی..اگه آیلی بهت علاقمند بشه
 چی..علاقه که داره..می دونی منظورم اینه که عاشقت بشه چی...م ی
 خوای چیکار کنی..؟! به خدا بچه است...نمی تونه فرق
 عشق و دوست داشتن و عادت و بفهمه...تو برایش همه ی خانواده اش
 بودی..الان بهت وابسته است..چند ماه که بگذره..تو که بری دنبال زندگی ات..اونم یادش
 میره..

لب گزید و غریب:چرند نگو...د چرند نگو...آیلی اینطوری که تو فکر می کنی دوستم
 نداره...دو ماهه اومدی و حالا تمام روحیات
 این بچه رو میشناسی...؟!؟!
 گریه و دادش بلند شد:بچه نیست..بفهم آیلی بزرگ شده..وقتی بهش گفتم که باهام بیاد
 بریم دکتر..گفتم که می خوام مطمئنشم..قبول کرد..فقط به این شرط که دست از سر تو
 بردارم..می فهمی چی میگم..تو برایش بیشتر از خودش ارزش داری...
 به خاطر تو حاضر شد بیاد جایی که من و هم دیوونه میکرد...
 - تو مجبورش کردی..تو این بلا رو سرش آوردی..تو این سن چرا باید با تب عصبی
 از حال بره...?!?

- باشه..خیالت راحت میشه تقصیر من..همه ی گندی که
 پدرت به زندگی من و مانی زد تقصیر من..دیوونه شدن عماد و معتاد
 شدنش تقصیر من..اما فقط آیلی برام مونده..می فهمی فقط این بچه برام مونده..می خوام
 کنارم باشه...می خوام درس بخونه...زندگی کنه...شاد باشه...با تو نیست...

- با من شاده... تو چی از ما میدونی..من همه کاری براش کردم..هر چی بخواد و
 براش محیا می کنم..من کنارشم..

- دیگه نباش..تو رو هر چی که دوست داری..تو رو جون آیلی قسمت میدم...بذار
 بیاد خونه...

قسمش میداد به جان آیلی تا دست از آیلی بکشد..؟ تا بگذارد دخترک برود دنبال
 زندگی اش...تا خودش را رها کند...!؟

- نمی تونم..من بهت اعتماد ندارم..از کجا بدونم که شبی
 نصفه شبی نمیری گم و گور شی..از کجا بدونم میذاری بمونه همین جا..تو همین شهر...
 فلور داشت حق میزد..چنگی میان موهایش زد و گوشی را
 روی تخت پرت کرد..لعنتی..چرت و پرت هایش را نمی خواست
 بشنود..نمی خواست باور کند..

چه لزومی به این حرف ها بود..آیلی دوستش داشت..؟! او هم دوستش داشت..مگر می
 توانست نداشته باشد..؟ نشست لبه ی تخت و سرش را میان پنجه فشرد..

ضربه ی آرامی به در اتاقش خورد..نگاهی به چشمان
 خیسش کرد...داشت گریه میکرد..حرف هایش را شنیده بود..

- ویهان..من..یعنی اگه فلور اذیتت می کنه..میرم خونه..تو تازه از بیمارستان
 اومدی..حالت دوباره بد میشه..اونوقت..اونوقت من چیکار کنم..

سرش داد زد:برگردی خونه..؟ چرا..که بیشتر اذیتت کنه...؟ کی بهت گفت باهش بری
 دکتر..کی بهت حق این کارو داد..نمی

فهمی با قبول همچین کاری اون و بیشتر به شک و تردید و دیوونه بازی
 کشوندی...؟! نمی فهمی تو اون ذهن بیمارش الان داره
 در موردمون داستان میسازه... آخه من به تو چی بگم.. بهت چی بگم آیلی...؟!؟!
 دست هایش را روی صورتش گذاشته بود و هق میزد: سر من داد نزن..
 ایستاد: گریه نکن... برای چی گریه می کنی..؟!
 - نمی خوام اذیت بشی.. نمی خوام باهات دعوا کنه... نمی خوام بی حرمتت کنه... من
 تحمل نمی کنم کسی باهات اینطوری حرف بزنه... ویهان..؟!
 برگشت و کلافه قدمی راه رفت... لعنتی.. لعنتی... دستش مشت شد.. آیلی کنارش
 ایستاد: ویهان
 تو رو خدا... ببین من و.. هر چی تو بگی... بگی برو.. میرم.. بگی بمون
 می مونم... فقط آروم باش..
 گریه میکرد.. التماسش میکرد.. می گفت هر چه تو
 بگوئی... می گفت و چرا این حرف ها آنقدر درد داشت.. چرا قلبش را
 میسوزاند..
 - ویهان.. باهام حرف نمی زنی..؟!
 نگاهش کرد.. این بچه از کی آنقدر آرام و معصوم شده
 بود.. از کی حرف هایش آنقدر عمیق بود و تمام قلبش را به درد می
 انداخت... نمی فهمید دخترک میان چشمانش چه دیده.. هق زد: من میترسیدم.. دلم
 می خواست میشد که فرار کنم.. که نرم.. اما نمی توانستم... به خدا نمی شد... فلور

راحتت نم یذاشت ... میدونم..الان هم راحتت نمی ذاره..فقط بگو برات چیکار کنم..!؟
چیکار کنم که حالت خوب بشه و بخندی..که دیگه دستت
و به این حال و روز نندازی..که رو تخت بیمارستان نینمت..

عجب حکایتی شده

فکر تو عادتت شده که از سرم نمیره..که از سرم نمیره عجب روایتی شده..عشقت
عبادتت شده خدا ازم نگیره..خدا ازم نگیره..

_فردا دوباره برات عوضش می کنم..

صدایش هنوز از گریه های چند ساعت قبل خش داشت:باشه...

_دیگه نباید سیگار بکشی... - نمی کشم

قربونت..

- میتونی...!؟

لبش به لبخندی کمرنگ باز شد:نمی دونم... دخترک هم برایش

خندید:این چند وقت خیلی اذیت

شدی...دلم می خواد چند وقتی بریم سفر..بریم ترکیه... - فلور نمیذاره..

صدایش بغض داشت...اخم کرد:نمی تونه کاری بکنه... - اذیتت می کنه...دیوونه

ات می کنه...می دونم..

- هی..هی..من و خیلی دست کم گرفتی...راضی کردنش با من...باشه..!؟! تو خودت و

درگیر نکن..دیگه هم بدون مشورت با من کاری نکن..

چشمانش را بست...اشک از گوشه ی چشمش راهی به

بیرون گرفت:تو نبودت..من خیلی اذیت شدم...من نمی تونم بدون تو زندگی کنم...

_ هر آدمی به روزی تموم میشه..یکی زودتر...یک هم دیرتر..م ن
 تا وقتی باید کنارت می مونم..اما به روزی باید برم..نمی گم بمیرم..نه..شاید آنقدر بزرگ
 شدی که خودت بتونی روی پاها ت
 بایستی..بتونی خانم خودت بشی..
 لبش را محکم زیر دندان می فشرد تا هق نزند:می خوای تنهام بذاری..!؟
 _من که هیچ وقت تنهات نمی دارم..فقط ممکنه دیگه نتونیم اینطوری کنار هم باشیم.
 .
 شاید هر کدوم رفتیم دنبال زندگی خودمون ...
 _ویهان...من..یعنی من..نمی تونم بدون تو باشم..به خدا نمی تونم...این تقصیر من
 نیست...به خاطر توئه..تو
 باعث شدی که من نتونم شبا بخوابم...میدونی من حتی نمی دونم چیزائی که دوست
 دارم..به خاطر سلیقه ی خودم ی اتو... نمی دونم من گل رز دوست دارم یا چون تمام
 این سالها برام خریدی ازشون خوشم میاد..من نمی دونم چه رنگی و
 دوست دارم...مشکی..بنفش یا سفید...من هنوز مطمئن نیستم دوست دارم صبح ها
 شکلات بخورم یا پنیر..
 هق زد:اگه نباشی من حتی نمی تونم نفس بکشم..به خدا نمی تونم...این چند وقت
 همیشه قلبم درد بود...من نمی تونم...
 من حتی فکر دور شدن از تو رو نمی تونم بکنم..می دونی دیوونه میشم...بین موهام
 و چیکار کردم...!؟

هر روز ایستادی تا دندونام و مسواک کنم..یادته حوله رو می انداختی روی دوشت و
 میشمردی...؟

ویهان حالا می خوامی ازم جدا شی..بری دنبال زندگی خودت...؟!
 میان تخت هق میزد و خودش را در هم پیچیده بود..انگار یک جایی از جسمش درد
 بود...مثل این می ماند که احساسش هم در دبود..
 دخترک هق میزد و تازه فهمید چه گندی به زندگی اش
 زده..تازه می فهمید وابستگی یعنی چه..این بچه را با عادت هایش عادت
 داده بود..این بچه را آنطور که خودش بود بار آورده
 بود...آنطوری که همیشه می خواست کسی برایش این کارها را انجام
 دهد...شاید از بیرون که نگاه میکردی دخترک شاد و قوی ای بود..زبان درازی میکرد
 و به کسی محل نمی داد..اما وقتی پای
 احساسش به میان می آمد... ایستاد و
 نفسی گرفت... - ویهان..ویهان خوبی..؟!
 خوب بود...؟ باید می رفت و می مرد..باید سرش محکم به جایی می کوبید تا مغزش
 پاشد بیرون..چه غلطی کرده
 بود...چطور می توانست این بچه را جایی تنها بگذارد..می
 گفت قلبش درد است...؟ می گفت شب ها نمی خوابد...مثل هم بودند...
 نشست لبه ی تخت و لب زد مثل هم شدیم..
 _اگه بگی برو می میرم..حتی اگه هیچ وقت نتونم بخوابم...اما میدونی خیلی سخت
 میشه...درد داره این دور شدن ...

ایستاده بود کنار تخت و به صورت غرق خوابش نگاه کرد... به دهانی که کمی باز نگه می داشت.. سر برگرداند... به ردیف لوازم آرایشش نگاه کرد.. آنهایی که نبرده بود و مانده بود خانه..

حداقل لوازم آرایشش را خودش میخرد.. البته به غیر از آن رژ نارنجی خوشرنگ و آن قرمز براق..

اخمش در هم تر شد... لعنتی نثار خودش کرد... سمت تخت که برگشت آیلی با چشم های باز نگاهش میکرد: سلام... سعی کرد اخمش را باز کند: سلام.. پاشو صبحونه بخوریم... - ساعت چنده..؟

یه ربع به ده..

ایستاد پشت گاز و برایش چای ریخت... وسوسه شد لیوانی هم آب پرتغال بگذارد اما به خودش تشر زد.. که دست از این کارش بکشد.. به اندازه ی کافی بزرگ شده بود که غذاهایش را خودش انتخاب کند...

تکه ای نان برداشت و لقمه ی کوچکی گرفت.. از همان ها که چند تائی برای آیلی می گرفت و آیلی هم برایش می پیچید..

حوله ام و پیدانکردم.. کجاست..؟

شانه بالا داد که نمی داند.. اما می دانست.. داخل کشوی سوم کمد اتاقش بود... یک کشو پائین تر از لباس هایش... آب پرتغال نداریم..؟ - نمی دونم.. نگاه نکردم..

دروغ می گفت.. نفسی گرفت.. دخترک جلوی یخچال ایستاده بود: برای تو هم بریزم..
؟

- نه.. من چیزی نمی خورم..

لیوانی پر کرد: مگه صبحونه خوردی..؟ کوفت هم از گلویش پائین
نرفته بود چه برسد به

صبحانه... دلش سیگار می خواست: یه چیزی خوردم.. امروز باید بریم پیش وکیل
خسرو خان... خوردی حاضر شو.. من میرم یه دوش بگیرم..
لبی به لیوان آب پرتغالش زد: منم یه دوش میگیرم... همه جونم بو بیمارستان
میده..

سری تکان داد.. رفت سمت اتاقش که آیلی داخل شد: ویهان دستت و آب
نزنی.. فقط دستت و خیس نکن...

دست به سینه ایستاد و بیرون رفتنش را نگاه کرد!..
از داخل اتاق صدایش زد: حاضری..؟ - الان تموم میشه..
ادکلنش را برداشت تا اسپری کند: ویهان عطر نزنی..
دستش روی شیشه ماند: برای چی..؟!
- برات خوب نیست.. عطرت خیلی تنده..

بدون عطر زدن بیرون می رفت..؟ بین ی اش را به پلیورش چسباند.. کمی عطر از قبل
به جا مانده بود... به همان هم میشد دل خوش کرد..
- نزدی که..؟

به تیپ جدیدش نگاه کرد: نه.. لباس گرمتر نداشتی اینجا..؟!

با بافت صورتی چرک و شال و کلاه سورمه ای زیادی با نمک شده بود: همین خوبه.. با ماشین میریم و میایم دیگه..

دکتر گفته از عطرهاى تند استفاده نکنی..البته دود و هوای آلوده هم بود..عطر نزدی و این پلیور انقده بو عطر میده..!؟

اخم کرد... - چته امروز... حوصله نداریاا... یعنی از حرفای دیشبم ناراحتی..!؟

ناراحت نبود.. فقط می خواست تا میخورد خودش را به باد کتک بگیرد... ناراحت نبود و نمی خواست مستقیم به صورتش نگاه کند...

- نه... سرم یه کم درد می کنه ...

دوباره مقابلش ایستاد: کجای سرت... اینجا...؟

صدای ملودی گوشى اش که بلند شد خواست جواب بده د.

- نه... نمی خواد جواب بدی...

- کیه..!؟

- سارا...

- جواب میدم.. میتونی بیرون منتظر بمونی...!؟

اخم کرد و لبه ی تخت نشست: نه... - آیلی...!؟

- نمیرم.. همین جا حرفات و بزن... راه افتاد بیرون

اتاق: الو..

- سلام ویهان..

- سلام.. چطوری..؟

- مرسی.. چند روزی ازت خبری نبود... کجائی..؟

در یخچال را باز کرد. پارچ آب را بیرون کشید: خودت گفתי قرار نیست دیگه هم و بینیم.. به همین زودی یادت رفت...؟! نه.. یادم هست چی گفتم.. آخه حسام هم ازت خبری نداشت نگران شدم.. پس خوبی..؟

لیوانی آب پر کرد.. قبل از آنکه دستش بالا بیاید آیلی لیوان را از دستش کشید.. آب لب پر زد و روی دستش ریخت.. اخم کرد: چته...؟! -

تشنمه.. چیه آب هم نباید بخورم..؟

صدای سارا میان گوشش پیچید: آیلین اونجاست...؟

پووفی کرد و به کانتر تکیه داد: آره... خوب.. باشه.. من مزاحم نمی شم.. خدا حافظ..

- سارا...!! حالم خوبه.. ممکنه یکی دو هفته ای برم ترکیه.. نگران نباش... -

باشه.. ممنون که گفتی... -

آیلی دست به سینه روبرویش ایستاده بود و با پروئی نگاهش میکرد... گوشش را می ان مشتت فشرد: ادبت کجا رفته.. بهت گفتم از اتاق برو بیرون.. نرفتی بعد دنبالم راه افتادی تو آشپزخونه که چی بشه..؟! -

- برای چی هنوز این دختره بهت زنگ میزنه..

گوشه ی لبش را خاراند: الان باید به تو جواب پس بدم...؟! -

اخمش درهم تر شد و چینی به بینی اش داد: نخیر... فقط فکر کردم که وقتی از همه ی کارهای من خبر داری منم باید بدونم تو چیکار می کنی... -

سمت اتاقش رفت: من و شما فرق داریم مادم ازل.. نداریم...؟! -

از کمد کفش ها بوت های سورمه ای اش را برداشت..همان هائی که بالایش خز داشت
و او را شبیه پرنسس های برفی میکرد..
اخم کرد و بی حرف از پله ها پائین دوید...جلوی آینه کلافه دستی به موهایش کشید و
لبه ی پالتویش را بالاتر داد...

چنگالی داخل سالادش زد و بی میل به دهان گذاشت:فکری برای سهم ارثیه ات
داری..؟

مثل خودش بی میل چنگالی به کبابش زد و مزه کرد:

نه...اصلا نمی دونم با اون همه پول میتونم چیکار کنم..شاید برم دور دنی ارو بگردم..
مثل کاری که خودش کرده بود..پشت پا زده بود به همه چیز و فقط دنیا را گشته
بود..خوش گذرانده بود و هر کاری که دوست
داشت..پشیمان نبود..فقط فکر میکرد می توانست خیلی
کارهای بهتری انجام دهد..می توانست بیشتر کنار خانواده باشد..شای د
ماندنش کنار عماد باعث میشد زندگی اش به گند کشیده نشود ...

- ویهان..؟! -

- هوم..چیه.. -

- خوابت برده پشت میز..؟غذات یخ شد..بریم..؟تکیه به صندلی داد و لبی به
دلسترش زد:میتونی سهام بخری...یا بذاری حساب سپرده بمونه وهر ماه سودش و
بررداری..سودش

انقدر زیاد هست که بتونی یه کار دیگه هم باهات

بکنی...املاک عماد هم هست..هنوز به اونا رسیدگی نشده..

- حسابی پولدار شدم پس... میتونم یه ماشین بخرم..همونی که دلم می خواد...
 - گواهینامه نداری..
 - دو سه ماه دیگه هجده ساله میشم..
 دلش سیگار میخواست..حداقل یک نخ..
 - میتونم با پولم یه خونه ی جدا بگیرم..نظرت چیه..!؟
 این بچه..ابروهایش در هم شد:بگیری که چه غلطی کنی..!؟
 دست به سینه تماشایش کرد:که وقتی از دست تو و فلور خسته شدم برم اونجا...کار بدی که نمی کنم..هووم..!؟
 صندلی را با صدا به عقب راند: بلند شو بریم..
 دخترک هم ایستاد..با بوت های تخت از شانهِ اش هم کوتاهتر بود..چتری های قرمز روی پیشانی اش ریخته بود درست تا بالای چشمهای درشت و خوشرنگش..
 _بارون اینجا رو خیس کرده..سر میخوری....
 لبخند آیلی کج و بامزه بود..سرش را میان بافت شالش فرو برد:اوهوم..ممکنه سر بخورم..تو که باشی خیالم راحت میشه...
 - الان کجا میریم..؟
 - میرسونمت خونه..خودم هم میرم دیدن فلور... - منم میام..
 در ماشین را برایش باز کرد و ایستاد تا سوار شود :- نه..می مونی خونه تا پیام... -
 ویهان!..
 پالتو را از تنش بیرون آورد و انداخت روی صندلی پشت و سوار شد..
 - من خونه بمون نیستم..

- آیلی شد یه بار بی چون و چرا حرف گوش بدی..؟!
 - نه... می خوام پیام..من تنهات نمیدارم..اگه نبریم خودم میام..
 اخمش درهم شد: جرات داری پات و از خونه بذار بیرون...می مونی و وسائل
 مسافرتمون و آماده می کنی..؟! با چشم های درشت تماشایش کرد: با هم میریم..؟! از
 پارک بیرون امد و راه افتاد..
 - ویهان فلور نمیداره..یعنی نمی تونیم..
 غرید: چطوری می خواد نذاره که من تو رو ببرم..هان..؟!
 - یعنی می تونیم بریم ترکیه..?
 گوشه ی لبش را لمس کرد: تا حالا چند دفعه رفتیم..بی دردسر... فکر کردی
 چطوری تونستیم... - با اون عق د نامه..؟!
 سری تکان داد و نگاهش نکرد..اصلا دلش می خواست زلبزند به روبرویش....مجبور
 نبود هر بار که پای ان سند محرمیت کوفتی پیش می آمد از نگاه دخترک
 خجالت بکشد و حرف های فلور برایش تکرار شود...
 مقابل آپارتمان که ایستاد آیلی نگاهش میکرد: ویهان..باهاش جر و بحث نکن باشه..نه
 تو حالت خوبه و نه اون... - برو پائین و چم دون ببند..خیالت هم راحت باشه..
 چشمکی برایش زد...به محض ورود آیلی به خانه از داشبورد سیگاری بیرون
 کشید و روشن کرد...
 کام محکمی گرفت و به ریه داد...این یکی دو روز برای
 یک نخ سیگار دیوانه شده بود..کمی شیشه را پائین داد و راه افتاد...
 دست هایش را گذاشت پشت گردنش و کش و قوسی

داد... آخر شب رسیده بودند.. با آن سرما و بوران، لعنتی نثار خودش کرده بود.. بهتر بود به جای ترکیه سفری به کیش می رفتند... یک جای گرمتر..

روی کاناپه نشست و دوباره دست هایش را کشید... چرخی به گردنش داد و صدای مهره هایش را درآورد.. آخی گفت و ایستاد..

حس سرما خوردگی داشت و این اصلا خوب نبود.. نه حوصله ی تب و لرز را داشت و نه سوپ های آبکی ای که آیلی به نافش می بست... رفت سمت اتاق آیلی..

حرفی نزد.. انگار از این به بعد مجبور به رعایت خیلی چیزها میشدند.. چیزهایی که هرگز.. هرگز.. به ذهنش خطور نکرده بود... چنگی میان موهایش زد... در اتاقش را باز کرد و نگاهش کرد.. چند پله ی کوتاه و چوبی خوشرنگ را پائین رفت... رفت سمت آشپزخانه و جلوی پنجره ی بزرگ ایستاد.. از آنجا م ی

توانست ساحل ماسه ای را ببیند.. همچنین ویلای مقابل را.. چشم هایش را ریزتر کرد تا بتواند دقیق تر ببیند.. شش ماه قبل که اینج ا بود خبری از این ویلا نبود.. حالا یک ساختمان سفید و آبی درست رو به ویلایشان سبز شده بود ...

دست به کمر شد و کمی دیگر برانداز کرد... مدل و سبک جدیدش اهمیتی نداشت.. حتی تراس بزرگ و شیک اش.. حتی باری ک ه

می توانست از همان فاصله هم ببیند..منتها چشم هایش روی تصویر پشت پرده ماند... کمی بعد پرده ی کمرنگ کنا رفت و توانست ببیند... زنی لیوانی به دست داشت و نگاهش سمت ساحل بود...

سرکه برگرداند با آیلی روبرو شد... دست به سینه و اخم کرده نگاهش میکرد: هنوز نیومده داری کجا رو سیاحت می کنی..؟! ابرو بالا داد: جونم..؟!

غر زد و جلوتر آمد: منظورم به اون خانم خوشگله است..نگو دید نمی زدی..؟! _دفعه ی آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنیا... داشتم نگاه میکردم چون می خواستم ببینم تو ویلا کسی هست ی نه.. وقتی ما از اینجا به اون طرف دید داریم حتما اونا هم می تونن اینجا رو ببینن.. افتاد..؟! _ باشه.. متوجه شدم.. دیوونه

_ بار آخرت باشه بهم میگی دید زدی... شنیدی..؟! از این جمله متنفرم.. سری تکان داد و پشت میز نشست...

کتری همیشه روی اجاق گاز بود.. پر آب کرد و گذاشت تا بجوشد.. در یخچال را باز کرد.. حداقل پینار برایش خرید کرده بود.. لازم نبود برای خرید صبحانه بیرون برود.. چیزهائی روی میز چید.. کنارش ایستاد: چته.. دردت اومد..؟ با حرص نگاهش کرد: نخیر..

نشست پشت میز و دلش سیگار می خواست.. گور بابای دکتر و حمله ی قلبی و تنگی
 نفس.. این اعصاب با این چیزها آرا منمیشد... صدای باز و بسته شدن در ورودی را
 شنید.. ایستاد و از پنجره دور شدن دخترک را دید.. می دوید سمت ساحل.. می
 دانست کجا میرود.. میان تخته سنگ های سفید درست بالای جاده... آنجا می ایستاد و
 دریا را تماشا میکرد.. صدای سوت کتری که
 پیچید چای دم کرد.. بسته ای نان باز کرد و گذاشت داخل فر..
 از روی کاناپه پالتویش را برداشت.. لازم بود برود دنبالش..؟ دوباره پالتو را انداخت
 .. برگشت به آشپزخانه و برای خودش لیوان
 بزرگی چای ریخت... گاهی باید می گذاشت دخترک تنها بماند و فکر کند.. کاری
 که از اول هم باید میکرد.. اما همیشه.. هر جا
 کنارش بود... حتی وقت هایی که قهر میکرد.. می نشست
 کنارش و سرحالش می آورد... فکر کرد باید داخل یکی از کشوها سیگار
 باشد.. خم شد و کمی کشوهای کانتر را زیر و رو کرد... بسته را بیرون کشید و سیگاری
 آتش زد.. تکیه داد به میز
 آشپزخانه و دود کرد..
 با حرص زیر کتری را خاموش کرد.. دو ساعت بود که
 منتظر مانده بود... پالتویش را پوشید.. روی پله ها دوید بالا و از
 گاوصندوق کوچک داخل کمد بسته ای پول برداشت... باید می رفت بیرون و میدید
 دخترک کدام گوری رفته.. هر چه هم که این
 گوشه و کنارها را می شناخت حق نداشت دو ساعت بی خبر بیرون بماند...

صدای قدم هایش را روی پله ها شنید.. آمده بود..؟!
 با پشت ناخن شصت کشید گوشه ی لبش... باید محکم می گوید... پووفی کرد و
 نفسی گرفت تا آرام شود... ایستاد پشت در
 اتاقش.. هیچ صدائی نمی آمد قبل از آنکه پشیمان شود بی هوا در اتاق را باز کرد...
 - واسه چی همین طوری میای تو اتاقم.. مثل اینکه باید در اینجا رو قفل کنم...
 قدم بلندی سمتش برداشت: چی گفتی..؟! در اتاق و قفل کنی.. روی من..؟!
 - برو بیرون...
 - ببین بهت چی می گم آیلین... اون موقع که قهر میکردی ده ساعت بود... بدم میاد از
 ای ن لوس بازی هات.. شنیدی..؟!
 اینجا ایران نیست و اگه هم بود غلط میکردی از خونه بی اجازه بزنی بیرون و
 دو ساعت بعد برگردی... بعد هم فکر کردی با قفل
 کردن در اتاقت چی میشه هان..؟! من هر وقت که بخوام میام تو این اتاق... شنیدی... هر
 وقت که بخوام.. باید بایستی و بهم جواب
 بدی...
 دستی به پیشانی اش کشید.. نمی خواست اولین روز سفرشان این همه تنش داشته باشند
 اما انگار نمی شد.. انگار حالا که دور شده
 بودند انسانهای دیگری شده بودند.. آیلی هرگز به او نگفته بود کسی را دید میزده.. این
 کار را نمی کرد.. هرگز نگفته بود در اتاقش
 را قفل می کند...

پوزخندی زد: حرفای فلور چه زود روت تاثیر گذاشت و من

نمی دونستم... سرش را کج گرفت و نگاهش کرد... پوزخندی به
ایستادنش زد..

بی صدا اتاقش را ترک کرد.. حتی زمزمه اش را نادیده گرفت.. زمزمه ی لرزانش
وقتی صدایش میزد... راه افتاد کنار جاده ی ساحلی و در سرمای هوا سیگار
کشید.. کمی راه رفت و خرید کرد.. باید برای تهیه ی ماشین هم اقدام
میکرد.. می خواست چند روزی که اینجا هستند راحت باشد..

برگشت خانه و با وجود سردردش مشغول کارهای آشپزخانه ش د.. مرغ های تکه ای را
شست و بسته بندی کرد... مقداری برای

ناهار کنار گذاشت تا کباب کند.. بسته های کلم و سبزی را هم شست و جابه جا
کرد... صدای پاهایش را می شناخت.. مگر میشد
که نداند.. روی پنجه هایش راه می رفت... لابد باز هم نمی دانست صندل های روفرشی
اش کجاست.

خواست بگوید کمد انتهای راهرو را دیده ای اما
نگفت... اهمیتی به ورودش به آشپزخانه نداد و پای گاز ایستاد.. می توانست هم ه
ی مواد را مخلوط کند.. حوصله ی کباب کردن هم
نداشت.. تابه ی بزرگی برداشت و آب کشید بعد هم تخته را گذاشت روی میز و
مشغول خرد کردن مواد شد.. قارچ.. پیاز.. موسییرهای
درشت.. سیب زمینی های شیرین و بروکلی..

متوجه بود که دخترک این پا و آن پا می کند برای حرف
زدن.. شانه بالا داد و موادش را روی گاز گذاشت.. بسته ی سیگارش را

از روی کانتر برداشت و شانه به شانه ی دخترک رد شد.. از پله ها رفت بالا و وارد اتاقش شد..

خودش را انداخت روی تخت و کاش یک مسکن میخورد.. این سردرد هر لحظه بدتر میشد...

هوا تاریک شده بود.. یعنی چند ساعت کامل خوابیده بود.. انگشت روی کلید دیوار کوب کشید و روشنش کرد..

نشست و دستی به گردنش کشید.. هنوز کمی درد داشت.. کمی شانه اش را به چپ کشید و ماساژ داد... آیلی برای غذا بیدارش

نکرده بود.. قهر بود یا خودش هم نخورده بود...؟ ایستاد و ژاکت اسکاچ قرمز و سورمه ای اش را از کمد

برداشت... گرسنه بود.. خسته بود.. کمی هم عصبی.. این سفر انگار طلسم شده بود... دست هایش را داخل جیب شلوارش گذاشت و از

پله ها پائین رفت.. نگاهش روی دخترک مقابل تلویزیون کشیده شد.. انگار صدای پاهایش را می شناخت که برگشت و نگاهش کرد...

رفت سمت آشپزخانه و نگاهی به غذا انداخت.. معلوم بود که آیلی هم چیزی نخورده.. گاز را روشن کرد و برای خودش لیوانی آب ریخت.. آیلی هم آمد و طبق یک قانون نانوشته... از همان هائی که دلیلی برای یادآوری نداشت.. میز را چید..

لیوان ها.. بشقاب ها.. همه را مرتب روی میز گذاشت.. نگاهی به وسایل جفتی کرد.. چند سال بود که زوج شده بودند.. هفت سال..؟!

خیلی بود.. برای عادت کردن مدت زیادی بود... اینکه لیوان هایشان دو تا باشد.. قاشق ها.. مسواک ها.. دمپایی های حمام.. برای آیلی از وقتی کوچک بود و شماره ی پایش سی و دو بود.. حالا رسیده بود به سی و هشت.. آن موقع بیست و شش کیلو وزن داشت و حالا.. - بکشم برات..؟! - سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.. گوشه ی لبش را گرفته بود زیر دندان و نگاهش شرمنده بود.. دستی به پیشانی اش کشید: یه کم.. - سرت درد می کنه..؟! - آره ... - برات مسکن بیارم..؟ - سری تکان داد... آیلی از آشپزخانه دوید بیرون و از پله ها بالا رفت... لقمه ی کوچکی گرفت.. گرسنه بود.. آخرین غذائی که خورده بود شام شب قبل بود.. آنهم یادش نمی آمد که چه بوده.. - بیا.. - لیوان آب را از دستش گرفت.. داشت منت کشی میکرد..؟! مگر نمی دانست بعضی حرف ها زهر دارند، نه درد... چند لقمه ای خورد و عقب کشید... دخترک هم داشت با غذایش بازی میکرد رفت پشت پنجره و اینبار پسر جوانی را روی تراس دید.. ایستاده بود و مثل خودش سیگار می کشید... انگار نگاه او هم به این طرف جلب شده بود...

این سکوت یعنی متاسف است... یعنی می خواهد بگوید که از حرف هایش منظوری نداشته... دست هایش آزاد بود.. گذاشت روی چهارچوب پنجره.. من غلط بکنم.. غلط بکنم باعث ناراحتی ات بشم.. من اصلا از اون حرکتتم.. یعنی فقط خجالت کشیدم.. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: تا حالا چند دفعه پیش اومده که اینطوری از پیشم رد شی.. تا حالا چند بار شده که دید بزنم.. - حرف بدی زدم.. ببخشید.. نفسی گرفت: آیلین..؟! - بله..

همیشه می گفت بله.. گاهی هم هومی تحویلش میداد.. انگار یکبار از دهنش یک جانم شنیده بود.. یادش نمی آمد چه زمانی.. خیلی هم دور نبود... - ویهان.. چی می خواستی بگی..؟! -

شاید حالا وقتش نبود... شاید بهتر بود آخرین روز سفرشان از توافقتش با فلور برایش می گفت.. نگاهش افتاد روی پسری که بالای تراس ایستاده، برگشت سمت آیلی.. دخترک لب برچید: معذرت... اخم کرد: آخرین دفعه است... سر تکان داد: باشه.. قول میدم..

به دخترک که سرخوش لباسهایش را ریخته بود روی کاناپه و نشانش می داد خندید: چه خبره آخه..؟! -

خوب بگو کدوم بهتره... تا اینجائیم باید خوش بگذره... این خوبه..؟!
 پیراهن سفیدی نشانش داد... سر تکان داد که نه..
 - بین این یکی دیگه خوبه... ابرو بالا داد: من شبیه
 بی غیرتام..؟!
 غر زد: اه.. ویهان... چه ربطی داره... اینجا که ایران نیست...
 دست به سینه نشست و چشم غره ای رفت: چشمم روشن.. چه ربطی به ایران و غیر ایران
 داره... یه چیزی بپوش پووفی کرد: یهو بگو با لباس خونه پیام دیگه...
 سیگاری برداشت و کنار لبش گذاشت و سمتش رفت.. خم شد و لباس ها را به هم
 ریخت... - ویهان.. سیگار...؟!
 سیگار را م یان لب هایش نگه داشت: جیغ نزن
 بابا.. خاموش... روشن که نکردم... غر زد: خوب همونم بذار کنار..
 خم شد و شلوار سبز کاهوئی خوشرنگی بیرون کشید: اعصابم آروم میشه... بابا من اعتیاد
 دارم به سیگار.. یهو که نمی تونم ترک کنم...
 کمی شلوار را برانداز کرد.. خوب بود.. دوستش داشت... پرتش کرد سمت آیلی: این
 و بپوش..
 - این شلوارو بپوشم...؟ ویهان این چیه... من نمی
 پوشم... چون تو نمی پوشم..
 خندید: چون خودت بچه پررو... بیا با این بپوش..
 بافت مشکلی را هم برایش انداخت... ایستاد و به چهره ی ناراضی دخترک ابرو بالا
 داد: بپوش دیگه... - آخه این لباس... انقدر ساده..!؟

- ساده..؟! شلوارش و می دونی چند خریدم..بافتش هم همینطور...
 _همچین بد هم نشده...بلوزش خوشگله...بهم میاد..اووم..خوشم
 اومد...

نخ سیگار را از گوشه ی لبش برداشت:می خوامی بازم لباسات و بگردیم شاید یه
 بلوز دیگه هم باشه...

_نه..این خوبه...خوشم اومد..اصلا مشکلی به من خیلی میاد..

سیگار را به بینی اش چسبانده...پوووف یک نخ سیگار می خواست ...

- واقعا این سیگار خاموش حالت و بهتر می کنه..؟ حالش را خیلی چیزها بهتر
 میکرد...باید می گفت...!؟

اخم کرد:من نمی تونم سیگار و بذارم کنار...دیوونه میشم...پس آدمائیکه به مواد
 مخدر اعتیاد دارن چطوری می تونن...یه سیگار که دیگه سخت نیست..
 - بهت قول می دم همه ی این روزا بهت خوش بگذره...تک تک شون ...
 با ابروهای بالا انداخته خندید:قول..
 _قول...

جیغی زد و نشست:ببین قول دادی ویهان...باید کاری کنی بهم خوش بگذره..من می
 خوام برم یه جائی...پس برای چی رفتم کلاس هان..؟!
 رفت سمت سیستم و فلش مموری را به دستگاه وصل
 کرد...لحظه ای بعد صدای آهنگ دلخواهش بلند شد...از همان آهنگ
 های تند و تیز و پرسر و صدا..
 میان سر و صدای آهنگ جیغ زد:قول دادیا ...

خندید و راه افتاد سمت آشپزخانه... باید سیگارش را روشن میکرد.. کامی می گرفت
تا آرام شود... دخترک بزرگ شده بود..
_ آخه این چیه کردی پات.. یه بوت گرم میپوشیدی..
غرغر کرد: پس این کفش خوشگلا رو کجا پوشم...؟! بین چقدر به م میاد..؟
راست می گفت... _ یخ کردی...
چشمان دخترک ناراضی بود: مقنعه میذاشتم بهتر نبود..؟ نوچی کرد: کمتر غر
بزن.. سینوزیت می کنی... چه ربطی به مقنعه و شال داره آخه..
_ نمی خوام سرما بخوری و اذیت شی...
نگاهش میان تیله های قهوه ای اش ماند... لرزش تیله هایش را دید ... _ ویهان...
_ جونم.. چت شده...؟
- میدونی من چقدر دوستت دارم...
- هیچ آدمی.. هیچ چیزی.. تو این دنیا نیست که من بیشتر از تو دوست داشته باشم...
دخترک دوستش داشت.. تا بحال اینطور نگفته بود... با مردمک های لرزان...
- خیلی لوس شدم..؟!
_ مهربونی...
زیبا می خندید... گوشه ی لب هایش دو تا چال ریز می افتاد.. گونه هایش هم
می خندید..
- برف داره بیشتر میشه... بریم..؟!
از زیر چراغ های روشن خیابان های زمستانی می گذشتند. دخترک کنار
ویتترین ها می ایستاد و

تزیینات کریسمس را نشانش می داد... نگاهش بین آنهمه
 طلائی و قرمزها روی دخترک می ماند... حرف میزد... شاد بود ...
 از ته دلش می خندید ...

فکر کرد از زندگی اش چیز دیگری می خواهد...؟ لبخندش به همه ی تنهائی ها نمی
 ارزید...؟ چرا باید بعد این سفر تنهایش م ی
 گذاشت...؟ برای اینکه فلور می خواست یا اینکه نه... به خاطر آینده ی آیلی...
 - بین از اون جا صدای آهنگ میاد... بریم... بریم... بریم...
 روی پاهایش بالا می پرید: دیوونه سر میخوری..
 با کفش های پاشنه دارش دوید... تق... تق...
 یکی داشت میان سرمای زمستان می خواند... گوشه ای از
 خیابان.. با وجود سرما چند نفری جمع شده بودند... ویلون و آواز..
 نگو که چتر تو عاشق نکرده بارون و..
 قدم بزن شب تنهائی خیابون و..
 دوباره آه بکش تا دوباره آب کنی..
 دل شکسته و یخ بسته ی زمستون و..
 دوباره آه بکش.. آه تو بساطم نیست..
 کسی به فکر من و مرگ خاطراتم ... نیست..
 بگیر دستم و وقتی دو تائی غرق میشیم..

من ونجات نده..موقع نجاتم نیست... تو خسته ای خودت و
جای من نذار برو.. به آخرین سفر دور از انتظار برو... یه
کاری کن که نتونم پیام..دنبالت..

خلاص کن من و با آخرین قطار...برو..

خراب کن همه ی ریل ها رو پشت سرت..

بذار خراب بشم پشت آخرین سفرت..

یه عطر تازه بزن غیر عطر محبوبم..

بذار که بو بیرن ادمای دور و برت..

یه کوه یخ شدم..قطره قطره آب شدم

نیومده رو سر زندگی ات خراب شدم...

باید نگفته بمونه ،نگفته ها اما ..من انتخاب نکردم..من انتخاب شدم...

مستقیم سمت شومینه ی سنگی بزرگ رفتن:اینجا بمون گرم بشی میرم برات یه

نوشیدنی گرم بگیرم.

- ارسطو هم هست..؟

- نمی دونم..الان میبینم..

از همان چند سال قبل که می آمدند ترکیه این کافه پاتوق شان بود...دخترک معتاد این

کافه و نوشیدنی های داغ و شیرینش بود ...

با دیدن ارسطو لبخندی زد:سلام پیر مرد..

موهای یک دست سفیدش را پشت گردن بسته بود..به دیدنش

خندید و ایستاد:چطوری پسر..

محکم بغلش زد... این مرد برایش خیلی بیشتر از یک دوست ارزش داشت... سالهای زیادی تنهائی اش را اینجا گذرانده بود ...

- چه بیخبر اومدی پسر... پرنسس من کجاست..!؟

به آیلی می گفت پرنسس.. از همان وقت ها که کوچک بود و یکبار با بغض به ارسطو گفته بود که رنگ موهایش را دوست ندارد.. که دلش می خواهد زیبا باشد..

ارسطو نشانده بودش بالای پیشخوان و با رومیزی سفید

برایش شل بسته بود.. بعد هم تاجی از مقوای طلائی روی سرش انداخته

بود... به آیلی گفته بود که زیباترین و مهربانترین پرنسس دنیا است..

نگاهش رفت سمت آیلی که سمتشان می آمد: دلم برات یه ریزه شده بود ...

_ پرنسس من چه بزرگ شده ...

_ حسودی اش شده..

ارسطو با صدا خندید: این پسر هنوزم بی عرضه است..

تکیه داد به می ز و به آیلی اخم کرد: آدم فروش ... - یه تکونی به خودت

بده و بیهان... پیر شدی دیگه.. عمو.. چه تکونی مثلا..!؟

اووووف.. می دانست که دوباره بحث تنها نماندنش را پیش میکشد و آیلی این روزها

اصلا قابل پیش بینی نبود ... لیوان شکلات را سمتش گرفت: بیا بخور گرم شی ...

سرش را داخل لیوان خم کرده بود: اه... باز روش یه پر نعنا گذاشته... اون دیوونه هنوز

اینجا کار میکنه..!؟

ارسطو کنارش تکیه داد: آره.. میتونی بری آشپزخونه و بزنیش ...

آیلی که از جلوی چشمانش گذشت ارسطو صدایش زد: چی میخوری..
 دستی بین موهایش کشید: یه چیز سبک.. شب باید برگردیم ویلا و ماشین ندارم...
 - بریم بشینیم..
 پله های سنگی را بالا رفتند: چه خبر از خودت... خوبی...؟ - دیگه آفتاب لب بوم شدم..
 خندید: برو خودت و رنگ کن.. لباست که بوی یه عطر زنونه میده..
 مشتی روی بازویش نشانده: این کارا دیگه از من گذشته.. امسال رفتم
 تو پنجاه و شش سالگی..
 موهایش کاملا سفید شده بود.. اما هنوز جوان بود.. قد متوسط و اندام ورزیده ای
 داشت... نشست و یکی از کوسن های
 زرشکی را
 پشت گردنش گذاشت: به آیلی خبر ب ده بالائیم..
 لیوان های کوتاه را جلویش گذاشت: الان اجرای زنده شروع میشه.. بذار یه کم خوش
 بگذرونه...
 کمی لیوان را چرخاند و لب زد: زیاد شلوغ میشه..
 مشت دوباره ای روی بازویش نشانده: باباشی..؟!
 پوزخندی زد و لیوان را خالی کرد: سیگار داری..؟ - آره... اما یه مرگت
 شده.. نه..؟!
 سرش را تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت... سیگارش را دود کرد و ساکت
 ماند... خوبی ارسطو این بود که پاپی چیزی
 نمی شد.. می خواستی حرف بزنی گوش میداد.. نمی خواستی هم ساکت می ماند...

سیگارش را دود کرد ولیوان دوم را هم بالا رفت... - پرنسس بزرگ
 شده..خوشگل..خانوم... ابروهایش درهم شد:بچه است هنوز..
 کنارش تکیه داد و سیگارش را دود کرد:از چشم تو بچه است...بهت قول میدم
 خیلی ها امشب به چشم یه خانوم جوون بیننش..
 لب زیرش را کشید زیر دندان و رها کرد:پاشو بریم پائین..
 قاه قاه خندید:بشین بینم..چه زود غیرتی میشه براش...به
 اون جوجه کی نگاه می کنه اخه..
 با انگشت شصت و اشاره بین ابرویش را لمس کرد و چشم بست:دارم دیوونه
 میشم...موضوع عق د رو فهمید..مادرش برگشت ه
 خونه..خسروخان مرده...می خوام برم یه جایی که هیچ کسی پیدام نکنه..
 دوبار زد روی شانه اش: مردونگی کردن کار سخته..
 خواست بگوید که نمی خواهد مرد باشد...نمی خواست آنهمه مسئولیت روی شانه هایش
 باشد...دلش می خواست می رفت...
 میشد..؟ این پاها انگار به زنجیر بود..می توانست آیلی را
 بگذارد و برود..؟ نمی توانست...شاید بیست سال بعد که هم سن و سال ارسطو
 میشد..شاید پنجاه سال دیگر...
 دستش روی لیوان سوم ماند:بسه دیگه...بریم پائین..الان اجرا شروع میشه..
 ایستاد و نفسی گرفت:من یه آبی به صورتم بزنم پیام... آهنگ شادی که اجرا میشد
 لبخندی به لبش آورد...از آنهایی بود که ایلی دوست داشت..سن رقص کم کم شلوغ
 میشد..از روی پله

ها چشم انداخت و آیلی و ارسطو را دید..
 گوشه ی لبش را خاراند و یکی دو تا از دکمه های بالای
 پیراهنش را باز کرد... رطوبت موهای ش را با دست گرفت.. گرمش
 شده بود... پله های بعدی را تندتر پائین رفت... می ترسید پاهایش بیچد به هم...
 با آن کفش ها...
 گونه هایش رنگ گرفته بود و چشم هایش برق میزد...
 تپله های درشت و براق قهوه ای.. لبخندش مهربان بود.. با پشت دست رطوبت روی
 پیشانی اش را گرفت: گرمت شده..؟! - نه... میخوام برقصم... بریم..؟!
 قطره های ریز عرق تا روی گردنش آمده بود.. _ خیلی عرق کردی.. بمون یه کم تنت
 خشک شه..
 پاهایش را کوبید روی زمین: نه.. اینطوری که بدتره... برم دیگه..؟!
 دست به سینه دور شدنش را نگاه کرد... همان جا جلوی
 چشمانش بود... می توانست سیگاری روشن کند و ببیندش که کنار
 یکی دو تا از دخترها بو... کمتر از دو کام گرفته بود که سیگار را از بین لب هایش
 کشید بیرون: ویهان! !!..
 ابرو بالا داد: اوپس... _ قول
 دادی نکشی...
 _ زشت میشی... حالا بده بهم... همین یه دونه قول میدم... قدمی به عقب برداشت و ته
 سیگارش را گرفت... دم کوتاهی گرفت و فرو داد...
 _ این چه غلطی بود کردی..?!
 _

- کمکت کردم زودتر تموم شه...
 _کافیه یه بار دیگه تکرارش کنی تا یه سیلی از من بخوری... شنیدی..؟!
 نفسش بوی سیگار گرفته بود: می فهمی که برات خوب نیست..؟!
 نگاهش هنوز اخم داشت: نمی تونم یه دفعه بذارم کنار.. درک کن...
 حرصی نگاهش کرد و لبش را گرفت زیر دندان: حتی سعی هم نمیکنی...
 ایستاده بودند میان آن شلوغی و در مورد مضرات سیگار
 حرف میزدند...؟ شاید آخرین سفرشان بود.. نفسش را فوت کرد بیرون
 ناباورانه نگاهش کرد: تو.. تو.. بازم خوردی..؟!
 لب بست و دستی به موهایش کشید: همین امشب و یادت بره چیکار
 کردم.. همیشه..؟ ارسطو کنارشان ایستاد: چه خبر شده.. پرنسس آهنگ درخواستی
 نداری..؟!
 سرش را انداخته بود پائین و نگاهشان نمی کرد: آیلین... نگاهش نکر د: یه عالمه
 اهنگ شاد می خوام...
 نگاهش نمی کرد.. حتی از گوشه ی چشم.. دلخور بود.. قهر
 بود و نمی دانست چه مرگش شده... می توانست میان جمعیت ببیندش..
 دستی دور دهانش کشید و پشت به میز نشست... مهم نبود
 چقدر دلش می خواست چند لیوان دیگر را بالا برود و پشت بندش چن د
 نخ سیگار دود کند... آنجا نشست و تماشایش کرد... باید می گذاشت خوش
 بگذرانند... ممکن بود دیگر نتواند.. دیگر نشود.. آنطور با هم بودن ...

متوجه زن جوانی شد که کنارش ایستاده بود و لیوان نوشیدنی اش را میخور د..خوب
هفت خط بودن خیلی هم بد نبود... بی حرف
زدن می توانست بفهمد آنجا ایستادنش یعنی چه... ایستاد و قبل از باز شدن صحبتی
سمت آیلی رفت...

لیوان دوم نوشیدنی اش بود. لیوان را از دستش گرفت و یک نفس بالا رفت... اخم
کرد: مال خودم بود..
خندید

رفت به اتاقش و لباس راحتی پوشید... دلش هوس یک سیگار داشت... خودش را
انداخت روی تخ ت

دستش را زیر سرش گذاشت و چهار روز دیگر باید
برمیگشتند.. این سفر هم تمام میش د و دفعه ی بعد... نشست و از کشوی
پاتختی سیگاری برداشت... گذاشت زیر بینی اش و نفسی
گرفت.. واقعا اعتیاد پیدا کرده بود... تا موضوعی فکرش را مشغول
میکرد دلش یک نخ سیگار می خواست... نفس دیگری گرفت.. بوی خوب شکلات
زد زیر بینی اش... مثل بوی سارا...
ابروهایش درهم شد... سارا...؟!
سایه ی آیلی افتاد روی دیوار: دیوونه.. آب حمام یخ بود... مریض بشم
کشمت...

_اینطوری که بیشتر یخ می کنی..

_چرا صدام نکردی..

لرزید: تقصیر توئه ...

_دختره ی خنگ..خوب دوش نمی گرفتی..

غرزد: من خنگ نیستم..اولش که سرد نبود..بعدش آب یخ کرد...

- خوب سرد شد می اومدی بیرون..موندی دوش هم گرفتی..آخه من به تو

چی بگم!! ...

_به جای غر زدن درجه ی اون وامونده رو بیشتر کن تا نمردم.. _ من برم برات یه

لیوان شیر داغ کنم..

- شکلات می خوام..

آیلین!!..

لب برچید: خوب دلم شکلات میخواد ...

اخمی به ابرو انداخت و از پله ها پائین رفت...هات چاکلت

را با کمی ابمیوه آماده کرد..فکر کرد دخترک اینطور زودتر گرم میشود..

_وای سرده..بده به من اون لیوان و زودتر گرم بشم..

انگشتانش یخ زده بود...این و بخوری گرم میشی... - خوشمزه است..

ابرو بالا داد و لیوان خودش را لب زد:مگه غیر این فکر میکردی..

خندید ...

_امشب بهت خوش گذشت..

اخم کرد و چینی به بینی اش انداخت: بدک نبود...دارم گرم میشم..

_فردا بریم خرید..؟

_سردم نیست..ببین... خوابت نمیاد..!؟

- نه زیاد...یه فیلم ببینیم..؟

- پائین سردتره از اینجا...بذار لپ تاپ و روشن کنم..

کیف سی دی ها را روی تخت گذاشت:یکی و انتخاب کن...

با لپ تاپ کنارش نشست:چی ببینیم..

دخترک با صدا خندید:باب اسفنجی..

اخم کرد:حرفش و نزن..کارتون ببینیم..!؟

_قهر نکن آقاهه..شوخی کردم...این خوبه..!؟

دستی به گردنش کشید..

- گردنت درد می کنه..!؟

کمی چرخاندش و آخی گفت:از روزی که اومدیم عضلاتم گرفته...فکر کنم یه سونای داغ به خودم بدهکار شدم..

اخمی کرد و ایستاد:فیلمت تموم شد بخواب..من یه کم قدم میزنم...

بلافاصله ایستاد:این وقت شب..؟ مگه زده به سرت..خوابت میاد من دیگه فیلم نمی بینم..

تا به خودش بجنبد لپ تاپ را خاموش کرد - ویهان..!؟

راه افتاد سمت در اتاق:بخواب..

دنبالش راه افتاد:مگه بچه ی دو ساله ام که میگی بخواب...چرا باهام حرف نمیزنی..چت شده..

گوشه ی لبش را خاراند:یه کم گیجم..میخوام تنها باشم..اجازه هست..!؟

یه کم حال مسرجاش بیاد
میام... لازم نکرده به خاطر
من به خودت زحمت
بدی..میرم اتاق خودم...
خیزی برداشت:اتاق سرده..
داد زد:به درک ...

نفسش را داد بیرون و سعی کرد..فقط سعی کرد که به شب خوبشان کند
نزند:عزیزم..من که نمی تونم همه چیز و برات توضیح
بدم..درک کن یه کم...

- من درک نمی کنم..جز این که دیگه دوستم نداری..همه اش دنبال فرصتی که تنهام
بذاری و بری...فکر کردی متوجه نم ی شم..آره...؟!
یکی باید حالا این مزخرفات را از سر کوچولویش میریخت بیرون:کی همچین غلطی
کرده..هان..؟!

_لابد زده به سرم..نه...من انقدری که فکر می کنی بچه نیستم..دقیقا از اون شبی
که اومدی خونه ی

خسروخان و گفتی که تو زندگی ات..گفتی یه خانواده می خوای خانواده ی
خودت...میبینی..یه شبه بزرگ شدم...چشمانش را با درد بست...راست می
گفت...یک شبه تمام ساخته هایش را ویران کرده بود...دخترک را شکننده بود...چرا
فکر

میکرد که آیلی فراموش کرده..؟!

- بهم گفتی... به یه زن... تو زندگی ات احتیاج داری... چنگی به موهایش زد و سر خم شده اش را بالا آورد... آیلی بزرگ شده بود... پس چرا ندیده بود... چرا مثل احمق ها چشمانش را بسته بود..؟ - آیلی..

_می خوای برات چیکار کنم.. بگو.. دلت چی می خواد...؟!
گیج نگاهش کرد ...

- گیجی... دلت یه نفر و می خواد..؟! من اینجام..
_خفه شو ...

دستش میلرزید.. مثل تیله های قهوه ای براق... لب هایش هم میلرزید وقتی به حرف آمد... گلویش خش برداشته بود: با دستای خودم می کشمت اگه این حرف و تکرار کنی..

ترسیده بود...؟! این چشم های خیس..؟! پس چرا لبش پوزخند داشت: میکشی..؟! من و..؟!
چی عوض میشه..؟! اون عق د نامه ی
کوفتی یا این واقعیت که باهام ازدواج کردی...
_اینجا ثبت شده.. میدونی...

میتونی پاکش کنی...؟! میتونی فراموش کنی..؟!!

من دارم دیوونه میشم.. تو میتونی بی خیال باشی و یادت بره..؟

چطوری.. هان... نامرد بهم بگو چطوری میتونی فراموش کنی.. بهم یاد بده... اگه تو می خوای بری دنبال زندگی ات... باید غل و

زنجیر من و باز کنی..می فهمی..باید من و آزادم کنی... آزادش میکرد...چطور..؟
دلش می خواست برود..نمی توانست..آیلی چه می دانست زنجیر پاهایش هزار برابر
اوست ...

محکم تر می گوید:لعنتی...من دارم دیوونه میشم تو به فکر رفتنی...
ایستاده بود تا دخترک ارام شود اما نمی شد...انگار خیلی حرف ها میان سینه اش
تلنبار شده بود ...

- نگام نمی کنی...؟! بین من و...من دیگه اون آیلی که کنارش موندی تا بزرگ
شد نیستم...دیگه نیستم...

صدایش بغض داشت یا درد...نمی دانست..سرش را بالا آورد..تمام دردها روی
شانه هایش سنگینی میکرد...چشمانش غرق اشک بود..کافی بود پلک بزند تا
سرازیر

شود..اما نمیزد..گلویش از فشار بغض به درد آم ده بود می دانست..مثلخودش ...
به سکوتش پوزخند زد:چرا هیچی نمیگی..؟ چرا ساکت موندی...لعنتی...
- بس کن...این مسخره بازی هات و تموم کن..

مات نگاهش کرد:مسخره..بازی...؟؟من برات چه ارزشی دارم..هان..؟! من کی ام..؟
دختر عماد...خواهر مانی...یه رستگار..

یا دختری که هفت ساله بهش محرم شدی...بهم بگو برای تو چی ام..من نمی فهمم...من
نمی دونم...من گم شدم ویهان... نفسش تنگ شد...دخترک داد کشید:من بچه ام..؟!
من فقط خودم و پیدا نمی کنم..هر طرف و که نگاه می کنم هستی...با انگشت روی

پیشانی اش

کشید: اینجائی.. کمی پائین تر آمد، روی چشم ها... اینجائی..

پلک زد و اشکش سر خورد روی

گونه.. اینجائی.. اینجا.. اینجا.. ..

.. همه ی تن م

درده ویهان... به خدا درد دارم... بودنت درد داره.. نبودنت هم... تو بگو من باید

چیکار کنم.. من چیکار کنم حالم خوب بشه... خودش را بغل زد و روی زانوهای خم

شد: بهم بگ و چیکار کنم حالت خوب بشه ...

چرا این قلب لعنتی هنوز میزد...؟ باید می ایستاد... باید می مرد... لعنتی چه جانی می

کند.. گامپ... گامپ....

چشمانش نم گرفت... اشک بود...؟!

- آیلی...

ایستاد و نگاهش کرد.. صورتش بی رنگ بود و لب هایش به

کبودی میزد: من باید چیکار کنم.. آگه بری.. آگه تنهام بذاری...

چنگ انداخت به موهایش: تو که نمیری ویهان.. هان..؟! تو که خونه ات و عوض نمیکنی بی

اینکه بهم بگی...؟!

لب گزید تا اشکش سر نخورد: آیلی.. من هیچ جایی نمیرم.. ببین..

نگاهش میکرد اما انگار نمی دیدش: من میترسم... - من اینجام.. ببین من

کنارتم...

- آیلی ببین من و.. نگام کن..

- من بچه نیستم... هر کاری بخوای می کنم... - ویهان!..

نفس دوباره ای گرفت..مهم نبود که حجم سینه اش پر میشد..باز هم نفسش کم بود...هووووف...هووووف... کنار پایش زانو زد...دستانش میلرزید...ویهان...

ویهان مرده بود...آیلی هنوز نمی دانست..یکی باید به او می گفت... اشکش سر خورد...چیکار کردی باهام...لعنتی...اشک می ریخت..مثل خودش...مردها هم گریه می کردند..جائی کم می آوردند...
_چی کار کردی لعنتی...

داد زده بود..اما انگار کافی نبود..دلش می خواست دخترک را کتک برند..نمی شد..نمیشد...
_ویهان...

قطره ی بعدی اشک هم روی ته ریشش راه گرفت...رسید به چانه اش:چیکار کردی.

میان گریه هایش لبخند زد:نمی دونم..

هق زد و دوبار لبخند زد:من نمی دونم چیکار کردم... باید محکم می کوبید به صورت دخترک..محکم...اما دستانش گوش به حرفش نمی دادند... با هم فیلم دیده بودند و همین..._فیلممون نصفه موند...فردا ببینیم...!؟

هق زدنش را که شنید اخم کرد:هیش..ساکت..ما داشتیم فیلم

میدیدیم..همین..هیش..

نخواهیده بود و سردرد داشت کلافه اش میکرد... دو طرف شقیقه هایش را فشرد و لبه ی کاناپه نشست... سعی کرد به خاطر بیاورد که مسکنی در باکس داروها دارد یا نه... بین ابروهایش خط اخم افتاد... نباید یادش می آمد دیشب چه شده.. باید می ماند همان ته مغزش و جلو نمی آمد... لازم بود سرش را می کوبید به دیوار تا فراموش کند.. صدای سرفه های خشک آیلی را که شنید.. ایستاد... سرما خورده بود..!؟

دوباره نشست... سرفه های بعدی تندتر شد و ادامه دار... راه افتاد سمت آشپزخانه و لیوانی شیر برایش گرم کرد.. برای اولین بار به در اتاقش ضربه ای زد و بعد وارد شد.. باید عادت میکرد.. کمی زمان میبرد... کمی اعصابش

له میشد.. اما همه چیز برمی گشت سر جای واقعی خودش... رنگش به شدت پریده بود.. برای اولین بار ننشست لبه ی تخت و تبش را چک نکرد.. عادت میکرد... مهم نبود.

- این و بخور..

دخترک نگاهش نمیکرد... زل زده بود به لیوان شیر... تکانی به دستش داد: بگیرش... باز هم نگاهش نکرد: مرسی..

صدایش گرفته بود و آرام.. صدای آیلی نبود.. اینطور حرف زدن را از او ندیده بود.. این بی توجهی را تجربه نکرده بود.. اما خوب خیلی هم بد نبود.. عادت میکردند... همین..

دست داخل جیب شلوارش کرد: لازمه بریم دکتر..!؟

صورتش را خم کرده بود: نه... خوبم..

- من پائینم چیزی خواستی صدام کن..

سر تکان داد و لیوان شیرش را محکم تر گرفت... لازم بود کنارش بماند...؟
 نه... نه..دیگر ریسک نمیکرد... نمی گذاشت رفتار احمقانه ی شب قبل را دوباره تکرار
 کند...

رفت به آشپزخانه و مواد سوپ را آماده کرد... سیگاری
 روشن کرد و پشت پنجره دود کرد..برف میبارید و جاده را سفید پوش کرده
 بود...چراغ ویلای روبرو خاموش
 بود...یعنی که ادم هایش بی دغدغه خوابیده بودند...کاش میشد..
 دستی به پلک خسته اش کشید و سیگار بعدی را هم روشن کرد...بطری هنوز روی
 میز بود..با انگشت ضربه ای به بدنه اش زد..جیرینگ..جیرینگ...
 با حرص برداشت و انداخت ته سطل زباله...جلوی تلوزیون نشست و به صفحه ی
 خاموشش نگاه کرد..کارهایش همه مانده بود...بهتر بود بوتیک را میداد دست پیمان و می
 رفت دنبال یک کار بی دردسر...کاری که مجبور نباشد دنبال جنس و بار و ویتترین
 بدود...

پوزخند زد...می توانست برود جاهائی که ندیده...مثلا
 سواحل جنوبی آفریقا...برمه..شاید شیلی..هر جائی تا کمی دور شود ...
 صدای پاهایش را شنید..بعد هم سرفه هایش...سر
 برنگرداند..ته سیگارش را روی میز فشرد..به جهنم که اثرش می ماند...
 پا روی پا انداخت و قدم هایش را شمرد...نزدیک کاناپه ایستاد..سرش را روی
 شانہ کج کرد تا ببین دش...هنوز نگاهش نمی کرد..زل زده بود به ته سیگارش اما
 حرفی نزد..

دیگر مهم نبود که سیگار می کشد یا نه..؟! اینکه حمله ی قلبی داشت...؟!
- همیشه برگردیم..

ابرو بالا داد: کجا...

یک لحظه سر بلند کرد و نگاهش کرد.. دوباره سرش را گرفت پائین وانگشتانش
را میان هم پیچید: برگردیم خونه..

خجالت می کشید.. خوب بود... باید هم خجالت می کشید.. دختره ی
خیره سر...

- هنوز چهار روز دیگه تا برگشت وقت داریم..

سرفه ی دیگری کرد... سینه اش درد شد... دیشب سرد بود.. شکلات خورده
بود... دخترک دیوانه شده بود... - زودتر برگردیم.. کلاسام شروع شده...

لج کرد: داشتیم می اومدیم خبری از شروع کلاس هات نبود.. یهوئی چی شده..؟!

دخترک باید انکار میکرد... نباید به یادش می ماند... لازم بود دست می انداخت و دیشب

را از مخش بیرون می کشید... سرش بیشتر خم شد و خیره شد به تپله های

مرطوبش: هووم.. مگه چی شده که می خوام بریم.. امروز میخواستی خرید کنی یادت

رفته...؟!

- دیگه نمی خوام.. بیا برگردیم..

پوزخند زد: نکنه دلت برا مامانت تنگ شده...؟

لرزیدن لب هایش را دید... پووفی کرد و ایستاد.. دخترک قدم کوتاهی به عقب

برداشت.. می ترسید یا خجالت زده بود...؟ دستی به صورتش کشید و گوشه ی لبش را

خاراند: باید با فرودگاه تماس بگیرم...

دوبار سر تکان داد و راه افتاد برود... بین من و... - ولم کن...

_برات سوپ آماده کردم عزیز دلم... نمی خوام مزه کنی..!؟

صدایش بغض داشت... درد داشت... زخم داشت... - نه... گرسنه ام

نیست...

ندیده هم می فهمید که اشکش سرازیر شده است... دندان روی هم فشرد: د نه

دیگه... اومدیم مسافرت بهمون

خوش بگذره... الان هم مثل دخترای خوب برو بشین پشت میز آشپزخونه تا غذا

بکشم..

کنار گاز ایستاد... نفسی گرفت و بشقابی برایش پر کرد... دستانش میلرزید.. آنهمه

فشار عصبی کوه را هم به لرزه می انداخت... لبخند کجی به ارتعاش دستانش زد.. کشید

لای موها و نفس دوباره ای گرفت.. دخترک کز کرده بود پشت می ز نگاهش نمی کرد..

سیگار دیگری روشن کرد و صندلی اش را عقب کشید و

نشست... پا روی پا انداخت و دست آزادش را دور سینه اش پیچاند..

کامی از سیگارش می گرفت و دستش را جایی کنار شقیقه اش تکیه میداد..

نگاهش چرخید سمت آیلی.. قطره ی اشکش را دید... سر خورد میان بشقاب

غذایش...

داد کشید: لعنتی برای چی گریه می کنی.. هان.. برای چی داری اشک میریزی...

لرزید و سربلند کرد... نگاهش که به غم چشمانش افتاد دیوانه شد: گریه نکن.. چی شده

که گریه می کنی.. هان..!؟

تمام صورتش میلرزید: هی..هیچی..

فکش میلرزید: گریه نکن... من دیوونه رو بدتر نکن..می فهمی..دیوونه ترم نکن...
 چشم بست: باشه..باشه..گریه نمی کنم..
 با پشت دست کشید روی گونه هایش... از پلک های بسته اش اشک ها تند و تند سر
 میخورد... هق زد و محکم دندان روی لبش فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود..
 آرام نشده بود... تمام شب قبل روی سینه اش سنگینی میکرد انگار... اولین چیزی که دم
 دستش بود را گرفت و پرت کرد سمت پنجره... صدای خرد شدن شیشه ها را
 شنید... جیغ خفه ی آیلی را که شنید مقابلش ایستاد: من و
 بین... دیوونه بازی های من و بین..من اینم..اصل من اینه..اونی که تو این سالها
 دیدی خودم نبودم...
 من عوضی ام... داد میزنم..دلم بخواد فحش میدم..در و دیوار و می کوبم به
 هم... شنیدی..بخوام..هیچ ربطی بهت نداره... هیچ کار من به تو مربوط نیست..آشغال
 باشم..کثافت باشم...
 دست هر کسی و که بخوام میگیرم ... به تو ربطی نداره... میدونی من چند
 سالمه..میدونی که کنار من هنوز یه بچه ای... اینارو می فهمی یا به زور فرو کنم تو
 سرت..!؟
 دیگر اشک نمی ریخت... خشکش زده بود... نگاهش مانده
 بود روی شیشه ی های شکسته ی پنجره ی بزرگ آشپزخانه و برف های ریز و
 درشت...
 دستان لعنتی اش هنوز می لرزید... سیگار دیگری روشن کرد و پک زد..عمیق..تمام
 سینه اش پر دود شد ...

هیچ حرفی نزده بودند... حتی یک کلمه... بلیط‌ها برای هشت شب اکی شده بود.. پول سفید به درد این روزهای سیاه میخورد دیگر... وسایلم را ریخت داخل چمدان... به دیوار تکیه زد و کلافه نفسی گرفت... آیلی زیادی ساکت بود.. از همان صبح که شیشه های پنجره ریخته بود و نگاهش نمیکرد..

دستی به پیشانی دردناکش کشید... حرف هائی را زده بود که هیچ وقت دلش نمی خواست آیلی بداند... بشنود.. آنطور واضح ...

آنطور کوبنده... ایستاد و سمت اتاق آیلی رفت.. چمدانش را بیرون کشید و وسایلم را از کمد خالی کرد.. ایستادنش را کنار در دید.. نگاهش کرد..

آمد داخل اتاق و لباسها را از دستش گرفت: خودم جمع می کنم... خیلی آرام حرف میزد.. بدون گله و قهر و لج کردن... بدون بغض... اما این بچه را بزرگ کرده بود... همه ی قلبش را می شناخت.. دردش را حس میکرد.. روی قلب خودش.. زخم هایش را..
_میشه بری بیرون..؟

چشمانش را بست و دستش مشت شد... از اتاقش بیرون رفت.. خیلی چیزها عوض شده

بود.. بعد دیوانگی آیلی.. بعد حرف های خودش... حس میکرد دارد دور میشود.. آیلی تنهایش می گذاشت..!؟

تا کسی رسیده بود.. چمدانش را کشید پائین و هنوز برف میبارید.. سفرشان به فنا رفته بود... سیگاری از جیب پالتویش بیرون کشی د

و میان سردی بالکن روشنش کرد.. کام عمیقی گرفت و دردها را فرو داد.. آیلی هم آماده ی رفتن بود ..

می رفتند و شاید دیگر اینطور شانه به شانه ی هم اینجا بر نمی گشتند.. هر دو چمدان را برداشت و از پله های یخ زده ی برف ی پائین رفت... چرا آنقدر همه چیز سرد به نظر میرسید... نه به خاطر بارش بی امان برف ها... نه... فقط حسی بود که داشت.. آیلی

تکیه داده بود به در سمت راست تاکسی و نگاهش به بیرون بود... آنجا چیزی بود که در ماشین نبود...؟ آنجا چیزی برای دیدن داشت که اینجا کنار او نداشت...؟!

گره افتاد به ابروهایش... خودش خواسته بود... برف ها زیر لاستیک ماشین به صدا می آمدند.. شیشه ها را مه گرفته بود ...

چراغ های روشن می افتاد روی جاده ی سیاه و سفید.. داشتند بر می گشتند و شاید فردا روز بهتری میشد.. میشد...؟!

سرش را دوبار کوبید به پشتی صندلی.. داشت دیوانه میشد... با خودش حرف میزد.. گاهی جملاتش قافیه می گرفت و شعر میشد...

شاید از روزی که بیدار شد و دخترک با موهای تراشیده میان رختخوابش بود... چه فرقی میکرد چه روزی باشد.. یک جائی شروع شده بود.. باید با دست های خودش خرابش میکرد... میگفت نفرین به روز اول...؟! نمی توانست... همه ی آن روزها برایش خاطره بود.. بیشتر از خاطره بود... شده بود خودخود زندگی اش.. یکی همیشه کنارش بود... یکی هر صبح که بیدار میشد صبح بخیرش می گفت...

یکی همیشه میان آشپزخانه شان قهوه دم میداد و اخم میکرد به کشیدن سیگارش..حالا می توانست تمام سیگارهای دنیا را دودکند..دیگر چه اهمیتی داشت...قرار بود کسی نباشد..دیگر نباشد...

گلویش درد داشت..لابد سرما خورده بود..مردها که بغض نمی کردند...هیچ وقت...بدون محبت کسی بزرگ شده بود..از این به بع د هم تنهائی اش را داشت...می گشت..مسافرت می رفت...می خندید...می خندید..؟ نمی دانست...قول این یکی را نمی داد...بی آیلی و خنده های از ته دلش لبش به خنده باز نمی شد..کاش کمی دل از شیشه می کن د و نگاهش میکرد...

صدای زنگ گوشی اش باعث شد پلک باز کند...نگاهش افتاد روی تصاویر سقف...آمده بود اتاق آیلی که فقط نگاه ی

بیاندازد...نمی خواست انجا بخوابد..چرا باید دلتنگ در و دیوار انجا میشد...هنوز عقل از سرش نپریده بود...دستی به جیب لباسش کشید و گوشی را بیرون کشید...شماره ی خانه ی خسروخان بود...اما بی خسروخان...پیرمرد بیست

روزی میشد که نبود...دستی روی اسمش کشید و گوشی را به گوشش چسباند:الو.. - سلام پسرم..

غلٹی زد و به شکم دراز کشید:سلام عفت خانم..چه خبر..!؟

- والله خواستم یه چیزی بگم..دلم طاقت نمیاره ندونین..

بی طاقت نشست:چی شده..!؟

- یه اقای جوونی میاد اینجا..اسمش مانی فکر کنم...گفتم به هر حال شما باید

بدونی..فردا مشکل و دردمسری پیش نیاد مادر..

مانی می آمد خانه ی خسروخان...؟ گردنش را می شکاند... با همین دست ها... - الان اونجاست...؟

- دیشب که آیلین و رسوندی اومد..الانم هست... من اومدم بیرون از خونه... میای مادر..؟!

ایستاد و دستی به گردنش کشید: من الان میرسم... از کمد بافت کرم رنگش را برداشت و پوشید... چنگی به پالتوی روی تخت زد و راه افتاد... مانی خانه ی خسروخان چه غلطی میکرد.. کم پیرمرد را اذیت کرده بود.. باعث مرگ عماد شده بود... پلیس می گفت مرگ بر اثر مواد اما مانی هم بی تقصیر نبود... دیوانه اش کرده بود... دخترک را برده بود.. گلاب را مجبور کرده بود به فلور داروی آرامبخش بدهد.. مگر میشد بی گناه باشد... ماشینش را جلوی در پارک کرد.. نگاهش را با نفرت از دویست و شش سفید گرفت و کلید انداخت... مسیر حیاط زمستانی را به تندی طی کرد... به محض ورود نگاهش به فلور افتاد... نشسته بود روی صندلی خسروخان.. صندلی لهستانی محبوبش... اخمش درهم شد: کی اینجاست..؟!

- یعنی چی کی اینجاست..؟!

جلوتر رفت و دست به کمر شد: یعنی پسر عوضی جنابعالی تو خونه ی پدر من چه غلطی می کنه... متوجه شدی...

- آهان پس دردت اینه که اینطوری طلبکار شدی.. خونه ی پدرت!..!

دستی به موهایش کشید: من حوصله حرفای بی خودت و ندارم... میگم قاتل برادر من تو خونه ی پدرم چیکار می کنه...

از روی پله ها آمدنش را دید... نگاهش پر نفرت شد: به چه جراتی پات و گذاشتی تو این خونه ...

خونسرد نگاهش می کرد: به چیزی در مورد برادرت گفتی.. منظور ت به همون مرد معتاد بود دیگه ...

با دو قدم بلند خودش را به آنطرف رساند و مشتش را روی صورتش آورد: خفه شو کثافت.. خفه شو تا نکشتمت... جیغ فلور بلند شد: چیکار کردی.. مانی.. مامان.. بینمت.. مانی ...

صورتش را با نفرت جمع کرد.. مامان... برای هیچ کدام از بچه هایش مادری نکرده بود... همیشه عزادار یکی بود... دویدن های آیلی را دید ...

از همانجا داد زد: برگرد تو اتاقت ...

چشمانش وحشتزده بود: چی شده... چرا فلور جیغ میزنه ... فلور میان گریه اش نالید: بین چیکار کرده با بچه ی من... دیوونه ی روانی ...

توجه نکرد.. چند قدمی سمت آیلی برداشت و زل زد به چشمان خواب آلودش: برگرد بالا دخترک منگ نگاهش کرد: برو کنار ...

چشم هایش را بست: برگرد اتاقت.. من با این مرتیکه کار دارم.. غلط می کنه پاش و میذاره اینجا... غلط می کنه در مورد عماد

حرف میزنه ...

پله ها را پائین رفت... دور شدنش را نگاه کرد... گوش به حرفش نمی داد...؟! چرا..!!

دید که جلوی مانی خم شد و نگاهی به زخم کنار لبش

انداخت... اعصابش را می ریخت به هم... با این کارهایش.. با حرف گوش

ندادن... مگر مانی را چند دفعه دیده بود اصلا... اینبار سمت مانی رفت.. فلور جیغ
 خفه ای کشید و مقابلش ایستاد: چی کارش داری.. بس کن دیگه..
 داد زد: تن لشت و ببر بیرون... من نمیذارم اینجا بخوری و بخوابی و به ریش من
 بخندی... من نمیذارم کسی که باعث مرگ
 مانی و عماد شد اینجا بگرده..
 فلور مقابلش سینه سپر کرده بود: زنگ میزنم به پلیس.. اینجا خونه ی تو نیست که بگی
 کی باشه و کی نباشه... اینجا مال آیلین ..
 نفسی گرفت و چشم بست: من و دیوونه نکن.. خودت بفرستش بره که من با توام کار
 دارم...
 مانی ایستاد و دستی به پشت لبش کشید: من می خوام کنار مادر و خواهرم
 بمونم... مشکلت چیه..؟!
 خیزی سمتش گرفت و یقه ی بلوزش را جمع کرد: مادر و
 خواهر...؟! من و نخندون عوضی... توی بی سر و پا... دست های مانی هم چنگ یقه
 اش شد: ناراحتی با خودم میبرمشون...
 میبرد.. چه کسی را.. آیلی را...؟!
 محکمتر تکانش داد: زر نزن... اسم آیلی و به دهنتم نیار که دهنتم و پر خون می
 کنم..
 چشمانش پوزخند داشت.. زیرگوشش زمزمه کرد: چرا.. دیگه که قرار نیست زن تو
 باشه...

مشتش را دوباره به صورتش کوبید.. اینبار مانی هم مشت می انداخت.. اهمیتی به جیغ های فلور و فریادهای آیلی نمیداد.. مثل حیوان های وحشی مشت میزدند و چنگ می انداختند... پای چشمش می سوخت و کمی دیدش تار شده بود اما تمامش نمی کرد...

_ویهان.. ویهان.. توروخدا بس کن ...

دلش می خواست بخندد.. بی شک دیوانه شده بود... خواست سمتش برگردد اما مانی محکم یقه اش را میان مشتش گرفته بود ..

قبل از آنکه حرکتی بکند ضربه ی سرش را روی بینی اش حس کرد... آنقدر محکم که آخش را درآورد ..

آیلی جیغ کشید: بس کن.. مانی بس کن.. ولش کن لعنتی.. ولش کن... بیا این دیوونه رو ببر بیرون ..

فلور به زور عقب کشیدش و برد بیرون سالن... آیلی جلوی صورتش خم شد: ببینمت.. نه.. نه.. دستت و برندار... خون میاد...

رنگش به شدت پریده بود و پلک هایش میلرزید... _طوری نیست... مات نگاهش کرد.. چرا اشک نمی ریخت و فقط نگاه میکرد...!؟

_خوبم.. آخ...

دستمال ها را زیرینی اش چپاند: من.. من برم یخ بیارم..

سری تکان داد و پاهایش را دراز کرد.. با نایلونی از یخ امد.. نشست لبه ی کاناپه

به چشمانش نگاه کرد.. تيله های قهوه ای اش.. خیس بود.. نمی خواست اشک بریزد: آخه

چرا دعوا می کنی.. با همه دعوا می کنی.. داد میزنی... مشت میزنی.. احمق ..

گفت و اشکش ریخت.. نایلون یخ را روی صورتش گذاشت:

اخه من از دست تو چیکار کنم...
 بالای سرش نشسته بود.. آرام بود...
 چشمانش را دوخت به تيله های قهوه ای اش: خسروخان اینجارو داده به تو اما
 نباید اینجا بمونه...
 نگاهش را از چشمانش گرفت و سرش را بلند کرد.. دخترک درد داشت و بغض...
 _ گوش به حرفم نمیدی..؟! نمی خوام نزدیک باشه..
 لب گزید و نگاهش کرد: برای تو چه فرقی داره... تو که نیستی.. تو که قرار
 نیست بیای اینجا..
 اخم کرد: آیلی...!!! ربطی به بودن یا نبودن من نداره... نمی خوام نزدیک باشه... این
 ادم خطرناک.. من کارهایی که باهامون کرد یادمه... قرار هم نیست فراموش کنم...
 _ فلور با بودنش آروم...
 خرید: گور بابای فلور... دارم راجع به تو حرف میزنم... _ کاری باهام نداره...
 نمی فهمید... مقابلش نشست: من بهش اعتماد ندارم.. اینجا که باشه من دیوونه
 میشم.. اصلا نباید نزدیک باشه.. اگه بازم زد به سرش و تو رو برد چی..؟! فکر این جاها
 رو کردی که تعادل روانی نداره... ممکنه بهتون آسیب بزنه... حتی به فلور... مثل کاری
 که قبلا کرد..
 - تقصیر اون چیه... گناه و خسرو خان کرد.. فلور و عماد کردن.. مانی هم می تونست
 مثل یه آدم عادی بزرگ بشه... چنگی به موهایش زد.. انگشت دست راستش درد
 میکرد.. مشتش را باز و بسته کرد: چرا متوجه ی حرفم نمیشی... من که نیستم.. اونم
 باشه اینجا.. دم گوشتون...؟! عقل از سر تو و مادرت پریده فکر کنم... عشق مادری
 چشم فلور و کور کرده، اما من که میبینم...

_خونریزی اش بند نیومد..برو دکتر...
 چرا نمی گفت بریم..چرا تنها...سرش را بالا آورد ونگاهش کرد...
 پیمان فاکتورها را گذاشت روبرویش:یه نگاه به اینا بنداز داداش ...
 نیم نگاهی به کاغذها انداخت..عددها را میدید بی آنکه درکی ازشان داشته باشد..اخم
 کرد و دستی روی پیشانی اش کشید:ولش
 کن..بذار باشه بعدا می بینم..
 سیگاری روشن کرد و به دستش داد:اتفاقی افتاده که ریختی به هم..این بینی کبود و لب
 پاره شده ...
 یکی به سیگارش زد و دست به سینه نشست:نه...مشکلی نیست...
 روبرویش نشست:باشه..من دخالت نمی کنم... غر زد:کار خوبی
 می کنی...
 پووف کلافه اش را شنید:میرم تا سر پاساژ و میام...سر تکان داد و پک محکم تری به
 سیگار زد...فلور از صبح تماس گرفته بود..ده بار..بیست بار..تا برای فسخ عقد صحبت
 کنند..اما نمی توانست..حالا که مانی آنجا بود..کنارشان..محال بود زیر بار این کار برود..ته
 سیگار را انداخت کف مغازه و پا رویش فشرد..
 چنگی بین موهایش زد...با دیدن حسام که در بوتیک را باز کرد بی حوصله
 ایستاد...باید می ماند خانه...هیچ جایی نبود تا چند ساعتی آرام بگیرد و فکر کند..
 - چطوری ویهان...؟!..!!!...صورتت چی شده...؟!؟! دستش را
 فشرد:قربونت..طوری نیست...
 نگاه متعجبش می گفت که باور نکرده..مگر میشد مردی جای مشت های مردانه را
 شناسد...لعنت به مانی... کف دست هایش را به هم مالید:سفرت خوب بود..!?

تکیه داد به لبه ی میز و سر ت کان داد: خوب بود..چه خبر...؟!
 -هیچی...آخر هفته بچه ها جمع میشن خونه ی من...گفتم بهت بگم که بیای...
 کنار ابرویش را خاراند:بی مناسبت..؟!
 خندید:حاجی ات داره قاطی مرغا میشه... ابرو بالا داد..حسام
 و ازدواج...؟!
 دوباره خندید:چی..باورت نشد..؟! حالا آخر هفته که اومدی میبینی...
 خوشحال بود...داشت ازدواج میکرد...لبخند زد:مبارکت باشه...
 -قربونت...راستی دختر خوشگله رو هم بیار... انگشت شصتت را کشید
 پای لبش: کی و میگی..؟! - دختر برادرت و میگم..آیلین..اونم بیار...
 با آیلین میرفت...؟! آیلین دختر برادرش نبود...کسی حق
 نداشت به این نسبت صدایش بزند...کاش حسام گورش را گم میکرد...
 گوش به وراجی هایش نداد و گوشی موبایلش را میان انگشتانش بازی داد...باید به فلور
 می گفت که این کار را نمی کند...مانی انجا بود...به فلور اعتمادی نداشت...آیلی تنها می
 ماند..تا دو سه ماه دیگر هجده ساله میشد..می توانست برای زندگی اش تصمیم بگیرد...
 با رسیدن پیمان ایستاد:من جایی کار دارم..خودت تعطیل کن من برنمیگردم...
 پیمان هم انگار بی حوصله بود:این که چیز جدیدی
 نیست..چشم..خودم کرکره رو میدم پائین...شما بفرمائید به کارای مهمتون
 برسین...
 نماند تا جوابی بدهد...پالتویش را برداشت و بیرون
 رفت..خیابان ها شلوغ بود..سعی کرد به خاطر بیاورد که امروز چندم ماه

است... بساط سبزه و ماهی های عید می گفت خیلی به بهار نمانده... از همه چیز عقب مانده بود.. اگر پیمان نبود تا کارهایش را راه بیاندازد اصلا نمی دانست که موعد چک هایش چه وقتی هست... فکر کرد برای عید بلیط یک مسافرت دو نفره را برایشان آماده کند... کیش... شیراز...

یک دستش روی فرمان بود و دست چپ را تکیه داده بود به لبه ی پنجره ی ماشین و انگشت روی شقیقه اش چسبانده بود..

حسام هم داشت ازدواج میکرد... تقریبا هم سن و سال بودند... داشت می رفت که ازدواج کند... همسر شود.. بعدها پدر شود..

پوزخندی به خودش زد... ازدواج کرده بود با یک دختر بچه ی ده ساله.. این واقعیت را که نمی توانست نادیده بگیرد... یکعقد محرمیت.. از همان هائی که به هر زوجی محرمیت میداد، بین شان خوانده شده بود... آیلی ده ساله را به خاطر داشت.. که اصلا متوجه نبود.. نمی فهمید این کلمات به چه مناسبتی بین شان گفته می شود.. فقط خیالش راحت بود که کنارش می ماند.. کنار هالک بزرگ سبز...

هفت سال گذشته بود و آنهمه خشم هنوز یک جائی از سینه اش بود... وقتی که محضردار با چشم های پر حرف... نگاهش کرده بود.. وقتی که تذکر داده بود که این طفل است.. کوچک است... اخمش بیشتر گره شد... نمی خواست آن روز لعنتی را به یاد بیاورد... نفسی گرفت و نگاهش روی دوره گردهای خیابان یافتاد... روی دست بچه هائی که گل میفروختند و جوراب و گیره سر...

پشت چراغ قرمز که ایستاد یکی از همان ها کنار ماشینش ایستاد... با یک بغل گل... آیلی گفته بود که نمی داند چه گلی را دوست دارد... چون تمام این سالها بی مناسبت و با مناسبت برایش رز خریده بود ...

رزهای رنگارنگ .. آنقدر ملایم و معصوم.. آنقدر دلنشین ... دلچسب نه.. فقط دلنشین.. آمده بود و روی قلبش نشسته بود ... دستش را دراز کرد و رزهای سفید را جدا کرد.. پولشان را داد و راه افتاد... نگاهش برمی گشت روی شاخه های رز.. روی صندلی کنارش.. جایی که همیشه آیلی آنجا می نشست و کمر بندش را نمی بست و به غرغرهایش می خندید ...

حالا رزهای جای خالی اش را به رخ می کشید.. بویشان پیچید به بینی اش.. چطور بود که دخترک بوی رز می داد ... هوا کم بود و دلش تنگ.. دستش را گذاشت روی شاخه های رز و از پنجره ی باز پرت کرد بیرون.. نمی خواست آنجا باشند..

آیلی نبود... رزها را نمی خواست... هیچ رزی را نمی خواست ...

گوشی تلفن را کمی از گوشش دور کرد: گوشی و بده به آیلی...

- نمی فهمی چی میگم..؟ تو بهم قول دادی.. گفتمی این بازی و تموم می کنی..؟

تکیه داد به کانترو و نفسی گرفت: قرار نبود پای اون پسر به خونه ای که آیلی توش زندگی می کنه باز بشه..

- مانی برادر آیلین..

غریب: هر خری که می خواد باشه مهم نیست... توی اون خونه و نزدیک آیلی نباید باشه... اون موقع که تو عالم هیروت بودی و

برای مانی اشک میریختی و عماد و مقصر میدونستی آیلی و با خودش برده بود.. موهاش و تراشید.. بچه رو تو تاریکی نگ هداشت.. میدونی چقدر ترسید.. میدونی چقدر طول کشید تا عادت کنه تنهائی بخوابه... - مانی خوب شده.. الان حالش خوبه..

اهمیتی به حسرت و درد صدای فلور نداد...برایش هیچ کسی به غیر آیلی مهم نبود...قدمی راه رفت:گوشی و بده به ایلی تا باهش حرف بزنم..

-ویهان...این کارو نکن..بذار این بازی کثیف تموم بشه..فردا بیا بریم پیش وکیل خسروخان تا کار تموم بشه...چنگی میان موهایش زد:گوشی و بده بهش ..

صدای قدم هایش را می شنید...از پله ها بالا می رفت..ایلی مانده بود داخل اتاقش...نمی خواست بیرون بیاید..!؟

کلافه شد...اخم افتاد به ابرویش...

- آیلین..مامان جان..ویهان باهات کار داره...- الو ..

صدای گرفته اش را که شنید بیشتر عصبانی شد:برای چی به تماسم جواب نمیدی..!؟

- سرما خوردم..

دروغ می گفت...صدایش مثل وقت هائی بود که گریه میکرد...

- حاضر شو میام دنبالت...

- نمی خواد..میخوام استراحت کنم...

گوشه ی لبش را لمس کرد:تا نیم ساعت دیگه میرسم... التماس کرد: ویهان!..

شنید...نشید...گوشی اش را گذاشت روی کانتر و سمت اتاقش رفت...

شنل بافت شکلاتی اش را پوشیده بود...با بوت های روشن...خم شد و در را

برایش باز کرد:بیا بالا... سلام کوتاهی گفت و نشست...نگاهش نمی کرد:خوبی..!؟

نگاهش از روی صورت رنگ پریده اش تا چشم های درشتش آمد...غمگین بود...تيله

هایش برق نداشت ...

-چی شدی تو...!؟

زرمه اش را شنید... پلک هایش لرزید... غم میان چشمانش اب میشد: سرما خوردم...

نمی گفت... دیگر حرف هایش را نمی گفت... انگار باید به این ندانستن ها عادت میکرد... - ویهان..؟

سر تکان داد... راه افتاد... نمی گفت... دیگر حرف هایش را قرار نبود بشنود... قرار نبود ارامش کند... بعد هفت سال..؟ بعد انهمه بودن... ماندن... کلافه دستی به صورتش کشید: گرسنه ای...؟!

زرمه کرد: نه... بریم خونه ی تو...

برگشت و نگاهش کرد: خونه ی من... د لامصب.. از کی شد خونه ی من..هان..؟!

ساکت مانده بود و هیچ نمی گفت... دسش دور فرمان محکم شد: امروز چند دفعه به گوشی ات زنگ زدم..هان..؟!

گوشی اش را از بالای داشبورد برداشت و جلوی صورتش گرفت: هجده دفعه... یه دفعه جواب ندادی... از کی اینطوری شدی..؟!

از وقتی فهمیدی من مجبور به اون عق د شدم...اره..؟!

قبل اون یادت نبود... برات کم گذاشتم... نبودم...؟! کی خواستی باشم و من نبودم... همه ی دردت مال من بود... گریه هات... خنده هات...

لایق یه جواب تلفن نیستم الان!!..

چنگ میان موهایش انداخت و گردنش را فشرد: من نمی فهمم... تو بهم بگو...

هیچ نمی گفت.. فقط دست کشید زیر پلکش.. اشک میریخت...؟!

چه سکوت مزخرف خوبی بود... راند سمت خانه... خانه اش یا خانه شان...؟!

کلید انداخت و در را باز کرد... ایستاد تا داخل شود... از همان موقع که نیم و جب هم بود
این کار را میکرد...

ایستاد میان خانه و یک دور نگاه کرد.. از اشپزخانه تا کاناپه ی جلوی سیستم... سمت
اتاقش رفت...

نفسی گرفت و مسیر رفتنش را نگاه کرد.. قد کشیده بود... بزرگ شده
بود... خانووم شده بود...؟!

صدایش را بلند کرد: قهوه میخوری...؟!
صدا بلند کرد:اره...

رفت به اشپزخانه دنج شان.. ماگ های جفتی شان را برداشت و کنار هم گذاشت... ایلی
آمده بود به خانه... خوب بود... هوا بوی رز میداد... - ویهان ...

چرخید سمتش: جونم... - حرف
بزنیم..؟!

سر تکان داد: بشین تا پیام...
آمد و کنارش ایستا د: من آماده می کنم...

بود... یک چیزی بود که دلش نمی خواست راجع به ان فکر کند... که دخترک را انقدر
مقابل چشمانش بزرگ کرده بود....

همین امشب: حرفات و بهم میگی... مگه نه..؟!

تیله هایش برق داشت.. اشک بود... شوری اش را حس کرد... - ایلین ...

لبخندی زد و اشک اش را پس زد: اب جوش اومد...

سر تکان داد... برگشت و ماگ ها را پر کرده.. قهوه ی فوری را ریخت داخلش و هم
زد... شکر...؟! به شکر نیازی نبود.. می

دانست که حرف هایشان تلخ است.. کمی تلخی بیشتر که به جائی بر نمی خورد.. میخورد..؟!

نشسته بود روی کاناپه و کمی به جلو خم شده بود.. آرنج ها را گذاشته بود روی زانو و با دست دو طرف سرش را می فشرد..

لیوان را داد دستش و به اتاقش رفت... پتوی خانگی لیموئی اش را برداشت و بیرون آمد - این و بکش تنت..

مخالفتی نکرد.. بر عکس همیشه که راحت زیر بار حرفش نمی رفت.. پتو را دورش کشید و تا گردنش بالا آورد... سردش بود ..

- می خوای بریم دکتر..؟!

نگاهش نکرد.. زل زده بود به قهوه اش: نه... حالم خوبه... یعنی الان که اینجام خوبم... کاناپه ی روبروئی را جلوتر کشید و نشست... کف دست ها را چسبانده به هم و نگاهش کرد: چرا امروز جوابم و نمی دادی...؟!

لبخندش رنگ نداشت... بی حس بود.. نگاهش را داد بالا و پلک هم نزد.. نمی خواست گریه کند... می دانست..

- من تو این سال ها.. وقتی کنارت بودم.. هیچ وقت حس نکردم چیزی کم دارم.. هیچ وقت کمبودی نداشتم.. می دونی.. تو برام همه چیز بودی.. مادرم.. پدرم.. مانی.. سرش را آورد پائین و نگاهش کرد... یه دفعه متوجه شدم تمام این سالها.. همسر هم بودی.. شوهر هم بودی..

محرم هم بودی... لب روی هم فشرد: آیلی..

دستش را بالا آورد: بذار من حرفام و بزمنم.. دارم خفه میشم... نفسش تنگ شد... گره شد و بالا نیامد... دخترک داشت خفه میشد.. چطور نفس می کشید...؟! - من اینجام درد داره ویهان... حالم خوب نیست... قلبش را می گفت.. بیماری شان مسری بود...
 بغضش را میدید.. روی سبیک گلویش... روی لرزش چانه اش: فلور من و نمی دید.. مانی که مرد.. عماد هم مرد.. فقط تو بودی.. از همون روز اول توی آشپزخونه که من و دیدی.. یادته...؟! من لباسم صورتی بود... عروسکم و گرفته بودم دستم.. از صبح که بیدار شده بودم فلور رفته بود حمام و بیرون نمی اومد... من دیدمت و ترسیدم... یادمه که ترسیدم.. قدت بلند بود.. اخم کرده بودی..
 یادش بود.. محال بود یکی از خاطرات ایلی را فراموش کند.. همه به ذهنش سنجاق خورده بود..
 دستی پای پلکش کشید و خندید: بعد اون همیشه بودی و من تنها نبودم.. شبها نمی ترسیدم.. دلم می خواست پیشت بمونم و هیچ وقت برنگردم خونه.. تمام این سالها حس نکردم که تنهام... نگاهش کرد و چانه لرزاند: من میدونم برام چیکار کردی ویهان.. من میدونم...
 کلافه شد.. دستی به صورتش کشید و گردنش را فشرد: این حرفا برای چیه..؟! لبخندش پهن شد اما اشک از گوشه ی چشمش سر خورد.. دیوانه شده بود.. مثل خودش..
 - امروز با وکیل خسروخان تماس گرفتم.. فردا.. فردا بریم که اون عق د نامه ی محرمیت و باطل کنیم..

چشمانش را ریز کرد و جلو کشید: چیکار کنیم..!!؟

پلک روی هم گذاشت و اشکش سر خورد روی گونه هایش: تمومش کنیم...

_ اینا حرفای تو نیست.. حرفای فلوره... من قرار نیست همچین کاری بکنم... چشم باز کرد: اما خودت هم همین و می خواستی..

سر تکان داد: نه.. اینطوری نه... من فقط نمی خوام فلور اذیتت کنه... نمی خوام مثل اون دفعه مجبورم کنه باهاش بری دکتر..

من کنارت هستم و اون هر کاری بخواد می کنه.. آگه نباشم چی..!!؟

لبش به پوزخندی کج شد: من بزرگ شدم... از این به بعد فقط خودم می تونم برای خودم تصمیم بگیرم...

_ الان وقتش نیست... مانی خیلی به شما نزدیک شده.. من از بودنش میترسم.. برای تو.. برای فلور...

چرا دخترک می خندید.. لبخند و پوزخند و اشک... زده بود به سرش... آیلی.. بهم اعتماد داشته باش.. کاری نمی کنم که اذیت بشی... ببین به خاطر تو هر کاری می کنم.. اما الان وقتش نیست..

سرش را پس کشید: فردا ساعت چهار بعد از ظهر باید اونجا باشیم...

_ آیلی..!!؟

ایستاد: برای چی مخالفت می کنی.. خودت به فلور قول دادی.. ندادی..!!؟

روبرویش ایستاد: گور بابای قول و قرارم با فلور... من نمی خوام تو این موقعیت این اتفاق بیافته..

_ موقعیت الان مگه چطوره..؟

اخم کرد... چطور توضیح میداد که همان عق د لعنتی او را در نقش همسرش نگه میدارد... که همیشه باید زیر سایه ی او باشد.. مواظبش باشد ...
- آیلی عزیزم.. تو الان خسته ای.. حالت خوب نیست... بزار آروم بگیری بعد حرف بزنیم..

پتو را از روی شانه هایش کنار انداخت: من حالم خوب.. ببین.. تا حالا بهتر از این نبودم... دارم بهت می گم موقعیت الان چطوره که میگی نه..؟! تو خودت پیشنهاد فلور و قبول کردی... بهش گفتمی از ترکیه که برگشتیم این کارو می کنی...
چنگی میان موهایش زد: غلط کردم این حرف و زدم.. چرا متوجه نمیشی مانی نبود اما الان هست..

آیلی جمله اش را تمام کرد: تو شوهر من نیستی...
لعنت به بغض صدایش که تمامی نداشت... لعنت: ادامه نده ..._چرا ادامه ندی..؟ منظورتم همین بود دیگه.. اینکه همسر منی و مانی نمی تونه من و اذیت کنه... جائی بیره.. اینکه تو صاحب اختیار منی.. مگه نه..؟!
نفسی گرفت و روی کاناپه نشست: الان وقتش نیست..
- من و میبینی ویهان...؟ من یه سر این قضیه ام.. دارم میگم دیگه نمی کشم.. دیگه نمی خوام بار شونه هات بشم.. نمی خوام

..
غرید: چرا چرت میگی.. تو هیچ وقت بار شونه هام نبودی... با پشت دست گونه هایش را خشک کرد: بودم.. تازه فهمیدم.. من احمق خودخواه تازه متوجه شدم.. همه ی این سالها تنها بودی.. هیچ کسی نداشتی ..

ایستاد: تو بودی...

خندید و انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد.. نفسی گرفت و اشک هایش را پس

زد... تپله های قهوه ای اش شناور بودند: من کی بودم..!؟

دوباره نمی خواست این ماجرا شروع شود.. نمی خواست داستان ترکیه تکرار شود.. قدمی به عقب برداشت: تمومش کن..

- نمی کنم.. ببین من و .. نگاه کن... من هیچ کسی نیستم.. تو

زندگی تو فقط یه بچه بودم که بزرگش کردی... اون عق د یه اجبار

بود.. برای تو... برای من... حالا میخوام تموم بشه... می خوام آزاد بشی ...

آزاد شود... آزاد شود که چه کند.. کجا برود.. بالهایش را از ته چیده بود.. همین

دخترک.. مگر بالی مانده بود که برود - تو غصه ی زندگی من و نخور... من راضی ام..

کمی جلوتر ایستاد: من اون بچه نیستم... تو همین چند ماه به

اندازه ی چند سال بزرگ شدم... تو راضی نیستی.. اصلا باید احمق

باشی که با این وضعیت ادامه بدی.. تو زندگی ات خیلی چیزها نیست... همون هائی که

خودت هم گفتی...

مشتش را جلوی دهانش گرفت و نگاهش کرد... به چشمان سرخ و خیسش... به

لرزشش... - کاری به من نداشته باش..

جیغ زد: نمی تونم... میفهمی نمی تونم... - جیغ نزن داریم

حرف میزنیم...

نمی خوام اینطوری باشی.. تنها... تنها و همیشه

عصبانی... خودت گفتی یکی و می خوای که آرومت کنه... خودت گفتی که

زن...یه زن می خوامی تو زندگی ات...یه خانواده که مال خودت باشه...حالا وقتش شده..که تو به اون چیزهائی که میخوای
 بررسی ...
 گفته بود بدون او می میرد..نه یک بار که روزی هزار بار... گفته بود که هر کاری
 برایش می کند حالا می خواست تمام شود...؟ اصلا مگر تمام میشد ...
 دخترک مقابلش ایستاده بود..به موهای شقیقه اش اشاره کرد:اینا سفید شدن
 ویهان...تو نمیبینی..من دارم میبینم..تنهائی..
 صورتش خیس گریه هایش بود..کوچکتر که بود جیغ می کشید و گریه
 میکرد..حالا اشک هایش بی صدا سر میخوردند..بزرگ
 شدنش دردناک بود..کاش همیشه بچه می ماند...
 _من و بذار و برو...بسه هر چی موندی...
 می رفت...به همین راحتی..؟! پس این بغض نشسته به صدایش از چه بود..این
 لرزش شانه ها...کدام را باور میکرد..
 نگاهش از روی خیسی چشم هایش رد نشد:تو میخوای من برم..؟!
 دید که چطور لب روی هم فشرد..تا دردهایش را نشنود...بچه شیر خودش را می
 شناخت..
 _من برم تو خوشحال می مونی...بی من...؟!
 ته سیگارش را انداخت زیر پایش...با نوک کفش زیر و رویش کرد...دنیا به حد
 کافی آلوده و پر کثافت بود..یک آشغال کمتر و
 بیشتر فرقی هم داشت..؟!
 دست هایش را گذاشت داخل جیب پالتوی مشکی اش...با

نوک انگشت باریکی زنجیر را لمس کرد... هر بار وسوسه میشد که
 درش بیاورد و پرتش کند جائی که هرگز نبیند اما
 نمیشد... لعنتی... لعنتی...
 مشتش را روی زنجیر محکم کرد اما خیلی نگذشت که دستش را بیرون کشید... میان
 مشت مردانه و بزرگش مهریه ی ایلی بود..
 مهریه ای که خسروخان به غیر از یک تکه باغ مهرش کرده بود...
 جراتی به انگشتانش داد تا دستش را باز کند... نگاهش روی زنجیر ماند.. آیلی مهرش
 را نخواسته بود.. جا گذاشته بود..
 حالا مهرش این زنجیر بود..؟!
 احمقانه بود.. مهرش آنجا بود.. میان سینه اش.. مهریه ی ایلی تمام قلبش بود.. کم بود..؟
 حقیر بود..؟ همه ی آن چیزی بود که در بست داده بود به ایلی.. بی منت.. بی حرف.. بی انکه
 اصلا بداند... بی انکه بفهمد.. حالا مهرش را گذاشته بود که بماند..؟!
 اخمش درهم شد.. گره افتاد به ابروهایش.. به سینه
 اش... مهرش را نمی خواست... دستش را بلند کرد تا پرتش کند.. اما...
 اما نمیشد.. نمی توانست...
 دستش را گذاشت داخل جیبش و راه افتاد... باید قدم میزد.. کمی راه می رفت و سیگار
 نمی کشید.. باید برای زنده ماندن زندگی
 میکرد یا زندگی میکرد تا زنده بماند...؟!
 پاهایش به مسیر آشنائی رسید.. جائی پشت دیوارهای
 بلند.. جائی که می دانست آیلی تا چند دقیقه ی دیگر می آید... هنوز خیلی
 نگذشته بود که ساعت کلاس هایش را فراموش کند.. شش هفته که خیلی نبود... بود..!؟

تکیه داد به ایستگاه اتوبوس و نگاه کرد... می آمد... نمی آمد... می آمد... نمی آمد...
 پوزخندی به خودش زد... داشت سی و چهارساله میشد... هم سن و سالهایش زندگی
 داشتند... خانه داشتند... همسر... فرزند... دستانش را میان جیب مشت کرد... مهر آیلی آنجا
 بود... مسیر

برگشت را طی کرد و رفت... این چندمین دفعه ای بود که می آمد و
 آنجا می ایستاد و مهر آیلی را مشت میکرد...؟ نمی
 دانست.. اما هر بار راه رفتن را پیش می گرفت... نمی ماند تا ببیندش...
 نمی خواست خنده هایش را ببیند... خنده های مصنوعی حالش را به هم میزد... آیلی نمی
 خندید.. اشک هایش را قهقهه میزد... ..

لعنت به باران بهاری و بی وقتی اش... لباسش را همانجا
 جلوی حمام پرت کرد و سمت اتاقش رفت... حوله را کشید روی
 موهایش.. موهای کوتاه کوتاهش... دیگر دستش میان موها
 چنگ نمیشد.. دیگر نمیشد... به تصویر باران زده اش در آینه پوزخن د
 زد... دلتنگی اش را با فنجان قهوه و سیگاری در
 میکرد... خیلی هم کار سختی نبود... باید مرد بود و آنوقت میشد... دستش را
 روی پیشانی اش فشرد... کامی از سیگارش گرفت.. آرام و کم جان.. میت رسید تمام
 شود... آنوقت باید بعدی و بعدی ها را آتش میزد
 و دیگر هیچ وقت تمام نمیشد.. میان خاطرات خانه قدم
 زد... قدم هایش می رفت تا در اتاقش و همانجا می ماند.. این پاهای لعنت ی
 نفهم... احمق.. هنوز پشت اتاق بچه شیر متوقف می ماندند... پاهایش اعتیاد
 داشتند و نمی دانست.. مثل سینه اش.. مثل دست هایش...

هوا آلوده بود..؟! نفس لعنتی تنگ میشد... سیگار هم که نمی کشید تنهائی خانه
دودش میکرد... ..

پیمان کنارش ایستاد... محتوی لیوانش را مزه میکرد: تو نمی خوری..؟!
سر درد بدی داشت... سرما خورده بود.. از باران لعنتی بهاره..
- داداش کجائی.. گوشی ات زنگ میخوره... بیارم برات..!؟

تکیه اش را از کانتر گرفت و سمت اتاقش رفت.. کاش پیمان هم می رفت تا بتواند
کمی بخوابد ...

گوشی را از روی پاتختی برداشت... شماره ی فلور بود.. چرا دیگر آیلی تماس نمی
گرفت... سردردش بیشتر شد: الو... سلام...
آیلی بود... پاهایش کم جان بود و می لرزید... نشست لبه ی تخت: سلام...
مکش طولانی شد: آیلین... -
سرما خوردی..!؟

لبخند زد. دراز کشید روی تخت: آره فکر کنم... امروز زیر بارون موندم... - منم...
باید می پرسید چرا... اما نپرسید.. خودش را می شناخت.. کافی بود دخترک تب
کند... آنوقت باید بی خیال قول و قرارش
میشد و

می رفت تا ببیندش...

- اومده بودم بوتیک بینمت... نبودی.. حسام گفت از صبح نرفتی نگران شدم...
به پلو دراز کشید و نگاهش روی تصویر دو نفره شان روی پاتختی افتاد.. دو نفره های
دوست داشتنی شان... - ویهان...!؟

لب زد: خوبم قربونت برم... یه کم سردرد دارم.. پیمان

اینجاست.. منم تو اتاقم دراز کشیدم... تو چیکار می کنی..؟
 - من... من میرم دانشگاه و میام... فلور هم خوبه.. مانی گاهی میاد یه سری میزنه و
 میره..
 دست کشید دور دهانش: نمی مونه..؟!
 - نه...
 باید خیالش راحت میشد...؟ که مانی نیست..؟ که نمی آمد...؟ نشد.. هنوز جایی از دلش
 تنگ بود.. دستش را کشید روی بالش کناری اش...
 - می خوام قطع کنم استراحت کنی...؟
 نمی گفت بیایم که برویم دکتر... به خودش غرید که بچه
 نباش... آدم شو... مرد باش... اما نمی شد.. دل لعنتی تنگ بود... چرا هیچ
 کسی نمی فهمید!...!
 - نه، نیازی نیست.. تو مشکلی نداری... تو خونه...؟!
 نفس کشیدنش را شنید.. آنطور عمیق: نه... فلور خوب و آروم شده... عفت خانم هفته ای
 دو سه روز میاد... این جمعه می خوام
 گلدون های خسروخان و از انبار در بیارم... الان دیگه هوا گرمتر شده..
 چند سال قبل یکبار با خسروخان این کار را کرده بود... پیر مرد و نوه اش گلدان های
 بهاری را بیرون آورده بودند تا روی
 تراس در هوای آزاد بماند...
 دستی به گردنش کشید... باید می گفت دلش برای دیدنش تنگ شده.. یا اینکه چرا
 آنقدر عادی حرف میزدند...؟ آیلی برای همیشه

رفته بود... شش هفته ی مزخرف، خیلی بود... - میدونی داروها
 کجاست...؟ می دانست...
 - ویهان خوابیدی..؟ - نه...
 - پس چرا حرف نمیزنی..
 دخترک چطور می توانست آرام بماند و دلتنگی اش را رو نکند..؟ نه که
 نفهمد.. نه... این بچه را زیادی می
 شناخت.. حاضر بود قسم بخورد که حالا گوشه ی ناخنش را
 زیر دندان گرفته است.. همیشه که لازم نبود چیزی را ببیند...
 - سر درد دارم.. پیمان اینجاست و من می خوام یه کم تنها باشم تا بخوابم.. اما نمی دونم
 چطوری بهش بگم برو...
 خنده اش را شنید.. دیوانه گفتن زیر لبی اش..
 - تو بخواب.. من یه زنگ به خانمش میزنم بیاد شوهر جانش و جمع کنه...
 همین چند وقت پیش او هم شوهر جان بود.. نبود...؟ هر چقدر هم که عق د
 نامه را می گذاشت ته کمد تا
 نبیندش.. چیزی عوض نمی شد... یکبار هم به این دید نگاهش نکرده بود.. اما بود... -
 آیلی...؟ - بله..
 نمی گفت جانم.. لبخندی روی لبش نشست.. مگر مهم بود...؟ - خوشحالی...؟!
 - آره... خوبم.. خوشحالم.. میرم دانشگاه... درس میخونم... شارژر
 لپ تاپم سوخته بود.. بردمش تعمیرگاه... خودم بردم.. تنها...
 کلاس ورزش ثبت نام کردم... دو هفته است که میرم... یه مانتوی جدید هم
 خریدم...

- من دارم میرم... چیه داداش با دوستت دل و قلوه میدی...؟ پیمان بود.. ایستاده بود جلوی در اتاق.. کمی گیج بود ... آیلی هم ساکت مانده بود ..

نشست و دستی به موهایش کشید.. لعنتی ها زیاد کوتاه بودند.. میان گوشی زمزمه کرد: یه لحظه گوشی دستت... پیمان میتونی رانندگی کنی...؟!

- آره بابا.. خوبم... زیاد نخوردم... تو به صحبتت برس منم دیگه میرم...

سرتکان داد و به تاج تخت تکیه داد گوشی را دوباره به صورتش چسباند: آیلی..؟!

- من.. من دیگه برم به درسام برسم.. کاری نداری..؟ حرف های پیمان را شنیده بود... باید می گذاشت باور کند یا نه... اصلا چه لزومی به توضیح بود... دخترک می رفت کلاس

ورزش... خرید میکرد و او مثل عذارهای چند ساله گوشه ی خانه مانده بود ... - مواظب خودت باش..

- تو هم همینطور.. حواست به خودت باشه ...

گوشی را انداخت روی بالش کناری و قاب عکسش را برداشت و نگاهی به لبخند شیرینش کرد..

ساعت نزدیک به نه صبح بود... نه صبح جمعه.. اولین هفته ی اردیبهشت ماه... آنجا چکار میکرد..؟

نگاهش روی صندلی کناری اش خیره ماند.. روی

خریدههایش.. خوراکی هائی که آیلی دوست داشت... نفسی گرفت و چرا نمی

توانست پیاده شود و پشت در خانه بایستد...؟

می توانست کلید بیاندازد و داخل شود... آنجا دیگر خانه ی آیلی بود.. باید قبلش زنگ میزد... مثل مهمان ها...؟!

نگاهش روی دسته کلیدش ماند.. آیلی هم کلید خانه اش را داشت یا انداخته بود دور...؟!
 باید می دیدش تا مطمئن شود که حالش خوب است... که شاد است... همانطور که خودش گفته بود... دستی دور دهانش کشی د
 قبل آنکه پیاده شود پژیوی سفید رنگ لعنتی پیچید جلوی در خانه.. خانه ی آیلی...
 مانی بود... پیاده شد و زنگ آیفون را فشرد... صدایش را
 واضح می شنید: آیلین... بیا سفارشات و تحویل بگیر... نیومدی من رفتم...
 دستش دور فرمان ماشین محکم شد... می دید که مانی از
 صندلی پشت جعبه ای بیرون آورد... بنفشه.. بوته های رنگی بنفشه بود..
 در خانه که باز شد ایلی را دید.. جوجه ی سرمائی شنل بافتش را پوشیده بود و هنوز
 دستانش را دور سینه حلقه کرده بود: نمیای تو..؟!
 - نه... کار دارم.. فلور چطور..؟!
 میشنید.. حرف هایشان را.. اما نگاهش روی نگاه مات آیلی مانده بود.. دیده
 بودش... در ماشین را باز کرد و پیاده شد ..
 مانی اخم کرده بود... به درک.. مگر چیزی مهم تر از دخترک موقرمزش بود...
 لب زدن بی صدایش را دید: ویهان... انگشتانش را داخل جیب
 شلوارش فرو برد... اما این آیلی انگار نسخه ی جدیدی بود.. ان
 آیلی نبود این آیلی شباهت زیادی به آن یکی داشت... - این و
 کجا بذارم..?!

انگار تازه متوجه ی مانی شده بود... نگاهش نگران شد.. می ترسید که دوبار دعوا کنند...؟!

- آیلین!!..

- بذارش همین جا.. خودم میبرم...

- تو هم برو تو دیگه.. برای چی اینطوری موندی تو کوچه..؟!

برداشتن قدم اول سخت بود... بعدی ها بی اراده ی خودش پیش می رفتند... کنار

آیلی ایستاد و جعبه را از دست مانی بیرون

کشید: من برات میارم... - کجا

یارو..؟!

پوزخند زد: حوصله درگیری باهات و ندارم.. گورت و گم کن..

قبل از انکه مانی سمتش خیز بگیرد آیلی میانشان ایستاد.. دستانش را

از دو طرف باز کرده بود..

- دعوا نکنید.. مانی تو دیرت شده برو... - این می خواد بیاد

تو خونه ..

- ویهان پسر خسروخان.. پدر بزرگ من.. هر وقت بخواد میاد تو این خونه.. باشه..؟!

پسر خسروخان بود... دیگر نمیشد همه کس آیلی.. خوب بد هم نبود.. لااقل نمی گفت

غریبه است...

توجهی به صورت در هم و عصبانی مانی نکرد و جعبه را از دستش بیرون کشید و داخل

رفت... کنار باغچه ایستاد و نگاهی به

دست کش های رنگی اش انداخت.. بیلچه ی باغبانی

خسروخان هم بود... اثری از رنگ قرمزش نمانده بود اما می شناختش..

همیشه کنار گلدان های محبوبش بود ...
 صدای بسته شدن در حیاط را شنید..صدای قدم هایش روی سنگ فرش حیاط...
 برگشت و نگاهش کرد...
 نفسی گرفت :میخوای تو باغچه بکاری..؟!
 سر تکان داد.. فقط اگر
 کمی مهربان تر نگاهش میکرد...فقط نگاهش هم که میکرد عالی میشد..اما زل زده
 بود به دست کش ها..خم شد از روی زمین
 برداشت و دستش کرد:صبحانه خوردی..؟!
 لازم بود دخترک بداند که از میز آشپزخانه شان متنفر شده بود و تنهائی اش را تحمل نمی
 کرد..؟ نیازی نبود..لبخند زد:آره..جات خالی..
 سر تکان داد:نوش جونت...
 رفت داخل باغچه و بوته های رنگی بنفشه را برداشت... کمی به اطرافش نگاه کرد..انگار
 یادش رفته بود که باید چکار کند...
 دلش می خواست آرامش کند..این بغض کوفتی اش را با آنکه نمی دید اما حس
 میکرد...حسش میکرد...
 اهمیتی به کتانی های روشنش نداد..داخل باغچه شد و کنارش روی پا نشست:میخوای
 کمکت کنم...؟!
 - نه..برای چی اینجائی..?!
 ناباور نگاهش کرد:میخوای برم..?
 لب زیرینش می لرزید..کشید داخل دهان و سر تکان داد...نمی خواست
 انجا باشد...حق داشت یا نه...!؟

ایستاد و دستی به گردنش کشید: باشه... میرم... نمی خواستم اذیت شی... اومده بودم
 بینمت... بینم که خوبی... همانطور میان خاک باغچه زانو زده بود.. دست هایش را
 مشت کرد.. این دست های نافرمان لعنتی احمق... این دست های معتاد..
 راه افتاد سمت خروجی حیاط... آیلی دنبالش نمی امد... لبخند
 زد... دخترک بزرگ شده بود.. دوری میکرد... می شکست اما تحمل
 میکرد... داخل ماشین که نشست نگاهی به خریدهایش انداخت ...
 لعنتی.. لعنتی... بالای پیشانی اش را لمس کرد... آخر مرد هم انقدر بی عرضه.. انقدر
 سرد.. بی خر...

دلش یک چیز لعنتی می خواست.. چرا هیچ کسی نبود تا در این خانه ی خراب شده را برای
 دیدنش بکوبد.. شاید این افکار مزاحم لعنتی از فکرش خالی میشد ...
 قدمی راه رفت و گوشی موبایلش را برانداز کرد.. باید با سارا تماس می گرفت..؟!
 نه.. سارا نه... سارا نه... چرخی خورد و دوباره نشست و
 ادامه ی فیلمش را تماشا کرد.. روزهایش می گذشت اما شب ها نه.. اصلا
 همه ی دردها شب ها بیشتر میشدند.. مثل شبی که آیلی دندان
 درد کرده بود... چقدر اشک ریخته بود.. مسکن به خوردش داد و
 برایش حوله گرم کرد... حالا بزرگ شده بود.. خانومی شده
 بود.. اتومبیل اسپرت متالیک سوار میشد... کلاس ورزش میرفت... فقط شش ماه گذشته
 بود و دخترک آدم دیگری شده بود.. به همین راحتی فراموش شده بود...؟!
 اما این پاهای لعنتی نمی خواستند بروند.. چسبیده بودند به این خانه ی لعنتی تر و نمی
 رفتند...

ایستاد و قدمی راه رفت... این حق اش نبود.. بعد هفت

سال... بعد این شش ماه لعنتی... خیلی بیشتر از این حقش بود.. آیلی این را
 بدهکارش بود.. نبود...؟!!

اینکه یکبار برای دیدنش بیاید.. در این خانه را بگوید... تماس بگیرد و حرف
 بزند.. بخندد... دنیایش بهتر میشد... مثل دیوانه ها دور

خودش چرخید... آیلی میان سرش بود.. نه عقب می رفت و نه جلو می آمد... همان جا
 نشسته بود... دست هایش محکم رو موهایش چنگ شد... چه مرگش شده بود... هر
 روز که می گذشت به جای فراموش کردن خاطراتش مرور میشد.. روزی صدبار.. هزار
 بار...

بچه شیر موقرمزش زیادی بزرگ شده بود... دم دانشگاه که دیدش... با هم کلاس
 هایش می خندید.. روی قرمزی موهایش خط های
 شکلاتی انداخته بود... مانتوی سنتی قشنگی پوشیده بود.. شکلاتی و کرم.. دستش روی
 گردنش چنگ شد.. بدون او انقدر خوش می
 گذشت..؟! پس چرا این خانه ماتم کده بود...؟!
 باید کسی جوابش را میداد.. نباید..؟

چرا آیلی با این سن و سال می توانست فراموش کند و خودش نمی توانست...؟!
 کلافه سوئیچ را از روی کانتر برداشت و بیرون رفت... باید
 از خود ایلی میپرسید... باید جوابش را میداد.. چطور بود که او می
 توانست... او می توانست و خودش داشت دیوانه میشد... کم
 آورده بود.. این تنهائی و نبودن آیلی نمی خواست با چیزی پر شود ...
 عشقم بهت عمیق بود اما ..
 تو حال و روزم و نمیدیدی..

انقدر غرق بچه گی بودی..

دل بستگی هام و نفهمیدی

عشقم بهت عمیق بود اما..

این عشق و باید ترک میکردم از من گریزون

بودی و ای کاش از روز اول درک می کردم..

حالا همین تنهائی بی رحم با من

رفیقی دل وفاداره

نون و نمک خوردیم یه جوری که دست از سر من

برنمیداره..

عشقم بهت عمیق بود اما قلبم عمیق تر

شکست انگار چیزی ازت به دل نمیگیرم.

راحت برو.. محکم قدم بردار..

از آرزو هامون جدا موندیم ..

تو خاطرات گذشته جا موندیم..

از آرزو هامون جدا موندیم ...

تو خاطرات گذشته جا موندیم ...

میان تاریکی خیابان راند و فکر کرد تنهاتر از او هم کسی هست..؟ هیچ خانه ای نبود

که پشت درش بایستد و دعوتش کنند داخل ..

مثل احمق ها داشت تنهائی خیابان را طی میکرد... آرام و بی حوصله.. فقط می رفت.. از این

خیابان به آن فرعی و به خیابان بعدی و چه اهمیتی داشت..؟

آیلی گوشى اش را جواب نداده بود..البته که فلور به جایش حرف زده بود... گفته بود علت تماس هایش را درک نمی کند... گفته بود بگذارد آیلی به حال خودش باشد... به حال خودش..؟ خوب بود..دیگر بیشتر از این باید چکار میکرد..؟! فلور می گفت که دخترک هنوز نا آرامی می کند و شب هائی هست که صدای گریه اش را بشنود... فلور نمی دانست که با حرف هایش کمی آرام میشود..بیچاره خیال میکرد دارد وجدان نداشته اش را قلقلک میدهد که دور بماند... نمی دانست که وجدانش را انداخته به چاه درک... همانجا مانده... چه می دانست شب که میشد دیوانگی اش عود میکرد..سرش را میان کمد لباس هایش می گذاشت و نفس می کشید... مثل آدم های بیمار با قاب عکسش حرف میزد..گاهی پرتش میکرد ته کشو و دوباره میکشید بیرون..فلور چه می دانست که آیلی با ××× نبودنش هم هنوز بود... همه جا بود... عصرهای پنج شنبه می آمد به این کافی شاپ..با بچه های دانشگاه... پنج نفری مینشستند و کیک و آب میوه میخوردند .. آیلی قهوه سفارش میداد..می گذاشت روی میز و نگاهش میکرد...چند پنج شنبه رفته بود دم کافی شاپ تا ببیندش... نمی دانست... شاید تمام پنج شنبه های آن چند ماه... شاید هم کمتر... هنوز باید عقب تر می ایستاد و آزادی دخترک را تماشا میکرد..؟! خانوم شدن و بزرگ شدن و مستقل شدنش را...!؟

سیگاری دود کرد و بیرون محوطه داخل ماشینش نشست تا
 بیایند... خیلی طول نکشید... روی پله ها پائین آمدند..نگاهش روی
 کفش های پاشنه دارش ماند... با آن ها چطور رانندگی
 میکرد... جلوی ماشین خوشرنگش ایستاد..یکی از پسرها مقابلش
 ایستاده بود... اخم آیلی را دید
 سر جایش نشست و دندان روی هم فشرد..باید به استقلال آیلی احترام می
 گذاشت..حتی اگر اصلا آدم مودبی نبود... باید همانج ا
 می ماند و خفه میشد..دخترک از پس کارهایش برمی آمد... از پس آدم های اطرافش...
 نشست پشت فرمان و پسر هم کنارش نشست... خوب... باز هم باید آنجا می ماند و
 رفتنشان را میدید...؟!
 به این حماقت ادامه میداد..؟!
 باید سری به بوتیک میزد..پیمان کمی درگیر بارداری
 همسرش بود... بعد ساندویچی برای خودش سفارش میداد..اگر می توانست
 که بخورد... می رفت سمت خانه و کاش میشد که نرود..کاش میرفت و جایی گم
 میشد..چه اهمیتی داشت...؟!
 از کنار متالیک خوشرنگ گذشت و بچه شیر از کی آنقدر خانوم شده بود... آنقدر
 بزرگ... چرا ندیده بود..حالا...؟!
 حالا چشم هایش داشت میدید..؟! لعنتی نثار خودش کرد و نگاهی به پشت
 سرش... متالیک خوشرنگ را گم کرده بود ... از همان چند ماه قبل گمش کرده بود ...

xxx

پکی به سیگارش زد و خاکسترش ریخت روی سینه اش..بی توجه با پشت دست پاکش کرد و راحت تر دراز کشید...

آیلی با آن پسر..با همانی که هم سن و سالش بود کجا رفته بود..؟! رسیده بود خانه...؟!

نشست و پشت گردنش را میان مشت فشرد..به خودش غرید:بی غیرت...برو بمیر..جلوی چشمت نشست کنارش و رفت...بر و بمیر...بدبخت..اینم زندگیه برای خودت درست کردی...؟!

برو بمیر..برو گورت و گم کن...

ایستاد و قدمی راه رفت...لیوانی پر میکرد و سر می کشید...بعد چه میشد..یادش میرفت...؟!

نه..فقط همه چیز غلظت می گرفت..تنهائی اش...روی آن تخت لعنتی سفید...روی این سینه ی لعنتی...برگشت و تکیه به دیوار داد...میشد مثل عماد..که برای فراموشی دردهایش نوشیدنی میخورد..آنقدر که گوشه ی یک خانه تمام میشد...؟!

مگر کسی هم مانده بود که به خاطرش زندگی کند...؟!

روی دیوار سر خورد و نشست...لیوان لعنتی را میان دستانش تاب داد...به لرزش دست هایش خندید...بلند و پرصدا..بی عرضه ای نثار خودش کرد...آیلی رفته بود و انگار همه چیزش را از دست داده بود..مثل مردهای عاشق پیشه ی شکست خورده ...

آیلی...آیلی...دوباره خندید..قهقهه زد...لیوان لعنتی را گذاشت روی زمین و درخواست...اینطور آرام نمیشد..این خانه دیگر

آرامشی نداشت... حتی ذره ای.. نه آن تخت و نه آن اتاق... نه لیوان های رنگی و نه سیگارهایش.. آرامش زندگی اش یکی بود که شانزده سالی از او کوچکتر بود... آرامشش سالها همین جا بود.. میان همین در و دیوار.. ندیده بود.. ندیده بود ..

راه افتاد میان فضای خالی خانه.. آیلی ده ساله هم منبع آرامشش بود ... نشست ان طرف سالن.. لبه ی میز و به دست هایش نگاه کرد... سی و چهارش را داشت پر میکرد و منبع آرامشش هجده سالش را تمام کرده بود و دختر عماد بود... دستی روی چانه ی لرزانش کشید... لعنتی ها میلرزیدند.. مثل پلک چشمش ...

آیلی واقعا رفته بود... چانه لرزاند و به لبش لبخندی نشست... حتی دست بلند نکرد که پای خیزی پلکش بکشد ... قدم هایش بلند بود.. راهروی بعدی را پیچید و انتهای سالن دیدش... آنهمه آشفته و ترسیده... سالم بود.. آیلی سالم بود.. بقیه چیزها اهمیتی نداشت..

مدام ته سالن را می رفت و می آمد، جلوتر رفت: آیلین ...

سر برگرداند... با دیدنش ایستاد و نگاهش کرد... جونم.. چی شده... چه اتفاقی برای فلور افتاده..؟ هق زد: میگم... بذار.. بذار آروم شم... _بینمت... بشینیم.. آیلی..؟! - ویهان ...

چند وقت بود که کسی صدایش نزده بود...؟! اینطور کلمات را به هم نچسبانده بود..؟! ویهانش زیادی حس داشت.. نمی توانس تبگوید چه حسی... اما هر چه که بود حسابی به گوشش نشسته بود ...

لب زد: جونم ...

تیله های قهوه ای براقش را تماشا کرد..چشم هایش ستاره داشت..؟! تا بحال ندیده بود ...

آیلی چشم از نگاهش گرفت: ممنونم که اومدی ...

سرش را خم کرده بود و به ناخن پاهایش از بازی صندل نگاه میکرد..دنیا جای قشنگی بود برای زندگی کردن و این را نمی دانست...فراموش کرده بود...رزهای سفید به گل نشسته بودند کنارش نشست و نفسی گرفت: نمیگی چی شده..چرا اینجائی..؟! دست هایش را دور سینه پیچاند و لرزید: سردمه ...

سوئی شرت پائیزه اش را درآورد و دورش کشید: میخوای از بوفه برات یه چیزی بگیرم بخوری..؟! سرش را فرو کرده بود داخل یقه ی لباس: نه ...

دست هایش را روی زانو گذاشت و خم شد و نگاهش کرد: نمیگی چی شده...فلور برای چی اینجاست..?! نگاهی به سرخی خون روی تونیک روشنش کرد..نگران تر شد: این خون چیه آیلی..؟! گوشه ی لبش را کشید زیر دندان و اشکش سرازیر شد: با مانی بحث میکردن...من میخوامم برم بیرون...صدای جیغ و فلور و که شنیدم برگشتم تو خونه...تو اشپزخونه دادهای بودن...فلور دیوونه شده بود و داد می کشید..مانی هم کوتاه نمی اومد ...

- برای چی دعوا میکردن..?!

_در مورد گذشته ها...فلور می گفت چاره ای جز گذاشتن مانی پیش عمه اش نداشت و مانی داد

میزد که دروغ میگی... می گفت..می گفت میتونستی برگردی و من و با خودت ببری..می گفت اگه دوستم داشتی من و نمیداشتی

که تو خیابون بزرگ بشم... من..من نمی دونستم باهاشون چیکار کنم... ترسیده بودم...
_هیش..من اینجام...

سرش راخم کرده بود و هق میزد:مانی هلش داد... نمی خواست این اتفاق بیافته..نمی دونم چی شد که فلور نتونست

روی پاهاش بمونه... از پشت افتاد کف آشپزخونه... سرش خورد به لبه ی سینک و زیر سرش پر خون شد... هنوز..هنوزاونجاست..من ترسیدم..مانی خشکش زده بود..زنگ زدم به اورژانس و امبولانس خواستم..بعد هم با تو تماس گرفتم... به خدا نم ی خواستم مزاحمت بشم... نمی خواستم .

_هی..چی داری میگی..مزاحم چیه..!؟

با چشمهای ستاره دارش نگاهش میکرد:آخر هفته بود..گفتم شاید با..با دوستات..برنامه داشته باشی...

برنامه داشت..؟! هیچ برنامه ای جز تنهائی خانه و تخت خواب خالی اش و لحظه های تنهائی اش..جز اینها هیچ برنامه ی دیگری نداشت...

اخم افتاد به ابرویش:نگران من نباش... برنامه ای نداشتم... من که مثل تو مدام با دوستانم بیرون نیستم..میرم بوتیک و میام خونه...

لرزیدن چانه اش را دید..خوب که چه...؟ دلتنگش بود..اصلا داشت برای دیدن و داشتنش می مرد..اما یادش که نرفته بود

دخترک تنهایش گذاشته بود..شش ماه بود که خبری ازش نگرفته بود..حتی نیامده بود تا ببیندش...

گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: به هر حال من نباید بهت زنگ میزدم.. ببخشید...
_ نکن این کار..

ایستاد.. جلوی تونیکش خونی بود.. لعنتی.. خاطره ی دوری را به ذهنش می آورد.. از ده
سالگی دخترک در ویلای شمال... _ الان حالش چگونه..؟!
سوئی شرت را از روی شانهِ هایش برداشت: زیر عمل... نمی دونم چگونه.. این و بگیر...
داشت عصبانی اش میکرد... انگشتان دستش را داخل جیب جلوی جینش فرو برد و
سرش را بالا داد: بود خدمت..

نگاهش نمی کرد: دیگه سردم نیست... بگیرش..

طلبکار شده بود.. این بچه شیر.. اما انگار دیگر بچه شیر نبود... این دختر جوان
روبرویش... زیادی دخترانه بود..

گوشه ی لبش را خاراند: بگیر پوش من برم بینم این پرستارها چیزی می دونن یا نه...
دنبالش راه افتاد: راضی به زحمت نیستم...

گوشه چشمی براندازش کرد... شاید دیگر بچه شیر نبود.. اما هنوز نیم وجبی و پررو
بود... شک نداشت...

بیرون آی سی یو ایستاده بودند... دخترک کز کرده بود گوشه ی دیوار... چنگی میان موهای
کوتاهش زد... تا کی باید زندگی شان درگیر فلور و دردسرهاش میشد... تا کی این
بچه... این

دختر... کنار دیوار کز میکرد و دردهایش را میریخت میان سینه اش.. اگر

شش ماه قبل بود.. نمی گذاشت دردی روی قلبش بنشیند... محال

بود بگذارد..اما حالا خیلی چیزها در کنترلش نبود...خیلی چیزها را با وجود خواستن نمی توانست ..این خواستن و نتوانستن..این نتوانستن و خواستن...لعنتی...لعنتی... - آیلی...با اینجا موندنت ...

میان حرفش پرید:

می دونم..می دونم...با موندن من هیچ کسی حالش خوب نمی شه... کنارش شانه به دیوار تکیه داد و صورت اشکی اش را تماشا کرد:چرت نگو... زل زده بود به سفیدی دیوار و نگاهش نمی کرد:من به هیچ دردی نمی خورم...اون همه سال آویزون زندگی تو بودم...حالا هم که ...

_گفتم چرت نگو..چت شده..!؟

غرید:شونه ات چی شده...؟ - هیچی..

_راه بیافت..

- داری کجا میبریم..ویهان..دیوونه شدی ...

- می خوام ببینم دیگه چه چیزائی و ازم پنهون کردی...

_تو رو خدا..ویهان...فلور هنوز اونجاست..

داد زد:به جهنم...به درک...برای چی شونه ات کبوده..هان..مانی کتکت میزنه..آره..!!؟!؟_ تو رو خدا ..

_از پیش من رفتی تو اون خراب شده که این بلاها سرت بیاد..آره..!؟!تا همین جا مجبورت نکردم چه بلائی سرت آورده

..راه بیافت ایلی..

_چرا اینطوری می کنی...این کبودی ربطی به مانی نداره..تو باشگاه اینطوری شدم.. نگاهش کرد که چطور رنگ باخته بود:من شبیه ببو گلابی هام...!؟!

د لامصب من تو رو بزرگ کردم... این جای چیه آیلی..هان..!؟

- می خوام برگردم بیمارستان... نعره زد: غلط

می کنی...

آیلی هم داد میزد: تو چیکاره ای هان...؟ اصلا به تو چه ربطی داره..؟ هر چی که شده به تو مربوط نمیشه..

غرید: من چیکاره ام..؟ همه کاره..هان چیه..خیال کردی عق د نامه رو باطل کردیم و تمام..؟
تو آب بخوری من می فهمم... تو هفته یه مانتو رو دو دفعه پیوشی من میدونم... پس به من
نگو چیکاره ای... من اگه ندونم درد تو چیه که باید برم بمیرم... دخترک مات نگاهش
میکرد..

- پس اشتباه نمی کردم..همیشه جلوی دانشگاه بودی...

نزدیک خانه بودند و قسم خورده بود که حق مانی را بگذارد کف دستش... محال بود بگذرد

...

نیشخندی زد: تا کافی شاپ هم اومدم..دوستات و هم می شناسم..خیال کردی
ولت کردم به امون خدا...!؟

ناباور نگاهش میکرد اما اخم داشت..نگاهش آتش داشت: همین کارو کردی...ولم

نکردی به امون خدا..نکردی...!؟

با مشت ضربه ای روی فرمان ماشین کوبید:

آیلی من و دیوونه نکن..تو پاهات و کردی تو یه کفش که جدا بشیم..تو بودی که وقت
گرفتی پیش وکیل خسروخان..

سرش را جلو کشید و با پوزخند براندازش کرد: آره من

گفتم... بعد از اینکه فهمیدم با فلور چه قراری گذاشتی... ابرو بالا داد... لعنتی... لعنتی...

- آره به موضوع خوبی اشاره کردی... سرم واقعا گرم زندگی خصوصی ام شده... داحمق.. وقتی هنوز انقدر بچه ای که نمی فهمی چی به چیه برای من سخنرانی نکن.. حالیت شد..؟!

چشمش از اشک براق بود.. اما نمی شکاند.. بغض و درد لعنتی اش را نمی شکاند... خودت احمقی.. نگه دار لعنتی... نمی خوام باهات پیام.. ایستاد جلوی خانه و پیاده شد.. غرید: حیف که دیر گفتم.. وگرنه حتما گوش به حرفت میدادم...

- ویهان بس کن... به این کارا نیازی نیست... مانی اذیتم نمی کنه.. ویهان...!! میخوام برم...

هق زد: حالا که دیدی حالم خوبه بذار برم... فلور مونده تو بیمارستان.. ممکنه.. ممکنه به هوش نیاد... لعنتی ولم کن... _ کجا بری... من کجا بفرستم...!!?

_ بعد از کاری که باهام کردی... من نباید اینجا باشم... اذیتش کرده بود... به گریه انداخته بودش..

- ویهان..!?

_ جونم...

_ ازت متنفرم میدونستی..!?

لبخندی به لب آورد: می دونم...

این دختر هنوز بچه بود.. اما بزرگ هم شده بود... نمی دانست کدام وزنه سنگین تر است... بچه گی هایش یا خانم ش دنش... یه بار تو یازده سالگی از روی تراس خونه ی خسروخان

افتادی کف حیاط و بی هوش شده بودی... من تازه از بیرون برگشت ه بودم اونجا... دیدم اونطوری افتادی روی زمین... پای راستت

زیر تنت مونده بود و من ترسیده بودم.. خیلی... هیچ وقت از هیچچیزی نترسیدم.. اون طوری که اون روز کوفتی وحشت کرده بودم... هر چی میزدم به صورتت تکون نمی خوردی... تازه از داد و هوار من خسروخان اومده بود تو حیاط... دلم می خواست محکم یقه اش و تو مشتم بگیرم و بهش بگم من این بچه رو سپردم دست تو... اینطوری مواظبش بودی...؟! اما ناله کردی و چشمت و باز کردی... گفתי ویهان... ازت متنف رم.. که من و تنها گذاشتی...

_ اینطوری که میگی متنفرم یعنی خیلی دوستم داری... مگه نه..؟!

_ آره... خیلی دوست دارم... خیلی هم ازت متنفرم... من و ببر بیمارستان... می ترسم وقتی نیستم... فلور تنهام بذاره ...

_ اون دیوونه الان کجاست..؟!

- کاری بهش نداشته باش... نذار بدتر از این بشه... - تو کاری به این موضوع نداشته باش...

_ به اندازه ی کافی درد داره... بدبختی داره ...

_ من می فهمم که درد داره... اما حق نداره تو رو قاطی مشکلاتش کنه... انگار این موضوع رو خوب حالی اش نکردم...

بالاخره سر بلند کرد.. نگاهش را از چشمانش می دزدی د:

به خدا اتفاقی خورد... نمی خواست این کارو بکنه...
 _دخالت نکن آیلی..بذار این مشکل و خودم حل کنم...
 سر تکان داد و ایستاد:لباسام...اونا هنوز اینجا هستن...باید این و عوض کنم...به تونیک
 خونی اش اشاره میکرد...
 ایستاد و کلافه دستی به صورتش کشید:آره هست...بذار برات بیارم...
 -نه..خودم میرم..
 سر تکان داد و ای کاش کمی آنجا را مرتب میکرد...کمی لباس های داخل کمدش
 را...روتختی دخترانه اش...حتی قاب عکسی را که مدام به ته کشو تبعید میشد و دوباره و
 دوباره بیرون می آمد ...
 رفت سمت آشپزخانه و از یخچال آبمیوه برداشت...باید چیزی به خوردش میداد...شاید
 فلور دیگر به هوش نمی آمد...شاید این کابوس...
 سر تکان داد تا این فکرهای بد و مزخرف از ذهنش برود ... لیوانی پر کرد و نمی
 دانست چیزی برای خوردن هست یا نه..
 -ویهان..؟!
 سر بلند کرد تا نگاهش کند...ضربه ی آرام سیلی اش روی گونه ی راستش نشست: دیگه
 روی تخت من نخواب...
 شبیه سیلی نبود...بیشتر خجالت کشید که آیلی مچش را گرفته و خندید:فقط بعداز ظهرها
 اونجا می خوابم چون نورش کمتره...ابروهایش را در هم کرده بود:دست به عکسای من
 نمیزنی...قول بده..
 اخم کرد:هی..هی...این چه حرفیه...
 گوشه ی شصتش را زیر دندان گرفت:قسم بخور...

... من همچین کاری نمی کنم..هیچ وقت...

چشمانش خیسی اشک داشت اما نمی ریخت: حالا بریم..!؟

- این و بخور بریم...

لیوان را داد دستش و سیگاری از بالای کانتر برداشت... چهار روز بود که سیگار نمی

کشید اما انگار دوباره لازمش میشد... دوباره و دوباره....

_ شنیدی که دکتر چی گفت.. موندنت اینجا بی فایده است... بیا بریم خونه..یه کم

بخواب..تا صبح چیزی نمونده..

صدایش از بغض فروخرده اش خش افتاده بود: میخوام بمونم... تو برو..خسته

شدی..

کنارش نشست و سرش را به سردی دیوار تکیه داد: کاری به موندن من نداشته

باش...

_ بریم ت و

ماشین..اینجا خسته میشی...

- ویهان... فلور که چیزی اش نمیشه... من که قرار نیست از این تنهاتر بشم..!؟

_ نه عزیزم... باید امیدوار باشیم..

کمی سرش را بلند کرد... سپیدی چشمانش رنگ خون شده بود: به خدا...!؟

سر تکان داد... خدا... بود..وجود داشت... همان صبحی که از خواب بیدار شد و

آیلی را دید..با موهای تراشیده اما سالم... کم از معجزه نداشت..غیر خدا کسی

نمی توانست آنقدر مهربانی اش را نشان ده... هیچ کس...

خدا را به سبک و سیاق خودش دوست داشت..لارم نبود سر به سجده بگذارد..هیچ وقت نگذاشته بود...اما مگر خدا فقط خدای نمازخوان ها بود...خدای خودش بود...خدای آیلی... چقدر گذشته بود نمی دانست..زیر نور سفید راهروی بیمارستان می توانست کک و مک های روشنش را ببیند..انگار بیشتر از قبل شده بود... نگاهی به ساعت مچی اش انداخت...چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود... پلک بست... این آرامش زیادی دلچسب بود..حتی در راهروی بیمارستان...حتی وقتی که مطمئن نبود فلور باز هم چشم باز خواهد کرد یا نه...اینکه بود و آیلی هم بود...

همان آرامشی را داشت که کم بود...نداشت...اینطور که حالا قلبش آرام گرفته بود فکر کرد زندگی مگر همین لحظات نیست...بیشتر از این هم چیزی بود..؟! آیلی پلک های سنگین و خواب آلودش را باز کرد...دخترک چشم باز کرده بود و زل زده بود به دیوار مقابلش... _ آیلی...

قطره ی درشت اشک روی گونه اش قل خورد:ویهان... _جونم..جون دلم..چت شد..؟! _اگه...اگه به هوش نیاد چی میشه...؟ باید از مانی شکایت کنم...؟ نه..آخه نمیشه...اون برادرم میشه...من نمی دونم باید چیکار کنم...میشه تو بمونی..تو که باشی خیالم راحت میشه... _ کجا برم اخه دیوونه...من همین جام...بین من و...حالش خوب میشه...فلور خیلی قوی..مطمئنم به هوش میاد ...

دستان لرزانش را محکم پیچیده بود به هم: اما من می ترسم...

دلش پر درد شد... رنگ آرامش به زندگی شان نیامده بود... مگر این قلب چقدر می
 توانست تحمل کند.. با همه ی مرد بودن کم می آورد..وای به حال آیلی ...
 _همه چیز درست میشه...
 آنطور که با چشم های اشکی نگاهش میکرد دلش می خواست زمین و زمان را به هم
 بریزد... _جون دلم..گریه نکن...
 - تو چطوری طاقت آوردی ویهان... بمیرم... مادرت..مانی..ع ماد... خسروخان... چطوری
 ایستادی تا بذارنشون تو خاک..چطوری
 موندی و من و همراه خودت کشوندی آخه... من نمی تونم... من دیوونه میشم...خونش
 هنوز تو آشپزخونه است... من چطوری
 پام
 و بذارم اونجا... من نمی تونم...
 اخم کرد: فلور نمی میره... بهت قول میدم از اون اتاق سالم و سر حال میاد بیرون ...
 چشم بست و اشکش سر خورد: باور نمی کنم..
 مادرش که مرده بود هیچ کسی نبود تا دلداری اش بدهد... حتی عماد هم نبود..اما امروز
 اینجا
 کنار آیلی بود... مگر می گذاشت که دردهایش را تجربه کند...؟!
 مگر منتظر می ماند تا دخترک ذره ذره بمیرد...؟!
 - ببین من و... نگام کن..آها... این فلور تا من و با کاراش دق نده نمی میره..من
 مطمئنم... ببین صبح شده... تا بریم یه آبی به دست و صورتمون بزیم و صبحونه بخوریم
 دکترش اومده... بریم...؟!
 لب لرزاند: ویهان ...

پاشو بریم دست و صورت بشوریم و برگردیم... نمی خواست بیشتر از یک ساعت رفت و برگشتش طول بکشد.. مسواک و حوله و آی پد محبوبش را برداشت.. نگاهی به کشوی زیری کمد انداخت.. خم شد و یک دست هم لباس شخصی برایش جدا کرد... آیلی نمی خواست فلور را تنها بگذارد... اینبار که جلوی بیمارستان توقف کرد ساعت کمی از هفت صبح می گذشت... پشت در آی سی یو که رسید آیلی نبود... نگران سرکی به اطراف کشید... چنگی به موهایش زد.. ترسید که فلور... نه... فکر مزخرفی بود... با قدم های بلندی خودش را به تریاژ پرستار رساند: ببخشید خانوم.. مریض من تو آی سی یو بستری هستن... می خواستم بدونم حالش خوبه...؟! - اسمشون چی بود..؟! - فلور افشار... - شما همراه خانم افشار هستید..؟! - نگران تر شد... دست سردش را مشت کرد: اتفاقی افتاده...؟! - نه.. وضعیت بیمارتون مثل شب گذشته است.. دکترش هم بعد هشت میاد... فقط اون دختر جوونی که... - کجاست... من رفتم تا خونه براش لباس بیارم.. الان نیست...؟! - ... دستش را محکم کوبید روی میز: به چه حقی اون بچه رو آوردین اینجا...؟! - به نفعت که صدات و بلند نکنی آقای رستگار... دکتر شیفت شب گزارش ضرب و شتم رد کردن.. اون خانمی که تو آی سی یو بستری شده به خاطر یه ضربه به سرش.. کلافه داد زد: این چه ربطی به اون بچه داره ..

- گفتم داد نزن... مثل اینکه خیلی دلت می خواد بفرستمت بازداشتگاه ...
 دست به کمر زد و نفسی گرفت:..باید پا روی اعصاب نداشته اش می گذاشت و آرام می
 ماند:سرگرد... سرهنگ..سردار ...
 این موضوع ربطی به اون بچه نداره ...
 - همچنین بچه هم نیست جناب...به سن قانونی رسیده و نمیگه که چه اتفاقی افتاده...پس
 مجبورم اینجا نگهش داشته باشم ...
 چنگ زد میان موهایش:لعنتی...لعنتی...من می دونم چه اتفاقی
 افتاده...ببین جناب این بچه هیچ کاری نکرده..مادرش و برادرش داشتن دعوا میکردن...فلور
 تو آشپزخونه سر میخوره و سرش میخوره به سینک ظرفشوئی..همین..
 نگاهش با مرد درشت هیکل تا پشت میزش رفت:اون بچه داره از برادرش دفاع می
 کنه...یه برادر سابقه دار و روانی ..
 - نسبت شما با این خانواده چیه...؟!
 همه دنبال نسبت بودند...وقتی هیچ نسبت نزدیکی با آیلی نداشت...وقتی همه چیز
 همان شش ماه قبل تمام شده بود ... - عموی آیلین رستگار هستم..کارت شناسائی
 بدم..؟!
 نگاه تیز مرد براندازش میکرد:شما وقت درگیری اونجا بودین...؟!
 سر تکان داد که نه...نبود..اصلا نمی فهمید چرا آیلی حرفی نمیزد..چرا نگفته بود که
 کار مانی است ...
 - من باید چیکار کنم که بتونم ببرمش...اون بچه..فقط...فقط هجده ساله داره...نبای
 د اونجا باشه ...

نفس لعنتی به شدت تنگ بود و روی شقیقه هایش خیس عرق شده بود... آیلی را بازداشت کرده بودند...؟!

نفس لعنتی خفه میشد میان سینه اش... دستش روی قلبش ماند..

- باید منتظر حکم قاضی کشیک باشید ...

پاهایش سنگینی و زرنش را تحمل نمی کرد.. روی اولین صندلی نشست و دستی به یقه ی پیراهنش کشید ... - آقا... حالتون خوب نیست...؟!

نه... خوب نبود... اصلا خوب نبود... نفس لعنتی تنگ میشد و عرق سردی روی کمرش راه گرفته بود.. لعنتی انگار چله ی

زمستان بود... نفس عمیقی گرفت اما سینه اش پر نشد... حالا که وقت کم آوردن نبود... باید کاری میکرد: همیشه از تو بازداشتگاه

بیاریدش اینجا... حالش خوب نیست... تمام دیشب تو بیمارستان بودیم...

دستش مشت شد دست بند روی دست هایش را که دید... لب روی مشتش فشرد... تا خفه بماند و داد نزند... رنگش به شدت پریده بود... با چشم هائی که از شدت گریه پف کرده بود نگاهش کرد: ویهان... مامانم خوبه..؟!

دلش می خواست سرش را به جائی بکوبد.. چنگ زد میان

موهایش: داری چه بلائی سر خودت میاری احمق... داری چیکار م ی

کنی با آینده ات.. با زندگی ات... چرا نمی گی که کار مانی بود ... مات نگاهش میکرد: مامانم ...

نعره زد: مامانت بره به جهنم... خودت و دیدی...؟! این دست بند و دیدی یا هنوز خوابی..؟!

- آقا ساکت باش... می فرستمش تو بازداشتگاه... شنیدی!... کف دست ها را گذاشت روی پلک هایش و خم شد... نفسی گرفت.. اما کم بود.. هوووووفی کرد و ایستاد....

کز کرده بود گوشه ی اتاق و اشک می ریخت... جلو رفت: منی ارزش فداکاری تو رو نداره.. ارزش اینجا بودنت و نداره آیلی.. این کارو با خودت و من نکن... اینا برای چیه.. مگه قاتل گرفتین..؟! اون زن لعنتی هنوز زنده است... نمرده که دنبال قاتلش میگردین... این کوفتی و باز کنید...

آیلی گفت: ویهان... ویهان... آروم باش... طوری نیست... به خدا خوبم...
- من و میبینی لعنتی... آره.. من خوب نیستم.. تو اینجائی.. منتظر حکم قاضی کشیک... ب

دستت دست بند زدن... من خوب نیستم...

- آقای محترم... قاتل نیست اما شاکی خصوصی داره... عموی خانم افشار..

سینه اش تنگ میشد.. نفسی گرفت:

شاکی خصوصی...؟! تا حالا هیچ کسی و نداشت.. حالا سر و صاحب پیدا کرده...؟! این بچه فقط هجده سالشه.. تا حالا ای ن به اصطلاح عموی فلور خانم کدوم قبرستونی بوده...
- برای آخرین بار دارم اخطار میدم... صدات و بلند نکن تو کلانتری من... این روال قانونی کاره... مشکلی داری وکیل بگیر... برودادسرا و با قاضی صحبت کن... کنارش نشسته بود... سرش داشت از شدت درد می ترکید... آنهمه اضطراب و خشم و خستگی داشت از پا می انداختش...

کاش دخترک آنقدر حماقت نمی کرد...نگاهش را از دست های به هم پیچیده اش گرفت و از روی دستبندی که نمی توانست نگاهش کند...

- شماره ی مانی و بده به من... غمگین نگاهش کرد:ندارم...

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید:نداری..؟!؟ سر بالا داد و بغض کرد:من باید بمونم اینجا..!؟

دستش را گذاشت روی زانویش و ایستا د...خوب بعضی اوقات آدم ها در عرض چند ساعت پیر میشدند...عجیب نبود که پاهای ش همراهی نمی کرد...

- زنگ زدم به وکیل خسرو خان...داره صحبت می کنه...نمیذارم بمونی...

رنگش به شدت پریده بود...دستان لرزانش را مدام باز و بسته میکرد:اگه فلور...طوری اش بشه...مانی هم نیاد...من باید اینجا بمونم...

روی زانو مقابلش خم شد... کمی آن طرف تر سربازی خیره نگاهشان میکرد...باید دلداری اش میداد اما دوست داشت سرش داد هم بزند...کلافه شد وقتی لرزش چانه اش را دید...چشم هایش بی رمق بود...نگاهش کرد..

- تو خونه چی اتفاقی افتاد...؟! مانی هلش داد مگه نه... تو بهم گفتی مانی هلش داد... پلک راستش هم می لرزید:

آره...اما نمی خواست...فلور مرتب جیغ می کشید و خودش و میزد...مانی دستاش و گرفته بود که دیگه...دیگه اون طوری

نکنه... اما فلور چنگ انداخت به صورتش..مانی هلش داد
 عقب... روی گردنش خون می اومد... فلور سر خورد و افتاد زمین...
 من ترسیده بودم..مانی از خون ه زد بیرون و فلور بلند نمی شد... تقصیر مانی نبود
 ویهان...

بالای ابرویش را فشرد: تقصیر مانی نبود که تو اینجائی...؟!
 اشک میان تپله های قهوه ای اش حلقه شد: من... می خوام برم خونه...
 ایستاد.. خم شد.. کلافه شد... نوک کفشش را کوبید به دیوار لعنتی
 خاکستری... مزخرف چه رنگ بدی هم داشت... - آقای رستگار...
 خوشش نمی آمد از این مرد... از وکیل خسروخان و
 ماجراهائی که از ده سالگی آیلی طی کرده بود... اما مجبور بود اعتماد کند... - چی
 شد...؟!؟!
 نیم نگاهی به چشمان وحشت زده ی آیلی انداخت... غرید: چی شده...؟!
 - فعلا به قید ضمانت آزاد شدن... اما نباید از شهر خارج بشین... در دسترس
 باشید...
 نفسی گرفت و کمی اکسیژن به ریه هایش رسید: می تونیم بریم...
 - آقای رستگار... طبق گزارش پزشکی فلور با جراحی
 رسیده بیمارستان... کبودی و خراشیدگی روی تن و صورتش داشته...
 کلافه نگاهش کرد: می دونم... خودزنی کرده.. سابقه ی افسردگی داره... شما
 که بهتر از من این چیزا رو می دونین ...

مرد اهمیتی به تندی اش نداد: آگه مانی پیدا نشه.. خانم افشار هم به هوش نیاد... این مشکل ادامه دار میشه... مانی را پیدا میکرد.. حتی شده از زیر سنگ... وضعیت فلور هیچ تغییری نکرده بود... دیگر حساب

روزهائی که برای فلور مجبور به تحمل بیمارستان شده بود را نداشت. .
خیلی شده بود...

آیلی مخالفتی با رفتنشان نکرد.. همین که فهمیده بود فلور هنوز نفس می کشد.. هنوز آنجا روی تخت آی سی یو بی هوش و بی

خبر از همه ی دنیاست کافی بود تا همراهش به خانه برگردد...

رفت سمت آشپزخانه تا چای حاضر کند... تماسی هم با رستوران گرفت تا برایشان غذا بفرستند... باید چیزی یمخوردند و کمی هم

می خوابیدند.. اگر میشد.. اگر خواب به چشم هاشان می آمد... بخار چای تا روی صورتش بالا آمد... نفسی گرفت... آیلی آنجا بود... باید مانی را پیدا میکرد.. نمی توانست بی خیال بماند تا

دخترک پرونده دار بشود.. آینده و دانشگاهش... خود لعنتی هجده ساله اش... همه در حال فروپاشی بود... - ویهان...

سر برگرداند... ایستاده بود جلوی درگاه آشپزخانه... - سرما می خوری... -
حالم خوب نیست...

روی دیوار سر خورد و نشست... نگران قدم برداشت و روی پاهایش نشست: چت شده...!؟

... یخ کردی...

تيله هاى قهوه اى اش پر اشك بود:حالم به هم ميخوره... خسته
 اى..نخوايىدى...چيزى نخوردى...اين دو روز هم همه اش جنگ اعصاب بود...خوب
 ميشى قربونت برم...خوب ميشى...
 ميتونى بلندشى برىم تو اتاقت...؟!
 _من ميرم برات يه ليوان آب قند بيارم... سر تكان داد...
 _الان برمىگردم تا موهات و سشوار كنم...
 ليوانش را داد:تا ته اون و بخور..الان غذا رو هم ميارن..
 - گرسنه ام نيست...مى خوام بخوابم...اما نمى تونم...
 _همه چيز درست ميشه..من درستش مى كنم...آيلى...بين من و...بهت قول
 ميدم...
 _ميشه تنهام بذارى تا بخوابم...
 نمى خواست...اما بايد تنهائش مى گذاشت...كمى نفس مى كشيد و بعد براى خوردن
 غذا صدايش ميزد...مجبورش ميكرد چيزى
 بخورد...كمى كنارش مى ماند تا آرام شود - وقت غذا صدات
 مى كنم...
 - نمى خورم..
 اهميتى نداد...كمى تنها مى ماند...خيلى هم بد نبود..شايد مى فهميد كه ندانم كارى
 هايش چه عاقبتى دارد...
 غذا را گذاشت داخل فر تا گرم بماند..ريخت و پاش هاى
 سالن را مرتب كرد و ميز شامشان را چيد...همان جا مقابل تلوزيون ...

راه آمده را برگشت و در اتاقش را باز کرد..بیدار بود...می توانست لرزش شانه هایش را ببیند...

- آیلین... با گریه کردن مشکلی حل میشه...ببین من و..الان منم گریه کن م چی درست میشه...!؟

_تنهام بذار...

پووفی کرد:تنهات گذاشتم که این گند و زدی...

هق زد:آره..من گند زدم. دست از سرم بردار...برو بیرون و تنهام بذار...

باید تحمل میکرد...نفسی گرفت و تمام خشم و دیوانگی اش را فرو داد:پاشو قربونت

برم...یه چیزی بخور..حالت بهت ر میشه..._کر شدی...نمی فهمی چی میگم...!؟

اخم کرد:نه..نمی فهمم..بهت گفتم مانی آدم به درد بخوری نیست..چقدر به تو و فلور

گفتم...حرف تو گوش هیچ کدومتون

نرفت...اینم شد عاقبتش...یکی تو بیمارستان...یکی هم..

- آره..یکی هم پشت میله های زندان...خجالت نکش..بگو...

ایستاد و دست به کمر نگاهش کرد: بس کن...الان حال هیچ کدومون خوب

نیست...خسته ایم...

زانوهایش را بغل کرد و سر رویش فشرد...هق زدنش تمام شده بود و بی صدا اشک

می ریخت...

_آیلی...عزیزم...باهام حرف نمی زنی..!؟

- من خسته ام...سرم درد می کنه...قلبم..درد

داره... پاهام... دستام... می خوام تموم بشه این دردها... نمی شه... هیچ وقت تموم نمیشه...

با سر خم شده نگاهش کرد: من برات چی کار کنم که خوب بشی...
 سر روی زانو گذاشته بود و با چشم های خیس نگاهش میکرد: میتونی دردای من
 و ببری... یکی یکی...؟!
 می توانست... نمی
 توانست...

- آگه فلور خوب نشه.. به هوش نیاد... مانی هم نیاد... من و میکشن...؟!
 - نه... هیچ کس با تو کاری نداره... من نمیذارم... من فکر میکردم وقتی کنار
 فلور باشم بهتر میشه.. فکر میکردم مانی وقتی خانواده داشته باشه حالش خوب
 میشه... اما انگار

بعضی چیزها هیچ وقت درست نمیشن...

بزرگ شده بود.. بچه شیر زیادی می فهمید... به هیچ چیز فکر نکن... بذار من این مشکل
 و حل کنم..

- تو چرا از من خسته نمی شی...؟!
 - تو چرا خسته نمی شی...?!
 - من که رفتم... تنهات گذاشتم... لب زد: هیچ
 کجا نرفتی... - ویهان... - جونم...
 - چرا من و تو انقدر تنهائیم.. هیچ کسی و نداریم...

- تو چرا از من خسته نمی شی...؟!
 - تو چرا خسته نمی شی...?!
 - من که رفتم... تنهات گذاشتم... لب زد: هیچ
 کجا نرفتی... - ویهان... - جونم...
 - چرا من و تو انقدر تنهائیم.. هیچ کسی و نداریم...

- من که رفتم... تنهات گذاشتم... لب زد: هیچ
 کجا نرفتی... - ویهان... - جونم...
 - چرا من و تو انقدر تنهائیم.. هیچ کسی و نداریم...

- تو چرا از من خسته نمی شی...؟!
 - تو چرا خسته نمی شی...?!
 - من که رفتم... تنهات گذاشتم... لب زد: هیچ
 کجا نرفتی... - ویهان... - جونم...
 - چرا من و تو انقدر تنهائیم.. هیچ کسی و نداریم...

- تو چرا از من خسته نمی شی...؟!
 - تو چرا خسته نمی شی...?!
 - من که رفتم... تنهات گذاشتم... لب زد: هیچ
 کجا نرفتی... - ویهان... - جونم...
 - چرا من و تو انقدر تنهائیم.. هیچ کسی و نداریم...

صدایش پر بغض بود.. گلویش پر درد شد: من و تو همدیگه رو داریم... تنها نیستیم... - اگه فلور به هوش نیاد..

نگاهش کرد: به هوش میاد...

با چشمان درشت و غمگینش نگاهش میکرد: میدونی چقدر دوست دارم...؟! سر تکان داد: نه...

لبخند زد و باز اشک از گوشه ی چشمش سر خورد: خیلی زیاد... خودم نمی دونم اندازه اش چقدر میشه....

پلک لرزاند و چشم باز کرد: صبح بخیر خانوم...

لبخندش کمرنگ بود... با صدای گرفته ای صبح بخیرش را جواب داد ...

_ نمی خوای پاشی... - ساعت چنده...!؟

_ نه و نیم... باید بریم بیمارستان.. بعد هم برم دنبال کارهام... نگاهش را از چشمانش گرفت و زل زد به سقف: کاش امروز مرخص بشه...

_ جون همون مادرت کمتر زار بزنی... دیدی که دکترش چی گفت.. تو همین یکی دو روز به هوش میاد... آب دهننت تا زیر چونه ات تر گرفته... اخم کرد: دروغگو...

سر کج کرد: بچه ادبت کجا رفته.. من هم سن باباتم...

پر حرص چشم گرد کرد: نه قربونت.. هم سن بابا بزرگمی...

خندید و با پروئی دور خودش چرخید: جوون.. بابا بزرگ به این خوش تویی از کجا می خواستی پیدا کنی...!؟

رفت داخل سرویس و از همانجا داد زد: خوبه که هنوز به خودت امیدواری..

می خواست کمی سر حالش بیاورد... کمی ان زبان تند و تیزش را وادار به حرف کند...

میز صبحانه را آماده کرد و نشست... با ورود آیلی لقمه اش را کنج لپش چپاند: به قهوه برام بریز... - خودت چرا نریختی..؟!
با حوصله لقمه اش را جوید: بعد عمری می خوای یه کاری برای من بکنی... ببین چقدر غر میزنی... حالا من پیر شدم یا تو..

فنجانی روی میز گذاشت و روی صندلی روبروئی نشست... ماه ها بود که هر روز یاد آیلی انجا بود و امروز خودش... بی جهت لبخند زد: شیر یا آب پرتغال...؟
_شیر...

ایستاد و لیوانش را پر کرد: نمی دونستم چی دوست داری... پنیر و خامه و شکلات گذاشتم..

تعجب میان چشمانش را که دید پشت گر دنش را خاراند:
بخور دیگه..

- ویهان.. حالت خوبه...؟ تو نمی دونی من صبحانه چی میخورم..؟! آلازایمر گرفتی جونم...

سر تکان داد و قهوه اش را مزه کرد... غلیظ و

پررنگ.. همانی که دوست داشت... آلازایمر هم می گرفت.. چند سال

بعد... اصولا

همه چیز به خاطرش نمی ماند.. اما تمام خاطرات مشترکشان را از بر بود...
 ایستاد: صبحونه ات و کامل کن... من یه دوش بگیرم و حاضر شم...
 حوله را روی موهایش کشید و دستی میانشان برد و شلوغ ترش کرد... تارهای سپید
 داشتند زیاد می شدند... اهمیتی نداشت... داشت...؟!
 نشست لبه ی تخت و چنگی به موهایش زد... فلور رو به
 بهبودی بود.. مانی را هنوز پیدا نکرده بود و عمو جان فلور را هم
 امروز می دید... چه روز مزخرف حال به هم زنی داشت... - ویهان حاضری...؟!
 جلوی در ایستاده بود... بارانی لیموئی خوشرنگی پوشیده بود... با آرایش ملای
 مصورتش... با عطرش... دست به سینه ایستاد: داری میری بیمارستان دیگه...؟!
 مثل خودش دست به سینه شد: چطور..؟!
 - عطرت و عوض کردی...؟!
 سرش را بالا و پائین کرد
 از آینه دید که نفسی از عطرش برداشت: این عطر و تازه گرفتی...؟!
 کمی اذیت کردنش که بد نبود.. سر صبح حرص و جوش زدن هایش هم دیدنی بود: کادو
 گرفتم... دو سه هفته قبل... چگونه..؟!
 اخمش بیشتر در هم شد: بو کند میده...
 مقابلش ایستاد: به این عطر میگی بوی کند... یه نفس بگیر ببین
 چیه...?
 چینی به بینی اش انداخت: اصلا خوش بو نیست.. ولی خوب دیگه به سلیقه ی بابابزرگا
 میخوره... ناراحت نباش... این نیم وجبی پررو... پررو...

ساعتش را بست به مچ دست چپش: روت و کم کن بچه... _بچه رو شوهر دادن رفت عزیزم...

_مَث بچه ی ادم راه برو ایلی..

بی جواب لبخند کجی تحویلش داد ...

دکتر جوانی شانه به شانه اش ایستاده بود و توضیحاتی میداد... چشم غره ای ب

ه خونسردی دخترک داد _عزیزم...

_وقت جناب دکتر رو گرفتی...

آیلی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد: داشتَم در مورد فلور می پرسیدم... عزیزم..

این عزیزم پر کنایه اش را ندیده گرفت و به دکتر که با تفریح نگاهشان میکرد

نگریست: می تونیم الان ببینیمشون ... لبخندی زد و یکبار دیگر نگاهش روی ایلی ماند: فقط

دخترشون... اونم خیلی کوتاه...

- خیلی ممنون آقای دکتر... لطف کردین به من..

لعنتی این چه نوع صدائی بود.. اصلا از کجای حنجره اش همچین صدایی داشت... -

فقط پنج دقیقه... - چشم.. بازم ممنون ...

به محض دور شدن دکتر به هم پریدند..

- دیوونه شدی..!؟!

- این چه طرز حرف زدن بود... نمی تونی مثل بچه ی آدم حرف بزنی...

- چی... مگه چطوری حرف زدم...!؟! داشتَم تشکر میکردم...

_مرتیکه داشت همینجوری نگات میکر د.. اصلا متوجه شدی..!؟!

ناباور نگاهش کرد: ویهان... زده به سرت... داشت برام از به هوش اومدن فلور و عوارض
این بیهوشی صحبت میکرد... فک ر
کردی دکتر مملکت انقدر بیکاره که اینجا باهام تیک بزنه... _ تیک بزنه...؟! چشمم
روشن..دیگه چی..؟!
_ اه.. ویهان.. ولم کن و برو به کارت برس...
_ میگم چرا صدات و اینطوری نازک می کنی وقت حرف زدن.. این جماعت که دکتر و غیر
دکتر ندارن... نفس کلافه اش را فوت کرد روی صورتش: من عادی و معمولی حرف
میزنم.. بیخود دنبال گیر دادن به چیزی نباش...
قانع نشده بود.. دخترک یک مدلی حرف میزد.. صدایش زیادی خوب بود...
_ نه... تا حالا ندیدم با من اینطوری حرف بزنی...
_ دیوونه ای به خدا... الان من دارم باهات حرف میزنم.. با دکتر هم همین مدلی
صحبت کردم...
نگاهش از روی موهایش سر خورد و رسید به سایه ی قهوه ای ملایم پشت پلکش...
ابروهای خوش حالتش را بالا برد: برم..؟!
_ با این دکتره حرف نزن تا پیام...
اخم کرد: دیگه داری با حرفات ناراحت می کنی.. یعنی چی که حرف نزن...؟!
دستش را فرو کرد داخل جیب شلوارش: یعنی مثل دخترهای
خوب بشین اینجا تا پیام.. یا کارت که تموم شد برو بوتیک که
بیام
دنبالت...

غرزد و راه افتاد سمت اتاق فلور: زورگو...
 نفسی گرفت... به گور هفت پشت جد و آبادش می خندید که
 ...دیگر بگذارد دخترک همچین رنگی را بپوشد..
 از پشت ویتترین بوتیک نگاهش کرد... تی شرت ها را گذاشته بود روی پیش خوان و
 مرتبشان می کرد... مثل وقت هائی ک همدرسه می رفت و هر روز وقت ظهر می آمدند
 بوتیک و کمکش میکرد... آن وقت ها می ایستاد روی چهار پایه و حالا قد کشیده
 بود.. آن وقت ها گاهی میان لباس ها خوابش میبرد و حالا خانومی شده بود ...
 در را باز کرد و جیرینگی ها به صدا درآمدند... سربلند کرد و با دیدنش اخم به ابرو
 انداخت: چه عجب اومدی...
 جلوتر رفت و نگاهش کرد: جمع و جور کن بریم خونه... بلوز داخل دستش را محکم
 کوبید روی پیش خوان: میدونی چند دفعه باهات تماس گرفتم...؟! حداقل یه بار جواب
 میدادی..
 دست کشید روی پیشانی اش: گوشی تو ماشین مونده بود... متوجه
 نشدم... پیمان کجاست..؟
 _رفته پیش باز...
 حوصله ی یک و به دو کردن نداشت... به اندازه ی کافی ساعات بدی را با عموی فلور
 گذرانده بود.. گوشی اش را برداشت تا
 شماره بگیرد که صدای پیمان را شنید.. داشت کسی را تعارف میکرد که داخل شود ...
 سر برگرداند... سارا بود... نگاهش از سر تا پایش گذشت... حسابی به خودش رسیده
 بود: سلام...

قدمی سمتش برداشت: سلام..خوش اومدی ...
 سنگینی نگاه آیلی را حس میکرد...لعنتی... به کسی چه ربطی داشت..آیلی یا
 سارا... چشم غره ای به نیش باز پیمان زد..
 -اه..داداش..اگه با من کاری نداری برم...
 هنوز داشت با چشم خط و نشان می کشید که پیمان تنهایشان گذاشت ...
 برگشت سمت سارا: چه بی خبر...
 - اومدم یه سر به حسام بزنم دیدم که هستی...
 انگار تازه متوجه آیلی شده بود که نگاهش بینشان حرکت
 کرد...از روی شانه هایش به آیلی نگاه کرد و دوباره خیره اش شد ...
 دخترک دست به سینه تکیه داده بود به پیش خوان و نگاهشان میکرد...
 کلافه نفسی گرفت: بشین...
 برایش صندلی سفید کنار آینه را جلو کشید...رفت سمت آیلی و جلوی دیدش ایستاد:نمی
 خوای بشینی...؟!
 لب زیریش را کشید داخل دهان و رها کرد:مزاحم خلوتت نمیشم..سوئیچ و بده برم
 تو ماشین...
 کمی سرش را جلوتر برد:خلوت دیگه کدوم کوفتیه..دیدی که منم تازه اومدم...بشین با
 هم میریم...
 لجبازی کرد:نمی خوام..بمونم یه چیزی بارش می کنم... دستی به ته ریشش
 کشید:بس کن... - نمی خوام..
 - ویهان جان..نمی خواستم مزاحمت بشم... یه چیزی پیشم جا گذاشته بودی ...

نگاه آیلی قبل از خودش سمت سارا برگشت...
 چه چیزی را جا گذاشته بود...؟! اصلا آخرین باری که سارا را دیده بود... پلک هایش را
 روی هم فشرد... آن روز.. آن شب...
 - این گردن بندت پیش من مونده بود ...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.. بالاخره خوابیده بود.. بعد از آن همه بی صدا و بی
 حرف گریستن... آیلی که
 قبولش میکرد... آن طور که باید، دیگر هیچ کس و هیچ چیزی مهم نبود... فکر کرد مگر
 کسی هم مانده... مگر جز خودش و آیلی و فلور خانواده ای مانده...؟
 نگاهی به پانچوو بوت هایش انداخت که هنوز به تن داشت... تکانی خورد و پلک باز
 کرد: داری چیکار می کنی..؟! ابرو بالا داد: به نظرت دارم چیکار می کنم...؟!
 گیج خواب بود که پلک های خسته اش روی هم افتاد..

xxx

چشم که باز کرد آیلی پشت کانتر ایستاده بود و سفره میچید: به ساعت که اوادم... چقدر
 می خوابی...؟

_ سر صبح اینجا چکار می کنی...؟

ابروهایش را درهم کرد: خونه ی خودم... باید اجازه بگیرم..؟!

- دنبال چی میگردی...؟!

به لحن خونسرد و شیطنت چشمانش خیره شد: لباسم و تو برداشتی...؟!

- اوهوم.. انداختم تو ماشین... - تمیز

بود... - نبود ...

- آیلین عزیزم... اول هفته پوشیده بودم ...
 لقمه ای پی چید و به دهان برد: ویهان عزیزم... با من بحث نکن...
 این پروئی هایش به هیچ عنوان تغییری نمی کرد: الان میام عزیزم...
 غرید: عزیزم وکوفت...
 خندید و داخل سرویس شد و مشتی آب به صورتش
 پاشید.. فقط دو هفته از حرف هایشان گذشته بود و انگار هر دو نفرشان به وقت بیشتری
 نیاز داشتند ... باحوله نم صورتش را گرفت: امروز آخریه... اخم آلود نگاهی انداخت
 :آخرین چی..؟!
 فجاننش را لب زد: امتحانت... اینم که سرد شده... برام گرمش کن...
 شانه بالا داد: عزیزم.. خودت بلند شو ...
 ایستاد و از پشت صندلی اش رد شد و قهوه ی تازه ای
 رخت: تو این دو هفته به جای پیشرفت پ س رفت داشتی... الان باید می گفتی چشم
 عزیزم..
 پوفی کرد: نه بابا... خیلی بهت خوش نمی گذره...؟!_ اینطوری شاید... شاید
 خوش بگذره... نظرت چیه... عزیزم...؟!
 جوابی نداد... برگشت و روبرویش نشست و نگاهش کرد: بخور بریم
 برسونمت، دیرت نشه...؟!_ نه.. نه.. نمی خورم... من برم حاضر شم...
 _آیلی ...
 _برم حاضر شم دیگه ...

...ببین من و...

آیلی...!؟

لب زیر دندان فشرد:بله....

خندید:کوفت و بله...اون موقع که هیچی به هیچی بود می گفتمی جانم...حالا میگی

بله...؟ من از دست تو دیوونه نشم خلیه...

برای اخم ابرویش شانه بالا داد:جوووونم...چیہ...نگاه می کنی...دروغ می گم..؟

- تو..تو خیلی پررو شدی...فکر نکن حواسم نیست... ایستاد و گفت:مگه پرروها

چه جورین...!؟

_ نمی خوامی عادت کنی...!؟

_چه جوری...!؟

_هیش...فقط این بودن و حس کن...نیازی نیست بترسی...من

اینجام... امروز چشمات مثل یه مزرع ه ی گندم...زرد...طلائی...

برای اولین بار حس کرد زیر نگاه خیره ی فلور سختش

شده...گوشه ی لبش را لمس کرد و سرش را بالاتر برد: من می تونست م

هیچی نگم...مثل همه ی این سالهائی که نبودی و من بودم و آیلی...اما الان حس می

کنم لازمه بدونی... - بهم گفتمی هیچ چیزی بینتون نبود....

نفسش را داد بیرون:نبود...هیچی نبود...یعنی اونطوری که تو فکر می کنی نبود...

صحبت کردن راجع به آیلی سخت بود...آنهم برای زنی که ادعای مادری

داشت...چنگی به موهایش زد:من دوشش دارم...

- ویهان مثل پسرهای هجده ساله ی نابالغ حرف نزن... چون دوش داری باید با زندگی و آینده اش بازی کنی...؟ پسر بچه ی هجده ساله...؟! پر بیراه هم نمی گفت... داشت با آینده ی دخترک بازی می کرد... می فهمید.. ریسکش را می دانست ... همین آیلی ممکن بود بعد از پنج سال از وجودش متنفر شود... شاید سرزنشش می کرد برای این بودن..

- ویهان... از این بچه بگذر... به خدا دستش و میگیرم میریم به جای آرام زندگی می کنیم... چن د سال بعد به احساس امروزش می خنده... آیلی همه ی سال های حساس زندگی اش پیش تو بوده.. حالا فکر می کنه اگه نباشی چه چیز مهمی و کم میاره... اما یاد میگیره که بی تو زندگی کنه...

چرا یک ترس لعنتی به قلبش فشار می آورد.. سعی کرد به خاطر بیاورد هجده سالگی خودش چطور گذشته بود... اما تصاویر جسته و گریخته می آمد... در هجده سالگی دلش می خواست درسش را ادامه دهد اما شش ماه بعد آن رفته بود تا دور دنیا را بگردد... از این شاخه به آن شاخه پریده بود...

فلور انگار به حرف هایش ایمان داشت که ادامه داد: برای آیلی بودن تو شده عادت... نبودنت هم عادت میشه... ص دای کلید انداختن آمد و بعد آیلی میان چهار چوب در ایستاده بود: سلام...

با مانتو و مقنعه ی سورمه ای کوچکت از هجده ساله ها به چشم می آمد... نفسی گرفت: سلام...

نگاه مشکوکش چرخ می بین صورت برافروخته ی فلور و رنگ پریدگی احتمالی
 صورتش خورد:چی شده...؟!
 می خواست کلمات مناسبی پی دا کند تا آیلی را به این کشمکش نیاورد اما فلور زودتر از
 او به حرف آمد:داریم راجع به تو حرف می زنیم...
 آمد جلو و کنارش نشست:خوب...؟
 خیره نگاهش می کرد: چرا ادامه نمی دید... فکر کنم حق من هم هست ک ه
 بدونم چی میگین...
 - معلومه که حق داری بدونی... دارم به ویهان می گم بودنش برای تو شده
 عادت... نبودنش هم میشه عادت... می تونه تموم بشه...
 _عادت... تو از عادت چی می دونی...؟!
 وقتی هر شب مشت مشت قرص می خوردی و برای نبودن عماد گریه می کردی عادت
 بود یا دوست داشتن...؟!
 وقتی مانی مرد و زندگی مون ریخت به هم تو کجای این زندگی بودی...
 - باشه.. باشه... هرچی بگی بهت حق می دم... اما تو فقط هجده سالته آیلین... تو
 اصلا متوجه هستی که می خوای چکار کنی...؟!
 نمی خواست آیلی عصبی شود و داد بزن د: آیلی... اهمیتی به صدایش
 نداد: بهم نگو این حس عشق یا
 عادت... زندگی خودم.. می فهمی.. مال خودم.. می خوام کنار ویهان طی بشه.. هر لحظه
 اش...
 - آره زندگی خودت... اما فقط امروز و میبینی... تو همیشه

قرار نیست هجده ساله باشی..وقتی بیست سالت بشه ویهان تو آستانه ی
چهل سالگی...اینارو می فهمی یا نه... - مهم نیست...
- من نمی خوام اذیتت کنم ایلی...می دونم برات کم
گذاشتم...اما کارتون درست نیست...این تصمیم اشتباهه..چند سال دیگه هر
دوتون پشیمون میشید...مثل روز روشن...
دوباره سینه اش درد شد...ممکن بود که آیلی از زندگی شان پشیمان شود...ممکن بود
که روزی تنهایش بگذارد..؟ هووفی کرد...آیلی جیغ زد:من پشیمون نمی شم...
- تو اصلا می فهمی زندگی مشترک چطوره...؟! می فهمی باید با این مرد...
آیلی..عزیزم...دخترم...تو می تونی برای این مرد بچه به دنیا بیاری...اینارو می
فهمی...؟!
انگار فلور خوب می دانست کجا را نشانه بگیرد..سکوت ناگهانی آیلی می گفت که
فکر نکرده...به خودش دلداری داد..هنوز
فرصت هست...فقط دو سه هفته از حرف هایشان گذشته
بود..آیلی هنوز فرصت داشت که به تبعات دوست داشتنشان فکر کند...
- بچه دار نمی شیم...تا وقتی که بتونم باهاش کنار بیام... فلور هم عصبی
بود:کی...؟ اون فرصت چند سال قراره
طول بکشه...وقتی ویهان پنجاه سالش شد...وای...چرا نمی فهمی...
جیغ زد:به من نگو نفهم...برام مهم نیست چی میگی...من نمی خوام ازش دور
باشم..نمی خوام تنها باشم..نمی خوام با کسی ک ه
نمی شناسم زندگی کنم...

نگاهش سرگردان شد... نمی گفت دوستش دارد.. چرا نمی گفت..؟!
 تنهائی را دوست نداشت... آدم های غریبه را دوست نداشت.. ویهان را
 دوست داشت...؟!
 - تو هنوز بچه ای... من نمی دارم زندگی ات و خراب کنی... بهت اجازه نمی
 دم...
 - من از تو اجازه نمی خوام... دیگه سنم قانونی شده می تونم هر وقت که خواستم برم و
 با ویهان زندگی کنم...
 روی پاهایش ایستاد و انگار روی هوا بود... آیلی هم کنارش ایستاد: من باهات
 میام... نمی خوام اینجا بمونم...
 فلور مقابلشان ایستاد: ویهان.. این کارو نکن.. این بچه است.. تو عاقل شدی... تو می فهمی
 چی می گم... آیلی نمی تونه برای تو زن
 باشه... می تونی همیشه دوستش داشته باشی.. اما زندگی که فقط دوست داشتن
 نیست...
 می فهمید.. همه ی این حرف ها را... اما این دل لعنتی بند شده بود به دخترک... به
 بودنش..
 صدایش می لرزید: اذیتش نکن.. چی از جونش می
 خوای.. وقتی هیچ کدوم نبودید وقتی تنها بودم... این مرد همه کس من بود... م ی
 فهمی... برای من ویهان یعنی همه چیز... من باهات می
 مونم... نه یک سال.. دو سال.. همه ی عمرم.. همه ی عمرمون...
 - آیلین... داری اشتباه می کنی..

- مهم نیست... آگه اشتباه هم باشه مهم نیست... هق هق فلور را می شنید و
 لرزش دستان آیلی رامی
 دید... کاش یکی هم میدید که همه ی جانش به درد آمده... دلش کمی تنهائی می
 خواست اما تا نگاهش به آیلی می
 افتاد.. وقتی سکوت پر حرفش را میشنید... دل دل می کرد و نمیشد که
 برود... قهوه ای دم کرد و فنجانی دستش داد: پاش و لباست و عوض کن...
 - ویهان... من دوست دارم.. تو که باورم می کنی..؟ _ باورت می کنم...
 - من فقط یه کم می ترسم.. می دونی هیچ ربطی به دوست
 داشتنت نداره.. اصلا... فقط از شروعش می ترسم... من دلم می خواد
 همینطور کنار هم باشیم... مگه چه ایرادی داره... نفسی گرفت: آخر این
 ارتباط به کجا می رسه...؟!
 دستانش را مدام در هم گره میکرد: تو... تو دلت بچه می خواد... یعنی.. برات
 مهمه...؟!
 لبخندش هم درد داشت: نه قربونت برم...
 لب هایش را باز و بسته کرد و گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: من.. من می دونم که
 باید برای یه زندگی....
 آماده بشم... می دونم ویهان... فقط یه کم فرصت می خوام... باشه...؟!
 دلش می خواست بغضش را پس بزند... نفسی گرفت و گرفتگی گلویش را فرو
 داد: برای من مهم تر از تو هیچ چیزی تو این دنیا
 نیست... نمی خوام اذیت بشی... نمی خوام چند سال بعد فکر

کمی که این ارتباط اشتباه بوده... آیلی من دارم به یه کم جلوتر از
 امروز فکر می کنم ...

چند لحظه ای در سکوت خیره اش ماند... صدایش بغض داشت و درد داشت: داری
 دروغ میگی.. تو هم به دوست داشتنم شک داری..

چنگی به موهایش انداخت... چرا زندگی آنقدر سخت
 بود... دلش این بودن را می خواست... نه ترس از حرف های فلور داشت و
 نه اهمیتی به قضاوت دیگران می داد... تنها چیزی که مهم بود... که ارزش این تعلل
 را داشت.. ارزش تمام دردهایش... فقط آیلی
 بود ...

باید از آیلی می گذشت برای آیلی...؟! نمی توانست... نمی
 شد... نگاهی به غم چشمانش انداخت... فقط هجده سالش بود و نمی
 دانست زندگی مشترک چقدر بالا و پائین دارد... از خودش هم می ترسید... سی را
 تمام کرده بود و هیچ چیز مشترکی در دنیا
 نداشت.. با هیچ کس.. فقط آیلی بود که به زندگی اش مشترک شده بود ...

- عزیزدلم... من باورت دارم... تو کنار من بزرگ
 شدی... من می دونم تو قلبت چه خبره... همه ی این دلواپسی هام به خاطر خودت..

سر تکان داد: دروغ میگی... تو به دوست داشتن من شک
 داری... برای همین می خواستی بری ترکیه... می خواستی
 تنها م

بذاری... می دونی که بری می میرم... اینارو می دونی... تو نباشی من نفس هم نمی کشم... ویهان تو اینارو میبینی...؟!
 - من نمی خوام تنهات بذارم.. آیلی.. نمی خوام بدون من بمیری... نمی خوام.. می فهمی.. می خوام دوستم داشته باشی به خاطر خودم.. نه حمایت کردنم.. نه تنها بودنم.. اینا با هم فرق داره... چرا متوجه نمی شی...
 چشمانش نم اشک داشت و سینه اش تند و تند بالا و پائین میشد: جور دیگه ای بلد نیستم دوست داشته باشم... من بلد نیستم...
 با کف هر دو دست روی چشمهایش را فشرد... سرش درد بود و قلبش درد بود و...
 - من باید چیکار کنم که باورم کنی... ویهان بگو چیکار کنم...؟!
 نمی خواست صدای هق هق گریه اش را بشنود... نمی خواست صورت خیسش را ببیند... حتی نمی خواست فکر کند...
 - باید کمک کنی تا یاد بگیرم... تا برات بشم زن... من بدون تو نمی تونم.. از پیشش بر نیام... تنهام بذاری بهتر نمی شم...
 - تنهات نمیذارم...
 چشم باز کرد و نگاهش کرد.. صورتش رنگ پریده به نظر می رسید: کمک کن... بهم بگو چکار کنم... بگو چی رو عوض کنم...
 دلش نمی خواست چیزی عوض شود... دلش می خواست
 بزند بر طبل بی عاری... کنار آیلی که بود کافی بود.. می گشتند و زندگی

می کردند... اگر ویهان سال ها قبل بود همین کار را می کرد..اما امروز ... اینجا از
پیش بر نمی آمد...

نگاهش را داد به تيله های غمگینش: بزرگ شو... نه برای من... برای خودت... برای
اینکه من هم گاهی بتونم بهت تکی ه کنم.. گاهی من هم کنارت آروم بگیرم... می تونی...؟!
پیمان لیست خریدهای هفته را چک می کرد... هر بار که چیزی می پرسید باید تمرکز
می گرفت تا جوابش را بدهد... - داداش..حالت خوب نیستا... چت شده...!؟

دلش می خواست مثل خیلی های دیگر درد و دل

میکرد... کمی حرف میزد تا سبک شود... اما نبود... نمی توانست حرف هایش را
برای کسی بگوید... سری تکان داد و به بسته ی سیگارش نگاه کرد... حتی میل به
کشیدن و دود کردن نفس هایش هم نداشت ...

چنگی بین موهایش زد: برای سفر آخر هفته می تونی جای من بری...؟!
- من برم ترکیه..؟! - آره... می تونی یا
نه...؟

- خوب آره میرم... اما همیشه خودت می رفتی...

باید می گفت که کمی خسته است... هم جسمش... هم روحش... هم
قلبش...؟

ایستاد و چنگی به بسته ی سیگار و موبایلش زد: یه کم کار
دارم اینجا... تو برنامه ات و ردیف کن من برات لیستا خرید و
میارم...

- باشه... اما خودت بهتر میدونی چی بگیری... اگه خوشت نیومد چی..؟

- این همه سال تو این کاری و هنوز به انتخاب و سلیقه ی خودت شک داری...؟!
- باشه بابا... می خوام مطمئن باشم...

راه افتاد سمت بیرون:مطمئن باش...من دارم میرم... پیمان زمزمه ای کرد که
نشنیده گرفت... هوا تاریک شده بود...نگاهش از خیابان های شلوغ گذشت..حال و
هوای بهار می آمد...

سعی کرد به خاطر بیاورد که چه تاریخی است...بیست و هفتم...هشتم...؟!
گردن دردناکش راماساژی داد و آیلی هنوز در سوئیت بود یا برگشته بود پیش فلور...؟!
امروز هیچ تماسی نداشت...گوشی را پرت کرد روی
داشبورد و سمت خانه راند...خانه ی هر کسی میشد محل آرامش...طی
سال ها قبل کمتر حسش کرده بود...اما با آمدن آیلی همه چیز آرامش داشت...حالا هر
جا که آیلی بود آرامش هم بود و هم نبود..

....
_ آیلی..

- جانم...

جانش را نمی خواست اما جانم گفتن هایش را دوست داشت..._ دیر
کردی...فکر کردم نم...

_من...به بودندت عادت کردم...اما به نبودنت عادت نمی کنم...من بزرگ
میشم...من کامل میشم...وقتی تو..
تو..باشی...

صدایش بغض داشت..._ قلبت داره تند می کوبه...مثل قلب من...

- ویهان... تو تنهام بذاری... تو بری... من نمی رم... من همیشه اینجام... توی
 قلبت... هر جای دنیا که باشی... برمیگردی... مگه نه...؟!
 هق زد: من نمی خوام جای من و هیچکی بگیره... این سینه.. این قلب مال
 من... مال خودم...
 ته سیگارش را چسباند به سیگار بعدی و کامی گرفت... بوی سیگار بود و عطر رزها و
 انگشتان لعنتی اش... نفسی گرفت، دلداری اش داده بود و فرصت داده بود تا بزرگ شود
 و
 کامل شود و
 زندگی اش را خودش انتخاب کند و چه اهمیت داشت که قلبش درد میشد و کم
 طاقتی می کرد و تنهاتر از همیشه میشد...؟!
 کام دیگری از سیگارش گرفت و تلخ خندی به روزهایش
 زد... آیلی برگشته بود به خانه... کنار فلور... این رفتن انگار با رفتن
 های دیگرش فرقی داشت... آیلی و فلور ب ه
 سفر رفته بودند... یک مسافرت مادر و دختری... نفس
 دیگری گرفت... خودش فرصت داده بود... حق نداشت دلتنگ شود و دل
 بزند و مبادا بغض کند... حق آیلی یک انتخاب با چشم های
 باز بود... حقش خواستن با همه ی وجودش بود... حق خودش هم
 بود... بعد سالها تنهائی... سالها پناه بودن... تکیه گاه بودن... میان تخت غلتی زد، اینبار نه
 اشکی ریخته بود و نه حرفی زده بود... انگار یک شبه بزرگ شده بود و فهمیده بود که
 دوست داشتن... آنطور خواستن به تنهائی نمی تواند... می توانست...؟

جنگ میان موهایش محکم تر شد... نمی شد... شاید باید کمی به خودش هم وقت می داد... برای باور این حس.. که گاهی شعله

می کشید... می سوزاند.. خاکستر می کرد اما خاموش نمی شد... هوووفی کرد

پیمان به سر و وضعش خندید: خوب بیا بریم دیگه داداش... خوش می

گذره ها! ...

خندید.. سالها بود که اینطور خیس باران نشده بود: حسابی خسته ام.. یه دوش بگیرم و بخوابم ...

- داداش فقط دو هفته است که میای باشگاه... تمرینات هم

سخته... عادت می کنی... منتظر می مونم... لباست و عوض کن بریم...

دستی به نم موهایش کشید و نگاهش را از آپارتمان سر خیابان و چراغ های

خاموشش گرفت: نه دیگه... میرم خونه...

پیمان هنوز داشت اصرار می کرد که کلید انداخت و داخل

شد... دو هفته بود که می رفت باشگاه... پیمان حسابی اصرار کرده بود... حالا زمانی هر چند کوتاه مال خودش بود..

بی آنکه به کسی فکر کند... حال و هوای خوبی داشت... انگار کم کم

زنده میشد..

زیر دوش ایستاد و تنش را به داغی آب داد... قهوه دم کرد... نگاهی به یخچال

انداخت... می توانست

برای شامش سالادی آماده کند.. حالا که داشت سیگارش را کم می کرد حس بهتری

داشت...

قهوه اش را ریخت داخل ماگ و نگاهش لحظه ای روی جای خالی ماگ آیلی ماند... جی خودش هم خالی بود..زیادی هم خالی بود..اما قول داده بود که این فرصت را به هر دو نفرشان بده د..همین شب قبل با دخترک حرف زده بود...روده درازی هایش را می شناخت...پر حرفی می کرد تا دلتنگی و بغضش را نشان ندهد و سعی کرد همراهی اش کند... نزدیک به یک ماهمیشد که ندیده بودش..که سفرشان از دو هفته داشت میشد سی روز...سی روز...خیلی بود...برای او که عادت به بودن آیلی داشت...به حضور وقت و بی وقتش...این نبودن دیوانه کننده بود...شاید اگر حضور هر لحظه ای پیمان نبود کم طاقت میشد...

گوشی اش روی میز لرزید و از همان فاصله هم تصویر آیلی را دید..لبخندی به لبش آمد و گوشی را برداشت:سلام..

- سلام ویهان...خوبی...رفتی باشگاه...؟

این روزها از حالش می پرسید..قبل ترها همیشه دلتنگ بود اما این روزها دلنگرانش میشد...می پرسید..راجع به چطور گذشتن روزش..به ورزش و دویدن های اول صبحش...حس خوبی بود..اینکه بعد سالها یکی زنگ میزد تا راجع به خودش حرف بزند..

- خوبم قربونت برم...تازه اومدم خونه...یه دوش گرفتم و دارم قهوه میخورم...

- خواستم بگم بیای با هم چای و کیک بخوریم... بیاید..کجا..؟! آیلی...اومدین...آره...؟! خندیدنش را دوست داشت...اصلا بی دلیل به لبش لبخند می آورد:بعله...الان هم به صرف چای و کیک دعوت شدین...- دیوونه...چرا بهم نگفتی..اصلا کی رسیدین..!؟

- به دو سه ساعتی میشه... بیا که دل من و مامان حسابی تنگ شده... بیست دقیقه وقت داری لباس بپوشی و بیای..اکی..؟!!

پشت در واحدشان ایستاد و نفسی گرفت..از در نیمه باز هم می توانست عطر بودنش را حس کند... قلبش می کوبید... محکم... انگشتان هر دو دست را فرو کرد داخل جیب جلوی جین سورمه ای اش... یک ترس شیرین نشسته بود به جانش...

صدای بلند آیلی را شنید: ویهان.. بیا تو دیگه...

داخل شد و نگاهش به لباس های بهاره اش افتاد که بی دقت پرتشان کرده بود روی کاناپه.. دخترک شلخته..

- خوش اومدی..

سر برگرداند و فلور را دید: سلام... رسیدن به خیر...

جلوتر رفت و میل زیادش برای رفتن به اتاق آیلی را نادیده گرفت: خبر می دادید می اومدم دنبالتون...

دست فلور را فشرد و نگاهش را از چهره ی سرحالش گرفت: خوش گذشت...؟!!

- خیلی..جات خالی... برای هر دومون سفر خوبی بود... آیلین.. مامان کجا موندی...؟

رو برگرداند و زل زد به در اتاقش... آیلی ایستاده بود میان چهارچوب و نگاهش می کرد... مگر قلب آدم ها هم می لرزید...؟!!

این لرزش بی امان قلبش... سرش را کمی بالا گرفت: سلام خانوم...

لبخندش پهن شد: سلام آقا... عیدت مبارک..

چند سال بود که کنار هم سفره می چیدند و تا سال تحویل شود سنجدهایش را تند و تند می خوردند...؟!

امسال تنها بود... لاغر شده بود... از همان فاصله

ی چن د قدم هم می توانست گودی چشمانش را ببیند... سخت گذشته بود... می فهمید.. مثل خودش ...

_عید تو هم مبارک ...

تیله هایش برق میزدند.. اشک بود... می فهمید.. اما لبخندی به لب آورد: خوشحالم بهت خوش گذشته ...

- بچه ها میان تو تراس چای و کیک بخوریم...؟!

آیلی زودتر به خودش آم د: عالیه... دلم برای دود و دم این شهر هم تنگ شده بود

...

روی صندلی فلزی مقابلش نشست و فنجانش را از چای پر کرد: لاغر شدی ...

- این کیک و هم من و مامی با هم پختیم.. شکلاتی مخصوص تو ...

به فلور می گفت مامان... نفسی از هوای بهاری

گرفت: مرسی از هردوتون... پس شام امشب مهمون من... موافقید..؟

نگاه آیلی برگشت سمت فلور: امشب همیشه.. یعنی مهمون داریم..

بی اختیار اخم کرد: کی...؟!

- عموم با خانواده اش او مدن ایران... دیروز رسیدن... سعی کرد مردی را به خاطر بیاورد

که باعث بازداشت آیلی شده بود... نفسی گرفت و اخمش باز نشد: فکر می کردم دیگه

قرار نیست بینیمش ...

آیلی کمی جلو کشید و برایش برشی کیک گذاشت: قرار به اومدنشون نبود...
 نگاهی به چشم های نگرانش کرد... گوشه ی لبش را لمس کرد: من هم دعوت امشب..؟!
 نگاه فلور از روی صورتش به آیلی کشیده شد: البته.. خیلی هم خوشحال میشیم...
 همین که آنجا بود کمی خیالش را راحت می کرد... حالا از طعم چای و کیک شکلاتی
 چیزی می فهمید...
 - ویهان جایی نرفتی نه... همه اش تنها موندی... لبخند زد و امروز این لب ها مدام
 برای خندیدن کش می آمدند: فرصت خوبی بود برای ورزش کردن و ترک
 سیگار... فلور مشتاق پرسید: جدی میگی ویهان...؟ چه کار خوبی کردی...
 آیلی فنجان دیگری برایش پر کرد: چه عجب آقا... می گفت آقا و ته
 دلش نرم میشد برای اینطور آقا
 گفتنش... صدایش میزد آقا و حس خوبی داشت از شنیدنش... - بذار برم گوشی ام و
 بیارم.. به عالمه عکس گرفتیم... آیلی که رفت فلور کمی جلو کشید: این فرصتی که به هم
 دادید خیلی خوب بود.. آیلی داره این دوری و درک می کنه...
 روی لبه ی فنجانش انگشت کشید: نمی خوام به دوری از من عادت کنه... می خوام خوب
 فکر کنه و بیاد...
 - ویهان.. بذار همین طوری پیش برین... چند سال بعد یادش میره...
 باید می گفت کنار می کشید...؟! که آیلی بزرگ شود و راهش را پیدا کند و
 برود...!؟

دستش را گذاشت روی سینه اش: از یاد من نمیره... این فرصت و دادم که خودش با چشم باز انتخاب کنه.. تا به فرقی بین ویهانی که بزرگش کرد با اینی که دوشش داره ببینه... آیلی با سر و صدا آمد و حوله ای روی شانه اش گذاشت: موهات و خشک کن...
 صندلی اش را کمی نزدیک تر کشید: ببین.. اینجا هتلی که موندیم.. اینم دریاست... وای اگه بدونی چه کشتی های خوشگلی داشت... این هم من و مامان وقتی دوچرخه سواری کردیم.. ببین... مامان همه اش می ترسید که بیافته..
 قیافه اش خیلی خنده دار شده بود ...
 برای رطوبت موهایش حوله آورده بود و اینطور خرج کردن محبتش عجیب به جانش می چسبید... آنقدر عمیق که اگر هم می خواست نمی توانست ترکش کند.. بودن آیلی اعتیاد شیرینی بود.
 کنارش خندید و به فلور که آرام و ساکت نگاهشان می کرد نیم نگاهی انداخت: برای شام می خوام چیکار کنی...؟!
 - زنگ میزنم رستوران ...
 - پس من میرم به کم میوه و شیرینی میگیرم... اینطوری که خوب نیست...
 فلور ایستاد: زحمتت میشه...
 - نه... فقط اگه چیزی کم و کسر داری بهم بگو که به دفعه خرید کنم...
 - ممنونم.. الان به نگاه میندازم...
 آیلی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد... دلتنگ بود.. این که نیازی به گفتن نداشت ...

- از کلاسات عقب افتادی..خواست هست..

آیلی هم مثل اودست به سینه شد:آره..میرسم به بچه ها نگران نباش...به این سفر احتیاج داشتم...یعنی به یه سفر با فلور..

- صدش میزنی مامان...

لبخندش بغض داشت:آره...یه جای خالی از مامان نگفتن تو سینه ام بود..حالا داره پر میشه...نه که یادم بره چقدر به خاطر نبودنش عذاب کشیدم..نه..هیچ وقت یادم نمیره...اما حالا که هست می خوام کنارش باشم...نمی خوام دوباره نبودنش اذیتم کنه.

نمی خواست حال خوب آیلی به هم بریزد:باهام میای خرید یا می مونی کمک فلور...؟

نگاهی به صورتش انداخت: ترک کردن خیلی سخته...!؟

نفسی گرفت و هوا هم بوی رز گرفته بود:ترک کردن هر چیزی سخت...فقط اگه بدونی برای چی می خوام ترکش کنی یه کم تحملش آسون میشه...فقط یه کم...-

تو برای چی داری ترک می کنی...؟ آیلی از ترک سیگارش می پرسید...!؟

شک داشت به این لحن آرام و ملایم و کمی بغض دارش...-برای اینکه نمی خوام یه شب که خوابیدم..یه روز که پشت

ماشینم نشستم..این قلب بایسته و دیگه نزنه..می خوام زندگی کنم...دلم می خواد یه فرصت داشته باشم...

ایستاد پشت میز آشپزخانه و کاهو خرد کرد...آیلی هم کمی

آن طرف تر میوه ها را دستمال می کرد...فلور نگاهشان می کرد و سر برمی گرداند و بعد دوباره و دوباره به اینهمه آرامششان خیره میشد..

- خیارا رو من پوست میگیرم...

با نوک کارد روی تخته کوبید: گوجه ها با تو...

- نه... تو که می دونی من به آب گوجه فرنگی حساسیت دارم..انگشتم به خارش می افته...

می دانست... مثل وقت هائی که گردو میخورد و می گفت نوک زبانش جوش می زند...

- اکی... گوجه ها رو رد کن بیاد...

به خیارهای پوست گرفته راه راه نگاهی کرد: الان پوست گرفتی... ؟

خندید و برعکس ایستادنش ایستاد و تکیه داد به لبه ی

میز: آره.. اینا مدل پرچمی هستن... سالاد خوشگل میشه... ابرو بالا داد: مدل پرچمی یا مدل تنبلی...؟!

جوابی نداد و نگاهش را به دست هایش داد: تو... تو که حالت خوب بود این یک ماه... همه اش نگرانت بودم...

کمی جلو کشید و سنگینی اش را داد لبه ی میز: ن گران من نباش جوجو... - چرا...؟!

فلور داشت صدایش زد: آیلین... یه لحظه بیا مامان..

با ابرو به بیرون اشاره کرد: بدو برو...

تخته را شست و کنار سینک گذاشت و نگاهش روی جای

خالی نقاشی های روی یخچال افتاد... روی جای خالی خیلی چیزها...

مثل لیوان هاشان... مثل عکسی که روی دیوار سالن بود و حالا نبود... لب روی هم
 فشرده و زمزمه کرد: آیلی هست..هنوز هست..
 باقی چیزها مهم نیست... - ویهان...
 سربرگرداند: جانم...
 نفسی گرفت: جانت بی بلا... میای مبلا رو برام جا به جا کنی جارو برقی بکشم...؟!
 جلوتر رفت و مقابلش ایستاد: من می کشم..تو برو حاضر شو..
 - نه...تو هم خسته ای... می مونم کمکت کنم...
 کمک کردنش هم حس خوبی داشت...وقتی با هم وسایل را کمی عقب کشیدند..وقتی
 شیشه ی لاک بنفشش را زیر یکی از مبل ه ا
 پیدا کرد و لنگه ای از جوراب خودش را زیر مبل دیگری...
 آیلی خندید:دیگه نمی تونی ادعا کنی که من ریخت و پاش می کنم...
 کوسن ها را نشان داد:بر من کرش لعنت...اینارو مرتب کن...من برم خونه یه
 دوش بگیرم و پیام... - دوش چی...سرما می خوری... - لباسم خوبه...؟!
 نگاه پر خنده نثارش کرد:اوهوم...سورمه ای بهت میاد...ارزون بگو
 مشتری شیم آقا... _ شما که مشتری ثابت ی خانوم...
 صدای قهقهه اش بلند شد:ای جنس خراب...
 کلافه نفسی گرفت و رو به فلور که ظرف شیرینی را مرتب می کرد پرسید:با خانم و بچه
 هاش میاد...؟
 - خانمش که چند سال قبل فوت شده..با دختر و پسرش
 میاد...

دوباره پرسید: بچه هاش چند ساله ان...؟!
 فلور متعجب نگاهش کرد: دخترش چند سالی ازت کوچکتره.. اما پسرش هم سن و
 سال آیلین... شاید یک سالی بزرگتر... دقیق نم ی دونم....
 - اه... نگفته بودی مامان... لابد خوش تیپ و پولدار هم هست...؟!
 فلور نگاهش کرد: کی...؟!
 خنده اش بلند شد: پسر عموی گرامیتون...
 مثل خودش خندید.. خنده هایشان به هم شبیه بود: آهان... نمی دونم... من که
 ندیدمشون ...
 رو به آیلی که با شیپنت نگاهش می کرد پووفی کرد و غر زد: خوش تیپ و پولدار
 باشه... تو رو سنن...؟!
 دوباره خندید: همین طوری پرسیدم...
 بی حوصله نگاه از صورتش گرفت و گوشی اش را برداشت و ایستاد ... - کجا...؟!
 دستی به گوشه ی لبش کشید: یه کم قدم می زنم... کنارش ایستاد: ویهان باهات
 شوخی کردم... من چکار پسر مردم دارم...
 - این و عوض می کنی..؟
 نگاه دخترک سرگردانی میکرد: عوضش کنم... چرا... خوب نیست...؟
 داشت می رفت سمت اتاقش که دنبالش راه افتاد: آیلی..
 ایستاد و برگشت سمتش: جانم...
 - میرم تا خونه و میام.. کادوی عیدت و هم میارم...

- وای... فکر کردم امسال که نبودم از کادو هم خبری نبود... داشتم تو دلم
 بهت بد و بیراه می دادم..
 خندید: غلط کردی... تا حاضرشی منم رسیدم...
 از مقابل فلور گذشت و اهمیتی داشت که حرف هایشان را شنیده...؟
 - خوب نامرد حداقل بگوچی گرفتی... تا ببری و بیای که من دق می کنم...
 - نترس قربونت.. دق نمی کنی... جیغ زد: ویهان!
!!

وسوسه شد یکی از آن جووون ها را خرجش کند... غلیظ و پررنگ... اما لب فرو بست
 و بیرون رفت...
 نفسی که میان خانه در سینه حبس کرده بود را بیرون داد... این آیلی فقط کمی شبیه به
 آن آیلی بود.. نه که ب دباشد... اما نمی خواست دخترک اینطور تغییر کند... که کمی
 غریبه باش د..
 دلش کمی همان آیلی سر به هوا را می خواست... انگار حالا که دخترک تغییر می کرد و
 رفتارش دیگر شبیه قبل نبود چیزی می ترساندش.. چیز که نیازی به دیدنش نبود اما
 آنجا بود... حس میشد..
 دستی به گردنش کشید و نفسی گرفت... دلش سیگارش را می خواست... فکر کرد باید
 با وسوسه ی سیگار هم بجنگد.. با داشتن
 آیلی هم بجنگد.. پس کی قرار بود آرامش بگیرد...؟!
 کی قرار بود سرش را بگذارد روی بالشش و فکر کند که همه ی آن تنش ها تمام
 شده...!؟

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و خیابان را قدم زد و رفت تا انتها. ...
 بی توجه به آسانسور پله ها را بالا می رفت... جعبه ی کادو پیچ را یکبار دیگر برانداز
 کرد... روبان پر زرق و برق قرمز ی
 روی سفیدی ساده ی کاغذ خودنمائی میکرد... هنوز چند پله ای به در ورودی مانده بود
 که صدای گرفته فریاد آیلی را شنید: بهش
 بگو از اینجا بره بیرون...
 قدم هایش سرعت گرفت و محکم کوبید روی در چوبی: آیلی... آیلی...
 فلور داشت پچ پچ میکرد اما می شنید: آیلی جیغ نزن.. کسی با تو کاری نداره.. آیلی
 مامان...
 محکمتر کوبید: فلور... این در لعنتی و باز کن... فلور... به محض باز شدن در ورودی
 داخل شد.. نگاهش از روی
 صورت مهمانان فلور چرخید و رسید به آیلی که ایستاده بود گوشه ی
 دیوار: چی شده.. آیلی عزیزم...
 -چیزی نیست ویهان.. من برات توضیح میدم...
 نگاهش از عموی فلور گذشت و رسید روی پسر جوانی که عصبانی ایستاده بود و
 نگاهشان میکرد... کمی آن طرف تر... درست
 کنار ورودی اتاق آیلی یکی بود که می شناختش... خوب هم چهره اش را به خاطر
 داشت... فلور گف ت: ویهان جان... شقیقه اش نبض گرفت: اینجا چه خبره فلور... این
 دختره اینجا چی کار می کنه... ؟ - گلاب دختر من...
 چنگی میان موهایش زد و رو برگرداند: دختر توئه...؟! دختر تو...!؟

- آقای رستگار اگه آروم بشینین با هم حرف می زنیم... هووفی کرد: حرف می
زنیم...؟!

میدونی دخترت با زندگی برادر من چیکار کرده...؟! می فهمی با اون مانی پست
فطرت چه بلائی سر این بچه آوردن..می دونی چه شکنج ه
ای و به من و این بچه تحمیل کردن..آره...اینارو می دونی و می خوای آروم باشم..؟! همه
تون دیوونه شدین..؟ فلور اینا تو این خونه چه غلطی می کنن...؟ - بهتره مواظب حرف
زدنت باشی...

قبل از آنکه دهن باز کند پدرش توپید:تو ساکت باش امیر... سرش درد بدی
داشت...دستش را روی پیشانی اش فشرد...آیلی قدم تند کرد:ویهان...ویهان...
نالید:لباسات و پیوش بریم... - ویهان!...

با حرص سمت فلور برگشت:برو خدا رو شکر کن که دستم روی زن بلند
نمیشه...شنیدی...؟!

- آقای رستگار خواهش می کنم...حال دخترم خوب نیست... - منم خوب نیستم..آیلین
هم خوب نیست...من به این زن اعتماد کردم..اومد تا مواظب فلور باشه..اما بهش داروی
خواب آور می

داد...دیوونه اش کرد...کاری کرد که عماد تو یه خونه خرابه بمیره...حالا اومدی
که بگی حالش خوب نیست..؟!

- آقای رستگار...

نگاهش را با نفرت داد به گلاب:با چه روئی پات و گذاشتی تو این خونه...یادت هست
طبقه ی پائین اون خونه بهم چ ی گفتی...یادت هست..؟!

می توانست از همان فاصله هم اشک هایش را
 ببیند... دستانش می لرزید.. مشتش را محکم کرد: آیلی اون موقع فقط نه سالش
 بود... چطوری تونستی با یه بچه همچین
 کاری کنی... مانی که رفت تو هم می رفتی.. برای چی اومدی اینجا...؟!
 آیلی گفت: ویهان...
 نگاهش را داد به چانه ی لرزان و چشمان خیس و سرخش: خوبم..
 - نیستی... داری میلرزی.. بیا بریم... - آیلین... مامان
 جان...
 - چی از جون من می خوای...؟! دست از سر من
 بردارین... مشکلات شما... زندگی نکبتی شماها به من هیچ ربطی نداره...
 فلور هم هق هق میکرد: اون بچه چی میشه آیلین... اون بچه چه گناهی کرده... جیغ
 زد: برام مهم نیست...
 - من و از اینجا ببر... دارم دیوونه میشم...
 فلور کنارشان ایستاده بود... گریه اش هق هق پر صدائی شده بود: من هیچی نمی دونستم
 ویهان... باور کن نمی دونستم.. مانی و
 گلاب یه پسر دارن.. یه پسر شش ماهه... بچه ای که میشه.. نوه ی من...
 باید می گفت لعنت به عماد یا خودش... یا این زندگی... نمی دانست... افتاده بود بین
 خانواده ای که هیچ میلی برای دیدنشان نداشت
 شده بود حلال مشکلات کسانی که زندگی اش را زهر کرده بودند...
 - برو خونه تا من پیام... باشه...؟!!

نمی خوام تنهات بذارم...

پلک روی هم فشرد و چشم باز کرد: زود میام... اینجا اذیت میشی... برو...

گلاب تند و بی وقفه حرف میزد... از این شاخه به آن شاخه می رفت.. گاهی لبخند داشت اما اشک هم می ریخت... سعی کرد ب ه

خاطر بیاورد که قبل تر ها چگونه بود.. تصویر ته ذهنش دختر زیبایی بود پشت در خانه اش... دختری بود که روی بالکن دیده بودش... دختری که دل می

سوزاند... برای فلور... آیلین ...

اما ته همه ی این تصاویر.. ته ته همه شان... یادش بود که با سر و صورت کبود.. یک طبقه پائین تر از خانه ی عماد دیده بودش... که محکم کوبیده بودش به دیوار.. فلور حق میگرد همه اش به خاطر من احمق... آگه مانی ونگه می داشتم.. آگه کنارم بود و نمی ترسیدم... الان این مشکلات و نداشتم...

دستی به گردنش کشید: وقتی کاری از دستت بر نیامد راحت ترین راه مقصر جلوه دادن خودت میشه... نه..؟!!

فلور سر بلند کرد... چشمانش وقتی رنگ اشک می گرفت

چشم های آیلی را تداعی می کرد... نفسی گرفت و رویش را گرفت

سمت مردی که پدر گلاب بود و آنطور صبور و ساکت گوش می داد... انگار تا بحال هزار دفعه از عشق دخترش به مان ی شنیده باشد ...

_ گلاب حال روحی و جسمی خوبی نداره... هنوز تحت درمان ...

باید دل می سوزاند برای دختری که همه ی زندگی اش را وقف مردی کرده بود که همه ی زندگی اش وقف بی فکری مادرش شده بود...؟!!

نفسی گرفت و هوای خانه بی حضور آیلی هوا نبود... نفس نمی شد... سینه اش تنگ میشد برای نبودن دخترک... دلش می خواست
 فلور و زندگی اش را بگذارد و برود... دلش می خواست با آیلی می رفت یک گوشه ی دنیا و زندگی می کر د فکر کرد دلش خیلی چیزها می خواهد که وجدانش زیر بار نمی رود... که مسئولیتی که نخواست و ندانسته به شانه هایش تحمیل شد نمی گذارد ...
 یادش می آمد که قبل ترها هیچ مسئولیتی نداشت... روزهایش همان طوری می گذشت که می خواست... اما چند سال بود که دیگ ر
 ویهان سابق نبود... نمی شد... آن ویهان رفته بود... حتی اثری کم رنگ هم به جا مانده بود... خودش مانده بود و وجدان لعنتی
 مزخرفش ...
 نمی توانست فلور را بگذارد به خال خودش... نمی توانست... این نتوانستن ربطی به عماد هم نداشت... فقط حس می کرد این زن
 زیادی بی پناه شده... روزهای خوشبختی زندگی اش با عماد را هنوز می دید... لبخندهاشان... مانی... خوشبخت بودند... نبودند...؟!
 تاریکی سوئیت نشان می داد آیلی ساعات بدی را گذرانده... می توانست جسم مچاله اش را سر تخت
 بیند... چرا کسی یادش نبود که این دختر روزهای سختی را گذرانده... پدر گلاب نگران دختری بود که زندگی همه شان را جهنم کرده بود... فلور نگران نوه ی شش ماهه اش بود... اما آیلی... تنها... خودش... تنها...

رفت و سر تخت نشست... دستانش را گذاشت دو طرف سرش و شقیق ه هایش
را مالید... درد بودند ... - رفتن...؟
صدایش گرفته بود و بلند و کوتاه میشد: نه... گلاب حالش بد شد... مامانت نداشت
برن ...

- اون..اون بچه..اونجا بود..تو اتاق من روی تخت من ... _ می ترسی...؟
سر تکان دادنش را دید..این بچه ی ترسیده را دوست
داشت... بی حد و مرز و اندازه... فقط دوستش داشت ... سرش راست سقف بالا
گرفت و دلش یک نخ سیگار می
خواست... فقط یک نخ لعنتی: درست میشه..اینم یه گوشه از زندگی آدم هاست... -
ویهان ...

- من گلاب و دوست داشتم... باهام مهربون بود... اذیتم نمی کرد..اما اون ..اون وقتی
که مانی من و برده بود..اونجا نیومد... من تنها بودم..می ترس یدم از تاریکی... عماد داد
میزد و من می ترسیدم..من دلم نمی خواد دوباره بیاد تو زندگی ام... نمی خوام بچه اش
تو اون خونه بزرگ بشه... می فهمیدش... دخترک نمی خواست خاطرات بد آن
روزهایش برگردد... بیاید و دوباره تکرار شود... - من بچه ها رو دوست ندارم... -
گلاب داره می میره...

می دانست... پدرش گفته بود که گلاب بیمار
است..روحش..جسمش...چه کسی باید تاوان آن همه بدبختی نسل به نسلشان را می
داد... خسروخان..عماد یا پدر مانی...؟!
_ می خوام بر گردی خونه...؟

سر تکان دادنش را حس کرد... _الان نه... وقتی رفتن می رم..میشه...میشه امشب
اینجا بمونم...!؟

قبل ترها اجازه نمی خواست... نمی پرسید... نمی دانست برای تغییراتش
خوشحال باشد یا نگران... نفسی گرفت: آره...
_ممنونم...

_برای اینکه اجازه دادم بمونی...؟

_برای اینکه هستی... تو تنها کسی هستی که توی این دنیا برام ارزش داره..برات ارزش
دارم... هر جا که کم بیارم تو هستی... همین جا... برای بودن ممنونم...
دلش خیلی چیزها می خواست، بگوید این ماندن انتهایش کجاست... نه که ناراضی
باشد.. آیلی که بود مهم نبود کجا زندگی کند و چه بخوهد... همین بودن راضی اش
می کرد...

اما گاهی.. کمی... ذره ای.. دلش خانواده می خواست... همان چیزی که نه خودش
داشت... نه آیلی...

دلش یک خانه می خواست... بدون هیچ چمدانی برای

رفتن... دلش دسته کلید خانه ی خودش را می خواست... میز صبحانه شان.. لیوان
هاشان.. حتی مسواک های جفتی... دلش بازیگوشی میکرد و جوان میشد و یادش می
رفت که موهای سرش سفید شده اند و دیگر خیلی جوان نیست...

کمی.. ذره ای می ترسید... که آیلی یک روز همه ی جفتی هاشان را بیاندازد دور و
برود...

این ترس لعنتی به خاطر بی اعتمادی اش به آیلی نبود.. فقط

از تفاوت سن هایشان می ترسید... شاید روزی میشد که بهار را بیشتر از پائیز دوست می داشت... آنوقت چه میشد...؟!

زمزمه اش را شنید: کادوی من و نیاوردی...؟! لبخندش باز گم

شد: گذاشتمش تو کمداقت... - توش چی بود...؟!

_ فردا میری و میبینی...

سکوتش را زمزمه ای شکست: آره... فردا میرم... آیلی... عزیزدلم...

- با من حرف نزن... تو هم می خوای مجبورم کنی اون بچه رو تو این خونه قبول

کنم... می دونم...

- اینطور نیست... هر تصمیمی که بگیری من پشتت هستم... اما این چه

جنگ اعصابی که تو و فلور راه انداختین... این چه وضعیه که برای خودتون

درست کردین...؟!

اینبار فلور بود که بغ کرده کنارشان نشست: من چطوری از یه بچه ی شش ماهه

بگذرم... - همون طوری که از من گذشتی... - من ازت نگذشتم... من...

کلافه صدا بلند کرد: بس کنید... سه روزه همین برنامه رو دارین...

دید که آیلی سر روی زانویش فشرد و ساکت ماند... سه روز بود که بین دو خانه می رفت

و می آمد و هیچ چیزی عوض نشده بود...

فلور اشک پای چشمش را پاک کرد: من می دونم خیلی کم گذاشتم... برای مانی... برای

تو... برای پدر این بچه... من می خوام جبران کنم...

- برای کی جبران کنی... برای بچه ی گلاب و مانی...؟! اصلا من و میبینی...؟!

- آیلین!!...

- آیلین و چی...؟ می خوام اون بچه رو نگه داری که چی بشه... اگه قصدت جبران کردن من هنوز به دنیا کمبود دارم..می تونی برام جبران کنی...می تونی اون روزها رو بهم برگردونی...؟! گوش دادن به حق های فلور دیگر کار آسانی نبود...دستی بین موهایش سراند:قراره کی از این جا برن...؟! - تا..تا الان باید می رفتن... گلاب حالش خوب نیست...اما به خاطر سهند موندن ... اسم پسرک سفید روی لاغر سهند بود...اولین چیزی که در صورت بچه توجه اش را جلب کرد کرک های نرم قرمز رنگ موهایش بود...فکر کرد آیلی هم وقت دنیا آمدن همین شکلی بود ... - آیلین..مامان...سرنوشت این بچه شده مثل زندگی مانی...مثل تو..وقتی بدون مادر و پدر بزرگ شدی..دلت برای تنهائی و بی کسی سهند نمی سوزه مامان...؟فقط به ذره دلت بسوزه..اگه من قبولش نکنم..اگه تو نخوایش..کی می خواد مواظبش باشه...؟! حالا اشک آیلی هم راه گرفته بود:چرا باید برای من مهم باشه...چرا دلم بسوزه...مادر و پدر این بچه زندگی من و جهن م کردن...خودت...عماد..خسروخان..ویهان تا کی باید برای من جای شماها رو پر کنه..من خجالت می کشم..از خودم متنفر میشم وقتی می بینم بار مسئولیتم این همه سال روی شونه های این مرد بوده و هر کدوم دنبال زندگی خودتون بو دین ... نگاهش را داد به تپله های اشکی اش ... - اگه قبولش کنی من از اینجا میرم...شنیدی ..من نمی مونم ... - آیلین ...

صدای فلور التماس داشت و بغض... درکش می کرد... وضعیت سهند یادش را می برد به آیلی نه ساله که کسی را نداشت... وقتی که خسرو خان برایش نسخه پیچیده بود... روی خط ساحل قدم بر می داشت... جا پای قدم هایش راموج های کوچک پر می کرد... انگار هیچ ردی از رفتنش نمی ماند... کمرنگ میشد و محو میشد و انگار هیچ کسی روی این ساحل قدم بر نداشته بود... نفسی گرفت و نگاهش را داد به نارنجی خورشید که میان موج های دریا پائین می رفت و غروبش نزدیک بود... بیشتر از دو ماه بود که آنجا غروب روزهایش را می شمرد... هر روز طلوع.. هر روز غروب و بعد تمام میشد.. روزهایش هم مثل خط قدم هایش لب ساحل زیر موج مدفون میشد و انگاری که نبود... مسیر رفتنش را برگشت و دوبار قدم هایش جا انداخت و موج زد و محو شد.. کاش بعضی خاطرات هم محو میشد... نه اثری به جا می ماند و نه یادی... دلش می خواست سیگاری آتش کند و باقی راه تا رسیدن به ویلا با خیال راحت دودش را بدهد بیرون و نگران دردهای گاه و بیگاه قلبش نباشد... که گاهی نفسش تنگ میشد و هوا هم کم... گاهی شب ها که ارسطو پاپیچ ماندنش نمی شد و تنها بود میان تختش می نشست و دستش را می گذاشت روی قلبش و تپش هایش را می شمرد... یک.. دو... سه... مثل شروع یک زندگی.. که بگوید یک... دو.. سه و آغاز شود ...

می توانست از همان فاصله هم زن همسایه را ببیند که بساط کباب ماهی اش را براه می کرد...لبخندی روی لبش نشست..باد خنکی می وزید...دو طرف پیراهن مردانه اش را به هم رساند و یکی از دکمه هایش را بست...دستی برای گونل و تعارفش تکان داد و از پله ها بالا رفت...صندل هایش را روی پادری تکاند و داخل شد...همزمان که سمت اتاقش می رفت تا دوش بگیرد دستش را کشید روی قاب عکس با نمکی که آیلی و سهند را کنار هم نشان می داد..

پسرک بامزه دندان درآورده بود و میل بی حدی به گاز گرفتن داشت...آیلی هر بار که تماس می گرفت شکایت و روجک را می کرد...چهره ی تخس و با نمکش بی اراده به لبش خنده می آورد...بی آنکه به مانی و گلاب فکر کند... لیوانی آب پرتغال برای خودش آماده کرد..قالب های یخ را داخلش انداخت و لبی تر کرد...ارسطو منتظرش بود...

لیوان خالی را گذاشت روی کانتر و به اتاق برگشت تا لباس بپوشد ... امشب را تنها می ماند...قدم میزد حوالی ساحل و ماهی دودی میخورد و بر می گشت...شاید تماسی هم با آیلی می گرفت...شاید هم می گفت که دلتنگی دارد کلافه اش می کند...شاید خیلی حرف های ناگفته رو می شد...شاید هم نه ... آیلی امروز خیلی درک بیشتری از زندگی داشت...از همان وقتی که برای قبول کردن سهند پای مانی را برای همیشه از زندگی شان برید...پای گلاب را هم...

فلور روحیه ی بهتری داشت... روزهایش را با نوه اش می گذراند و آیلی گاهی در روزهایشان شریک میشد... آنهمه مسئولیت دخترک را تحسین می کرد... اینکه برای زندگی و آینده ی پسرک موقرمز دوست داشتنی از همان سن و سال برنامه ای چیده بود...

خودش با حضور آیلی بزرگ شده بود و حالا این آیلی بود که با پسرک رشد می کرد و کامل میشد... ..

چنگی به موهایش انداخت و نفسی گرفت.. آن همه دوی دن نفسش را به شماره انداخته بود... روی زانو خم شد و نفس را فوت کرد بیرون... هر روز صبح ساعتی را می دوید و در این دویدن ها گاهی زن جوان همسایه هم بی دعوت همراهی اش می کرد...
گاهی آب میوه ای تعارفش می کرد... گاهی کنارش می نشست و از پسر چهارده ساله اش می گفت و از مشکلاتی که این روزها با نوجوانی اش داشت...

خودش هم این روزها را گذرانده بود... آیلی هم چهارده ساله شده بود و به بلوغ رسیده بود و خانوم شده بود ...

دعوت گونل را برای قهوه رد کرد و دوید سمت خانه... آیلی صبح ها قبل رفتن به دانشگاه تماس می گرفت و چند دقیقه ای حرف میزدند... گوشی اش زنگ می خورد.. لبخندی به لبش آمد.. دخترک وقت شناس...
با دیدن شماره ی فلور اخمی به ابرویش افتاد: الو... - ویهان...

صدایش نگرانی داشت.. از همان فاصله هم حس می کرد: چی شده فلور...!؟

- آیلی رفته... من.. من صبح بیدار شدم میبینم نیست...

رفته بود..سعی کرد به خاطر بیاورد که امروز چند شنبه است و شاید کلاس داشت
...

- یعنی چی که رفت..شاید رفته دانشگاه...بهش زنگ نزدی...؟!؟

- چرا..گوشی اش خاموش...امروز کلاس نداشت...دیشب حالش خوب نبود..

بیشتر نگران شد و تکیه داد به ستون چوبی جلوی

ورودی:برای چی حالش خوب نبود..چرا درست حرف نمی زنی چی شده...؟!؟

- دیروز ما در یکی از هم کلاسی هاش تماس گرفت و اجازه خواست بیاد اینجا...انقدر

اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم..

اومد خونه و فهمید دیوونه شد...

دستش را کشید دور دهانش: مادر همکلاسی اش اومده بود اونجا چیکار...؟!؟

چند بار نشستته بود روی پله و چند قدم راه رفته بود...نمی دانست...؟چندم یں

سیگارش را دود کرده بود را هم نمی دانست ...

چنگی میان موهایش کشید ته سیگارش را زیر پا فشرد و ایستاد..

- د آخه لا مصب...از صبح تا حالا تو کدوم خراب شده ای رفتی که آنتن نداری...؟!؟ من از

دست کارای بچه گونه ی تو باید چیکار کنم آیلین...؟ فکر می کردم بزرگ شدی...خیال

می کردم این بچه بازی و قهر و آشتی ها رو گذاشتی کنار... - قهر نکردم..

پووفی کرد:به خدا اگه اینجا بودی...اگه اینجا بودی حالت می کردم این کارا یعنی

چی...

- ویهان...می فهمی فلور چیکار کرده...؟!؟

- آره می فهمم...به مامان هم کلاسی ات اجازه داد بیاد تو خونه و ببینتت....

صدایش پر طعنه بود: مثل اینکه برات مهم نیست که مامان نیما کاویانی اومده بود
خواستگاری من...

دستش مشت شد و نشست روی زانویش: بحث من این نیست... من می خوام بدونم بدون اینکه خبر بدی کجا گذاشتی رفتی... دیدن نیما...
هووفی کرد تا نفسش باز شود: که چی بشه..؟!
سکوتش را دوست نداشت... صدایش بی اراده بالا رفت: میگم پیش نیما چیکار داشتی که از
سر صبح زدی از خونه بیرون...

- دو ماه شده که رفتی ترکیه و انگار نه انگار که من اینجام... نه میداری پیام دیدنت... نه خودت میای... الان نبودن من باعث
نگرانی ات شده.. رفتنم پیش نیما باعث سوالت شده... چرا..؟!
صدایش خشم داشت و بغض داشت و دلتنگی مگر چیز بیشتری بود...؟!
ادامه داد: چرا بر نمی گردی... چرا نمی ذاری کنارت باشم... به خاطر
سهند...؟!!

نفسی گرفت: آیلی... می فهمی که وقتی ازت دورم نگرانی ام صد برابر میشه...؟! می
فهمی دیوونه میشم وقتی تماس میگیرم و گوشی ات و بر نمی داری...؟!
- تو می فهمی وقتی دلم تنگ میشه یعنی چی...؟! می فهمی که وقتی یکی میاد تو خونه و
به اسم خواستگار میشینه چه حالی میشم... اینارو می فهمی...؟!
لب روی هم فشرد: چرا گریه می کنی...؟!
می توانست هق هق خفیفش را بشنود... می توانست حس کند که دستش را روی دهانش
گذاشته تا صدای گریه هایش را نشنود... آیلی...

میان بغضی که سنگینی اش را از پشت خط تلفن هم حس میکرد پرسید: تودوستم داری یا نه...؟!

سرش را بالا گرفت و چقدر دور بود از آیلی: کجائی الان...؟!

- بگو دوستم داری یا نه...؟!

- آیلین ...

جیغ زد: دوستم داری یا نه... می‌خواهی من کنارت باشم یا نه...؟! می‌خواهی این

فاصله‌ها تموم بشه یا نه...؟!

میخواست...؟! نمی‌دانست...خواستن آیلی عادت زندگی اش بود...فکر کرد برای

داشتن یک زندگی به چیزی بیشتر از خواستن نیاز است...؟!

دوست داشتن آیلی که چیز تازه‌ای نبود...سال‌ها میشد که دوستش

داشت...خواستنش هم...

ابروهایش درهم شد و نگاهی به ساعتش انداخت: کجائی الان...؟!

بی‌مکت جواب داد: فرودگاه ...

قدم‌هایش او را می‌کشاند سمت ساحل..آفتاب باز روبه‌غروب بود و کسی چه می

دانست طلوعش را می‌بیند یا نه..

(بگو پیام تا با اولین پرواز کنارت باشم...بگو دوستم داری...دوست داشتن من عادت هم

که باشه...برات شده باشه یه اتفاق روزمره...بازم برام کافیه...بازم می‌خوام که کنارت

باشم..اگه تو بخوای...اگه هنوز هم بخوای)...حرف‌های آیلی را مرور میکرد بی‌آنکه

بخواهد...پاهایش کنار موج‌های ساحل خیس میشد و دلش تنگ میشد و قلبش درد ...

نشست روی ماسه های مرطوب و دست هایش را گذاشت پشت سرش و به آنها تکیه داد... بعضی اوقات کسی نبود و خودت باید تکیه گاه خودت میشدی... چه فرقی میکرد که زن باشی یا مرد...

آیلی حالا از فرودگاه برگشته بود خانه...؟! وقتی بی هیچ حرفی گوشی را قطع کرده بود، دخترک را رنجانده بود...؟! فکرش مدام پر میشد و خالی میشد و نمی دانست کدام طرف سنگینی میکند... خاطراتش یا واقعیت زندگی اش با آیلی... آیلی هنوز می پرسید که دوستش دارد... لبخندی بی رنگ آمد به لبش... دخترک احمق نمی دانست که دوست داشتن برای او کم است... نیازی نیست که تکرار مکررات شود... مگر خورشید از آسمان جدا میشد...؟ باران از پائیز... گل ها از بهار...

گندم زار از طلایی آفتاب...

مگر میشد که دوستش نداشت... اما گاهی این دوست داشتن درد هم داشت.. گاهی وادارت می کرد کمی عقب بمانی و خوشبختی اش را دعا کنی... گاهی ترسو میشدی و پذیرفتن آن چه که باید سخت میشد... گاهی نمی دانستی آخر داستانتو و او کجاست.. گاهی فقط دلت می خواست سیگاری دود کنی و زندگی تمام شود...

گاهی... شاید... کمی... عاشق میشدی بی آن که بخواهی... گاهی... شاید... کمی... مردانه می شکستی تا پا بگیرد... اما...

اما... از شایدها می ترسیدی و انگار هر چه بیشتر پا به سن می گذاشتی بیشتر می ترسیدی...

نفسی گرفت و به پشت روی ماسه ها دراز کشید... نگاهش به آسمان پر ستاره افتاد... از جایی دور صدای آهنگی می شنید...

مگر مهم بود که به چه زبانی خوانده میشد... دل که می لرزید هر گلی رنگی
عاشقانه داشت و هر آهنگی...
خندید... صدای خنده اش میان صدای امواج می پیچید... به خودش می خندید..
- دیوونه شدی ویهان... شاعر نبودی که اونم شدی... دستش را گذاشت روی قلبش و
تپش هایش را شمرد... یک... دو... سه ...
پلک باز کرد... آفتاب می تابید روی تخت خوابش.. لعنتی نثار بی فکری خودش
کرد... اینکه شب قبل یادش رفته بود پرده را بکشد...
غلطی خورد و خودش را رساند به آن طرف تخت... دستش
را سراند روی پا تختی خاک گرفته و ساعتش را برداشت... کمی از نه می
گذشت... نشست و کش و قوسی به خودش داد... این شب گردی ها حسابی خسته اش
می کرد...
پر کردن اجباری این تنهایی ها داشت کلافه اش می کرد... نفس عمیقی برداشت... بوی
نمک و دریا... از تخت پائین آمد و دستی به سرش کشید... یاد حماقت چند روز قبلش
افتاد... وقتی با ماشین به جان موهایش افتاده بود و حالا... جلوی آینه ایستاد و نگاهی به
چهره ی تازه اش
انداخت... زیادی غریبه بود... ته ریشش را لمس کرد و فکر کرد اگر آیلی بود حسابی به
سرش هوار می کشید... از پله ها دوید پائین و سمت آشپزخانه رفت... قهوه یا آب
پر تغال... مردد به هر دو نگاه کرد... عادت هایش را ترک می کرد و به چیز تازه ای معتاد
میشد... اصل زندگی انگار همین بود... لیوانی آب پر تغال ریخت و دم پنجره ایستاد... دل
لعنتی پس کی می خواست به این دوری عادت کند..!؟

انگار غیر ممکن بود... دور از آیلی و خاطراتش ماندن کار دلش نبود... نفسی گرفت و حجم سینه اش را پر کرد... باید کمی می دوید... برگشت بالا تا لباس ورزشی اش را بپوشد ...

گوشی موبایلش زنگ می خورد... دیگر عادت کرده بود به تلفن های گاه و بی گاه فلور... از آیلی می گفت و درس هایش و سهندی که راه می رفت و به آیلی می گفت الی... - الو.. - ویهان ...

- چی شده..!؟

- آیلی بازم رفته... یعنی صبح که بیدار شدم دیدم تو تختش نیست ...

دستش را گذاشت پشت گردنش و نفسش را بیرون داد: باز چی شده...!؟

- فکر کنم بدونم کجاست ...

بر خلاف تصورش فلور اصلا نگران نبود... کلافه تر شد: یه چی بگو من هم بفهمم چی شده... یعنی چی که تو تختش نیست و تو می دونی کجاست... پس چرا زنگ زدی به من..!؟

- فکر کنم داره میاد پیش تو...

ساکت ماند... آیلی می آمد کنار او... آیلی می آمد!!... - تو.. تو از کجا

مطمئنی...!؟

- چمدونش نیست ...

بی هیچ اراده ای لبخند نشست روی لبش... بی هیچ قراردادی قلبش محکم تر کوبید...

محتاط پرسید: شاید رفته باشه یه جای دیگه ...

- فکر کنم دم صبح زده بیرون ...

نگران شد که فلور اشتباه کند... مگر میشد که آیلی قهرش را بشکند و بیاید...؟!
 - فلور تو این چند روز اتفاق تازه ای نیافتاده...؟!
 - نه... حالش خوب بود... دیشب زود خوابید...
 - باشه... آگه بیاد اینجا بهت خبر می دم... نگران نباش... - ویهان...
 ساکت ماند تا فلور حرفش را ادامه دهد... - دوشش داشته
 باش... فلور... -

- می دونم... شاید این کار شما اشتباه باشه.. شاید خیلی زود بفهمید که من چرا مخالفت
 می کنم... اما... تا اون روز.. روزی که شاید هرگز پیش نیاد دوشش داشته باشه...
 زمزمه کرد: دارم... -

- می دونم... می دونم که دوشش داری... اما مثل یه مرد که زنی رو دوست داره
 دوشش داشته باش... -

گوشی را گذاشت روی تخت... مرد بود و باید زنی را دوست می داشت... آیلی برایش زن
 بود...؟! -

دستش را کشاند دور دهانش و فکر کرد که می تواند باش د... آیلی می توانست زنی
 باشد که کنارش می ماند.. آرامش کند.. روزها را شب کند و از بودن با او آرام
 بگیرد...؟! -

شاید... شاید... شاید... میشد... -

صدای باز شدن در ورودی را می شنید... صدای کشیدن چمدانی روی کف
 سالن... صدای قدم هایش را هم... انتظار تمام شده بود.

